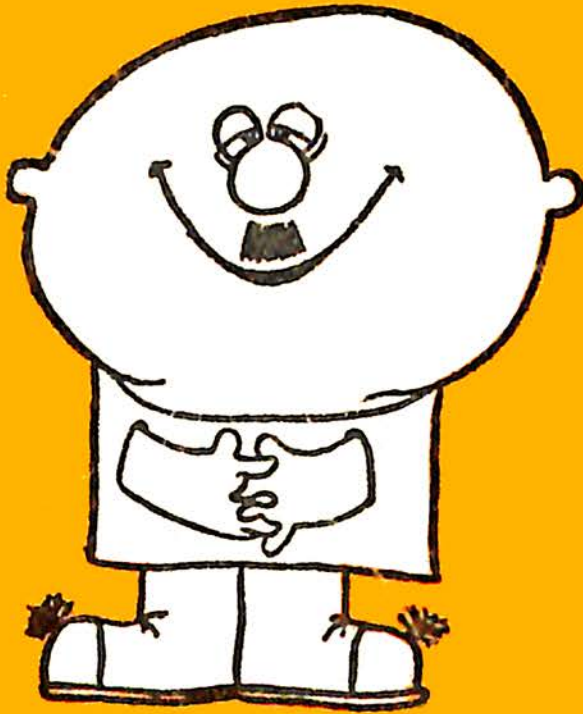


AZIZNESIN

شاهکار عزیز نستین

پخمه



داستان انتفاک

ترجمه: رضا همراه

# سازمان



شماره

عزیز بنسین

ترجمه: رضا سراه



حق چاپ محفوظ و مخصوص کتابفروشی فروغی است

عزیز نسین تا کنون سه داستان  
بزرگ نوشته که بنظر خودش  
«پخمه» از همه جالبتر و شیرین  
تر است و شما در خلال مطالب آن  
خیلی چیزها یاد خواهید گرفت  
اسم اصلی این داستان  
«تک دلیک» است و بدلیلی که  
بحث آن موجب طول کلام  
میگردد نام (پخمه) را که کاراکتر  
قهرمان کتاب است برای آن  
انتخاب کردیم، بجبهاتی قسمت اول  
این داستان کمی تغییر داده شده  
و از ترجمه قسمتی از آن صرفنظر  
گردید.

« مترجم »



## سخنی کوتاه درباره عزیزنسنین

عزیزنسنین یکی از چهره های معروف ادبی جهان است که آثار طنز آمیز او در اکثر کشور های اروپائی طرفداران زیادی دارد .

عزیز بسال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیا آمد . مدتی افسر ارتش بود بعدها از کار ارتشی کناره گرفت با اینکه تخصصش در رشته مهندسی ساختمان است منحصرأ به نویسندگی پرداخت .

- عزیز نوآوری پیشرو است که وارث هزل نویسی ترکیه بشمار میرود . این نویسنده چیره دست با ساده نویسی و پشتکار زیاد و درك عمیقی که لازمه هزل نویسی است ، داستانهایش را با سبکی جدید و محتویاتی متنوع عرضه میکند .

دید سالم و روشنی که دارد امکان وسیعی برای او بوجود آورده و موجب شده است با اینکه زیاد مینویسد هرگز تکرار مکررات نباشد .

۳۵ سال است «عزیز» چیز مینویسد در این مدت نویسندگان بزرگی مانند ارجمندا کرم - عثمان جمال - رشاد نوری - محمود یسر ، در آسمان ادب ترکیه درخشیدند اما هیچکدامشان ( عزیز ) نشدند .

عزیز زبان فرسوده ای ادبی را که دست و پا گیر بود کنار گذاشت و زبان ساده ای مردم را برگزید و از منبع پرشار ادبیات ملی هم غفلت نکرد .

همین دو حسن بزرگ بود که موجب شد در چهار مسابقه  
بزرگ بین‌المللی بین ۷۵ کشور جهان مقام اول را بدست بیاورد،  
اکنون هم با اینکه سنش بالا رفته با پشتکار و علاقه‌ی فراوانی  
مینویسد تنها داستان ورمان بلکه شعر . انکتدت . نمایشنامه .  
چرت و پرت . هر چه باشد بیاید .  
در این راه لطمه‌ی فراوان دیده و بارها به زندان افتاده اما  
باز هم مینویسد .

**رضا همراه**

اصرار نداشته باشید بدانید چرا سرکار من به زندان افتاد، هرچه بود دست و بالم بندشد و تا آمدم بنخودم بجنبم مرا از پله ها پائین فرستادند! و از مخلص با همه «اهن» و «تولپ» و اسم و رسم عکسبرداری و انگشت نگاری کردند و بعد هم مثل ظرف آشغال که خانمها از لای درب دست رفتگر محل میدهند بنده را هم تحویل (بند) دادند !!!

نمیدانم شما هم این منظره را دیده اید؛ سابقاً بچه های شیطان و بازیگوش گربه ای را توی کیسه ای می انداختند و مدتی دور سرشان توی هوا چرخ میدادند، بعد گربه را از کیسه بیرون می آوردند و موشی جلوی او می انداختند گربه ی بیچاره چنان گیج و منک بود که تا مدتی حتی موش را نمیدید و با او توجه نمی کرد !!!

آزادان را هنگامیکه من وارد کردید دور زندان شدم این حالت عیناً در وجودم پیدا شد، بقدری ناراحت و گیج بودم که حتی حرفهای دوسه نفری را که اطرافم جمع شده بودند و دلداری می میدادند نمی شنیدم .

اما از آنجائیکه انسان در برابر حوادث نرمش زیادی دارد و در مقابل پیشآمدها خیلی زود تسلیم میشود، من هم زودتر از آنچه فکر میکردم حالت تغییر کرد .

بخصوص حادثه ای که پیش آمد بیشتر باین تغییر حالت کمک

کرد .

توی شش و بش غم و غصه بودم و مثل بچه‌های یتیم زافوهایم  
را بغل کرده و ماتم گرفته بودم که سروصدائی در کریدور ها بلند  
شد و عده زیادی از ندانی‌ها بطرف درخردجی راه افتادند ، بعضی  
ها باخنده و شوخی و عدای باسر و صدا چیز هائی میگفتند ، که از  
میان همه‌ی آنها من کلمه (پخمه) را می فهمیدم. معلوم شد زندانی‌به  
تازه‌ای را دارند می‌آورند که با اکثر برو بچه‌ها آشنا هر کسی يك  
چیری میگفت:

- بچه‌ها (پخمه) را آوردند .

- اوه . سرولباشو ببین !

- چه آدم شده !

- هنوز رختخوابش جمع نشده برگشت !

- اینو میگن آدم حسابی !

- آقای مهندس قلابی رو نیگا کنین .!

غم و غصه خودم یادم رفت ، مثل سایرین جلوی در رفتم و منتظر  
شدم تا این (پخمه) را که اینهمه بچه‌ها برایش ابراز احساسات  
میکردند بهتر ببینم .

«سلیمان ننه فروش» با صدای دور که اش گفت :

- به بینید ایندفعه چکار کرده !

«مراد خرس خفه کن» از پشت سر جواب داد :

- یا فرماندار شده ! یا خودشو بجای استاندارها قالب زده!

«پخمه» هنوز کارهاش تمام نشده بود و «بابا ذکریا» داشت

جیباشو بازرسی میکرد ، در ضمن بالحن شدار می گفت :

- پدر سوخته هنوز نرفته برگشتی ؟

«پخمه» بازست مخصوصش خنده‌ی بلندی کرد :

- راستش نتونستم دوری به شما را تحمل کنم!!!

یکی از مامورین از پشت میز داد زد :

- بلیط دوسره خریده بودا!

«بابا ذکریا» بازرسی شو تمام کرد . وقتی کیف پول او را

واکرد با اخم گفت :

- اینکه همش صد لیره وده وپانزده فروشه ا

- همینه که هس .

- پدر سوخته بقیه رو کجا گذاشتی ؟

- بخدا همینه .

- معلوم میشه این دفعه چیزی به تورت نخورده ا

«بابا ذکریا» کیف پول «پنجمه» را بدستش داد و واردش

کرد !!!

اگر کسی «پنجمه» را نمی شناخت خیال میکرد يك آدم

حسابی به ا

پالتویشم شتر . دستکش های چرمی ، کت و شلوار سیاه ،

و کفش های براقش مثل میلیونرها میماند .

بمحض اینکه وارد «بند» شد با تمام برویچه هادست داد

واحوالپرسی کرد وبعد مثل کسیکه بخانه خودش آمده . بکراست

رفت توی «طاق لباسهاشو کند ورفت حمام !!

من همینطور يك گوشه ای نشسته بودم و این منظره را تماشا

میکردم خیلی دلم میخواست بفهمم چرا باین آدم «پنجمه» میگن ،

اما سردر نمیاوردم

«پنجمه» مثل تازه دامادها تر گل وور گل از حمام بیرون آمد ودر

حالیکه با اشاره سر با بیچه ها احوالپرسی میکرد بکراست بطرف

کافه زندان رفت . مثل گاهی که بطرف آهن ربا کشیده میشود بی-

اختیار بطرف کافه رفتم «پنجمه» وسط بیچه ها نشسته بود ، سرش را



راست گرفته و باوقار و متانت مخصوصی داشت چائی میخورد ، و داستان دوسه روز آزادیش را تعریف میکرد . بکهو چشمش بمن افتاد . . .  
نمیدانم چه چیزی در قیافه‌ی من دید که بالحن مخصوص و مؤدبی صدا کرد ،

- آقا بفرمائین اینجا .

همه زندانی ها بمن نگاه کردند ، من که مثل بچه ها غریبی میکردم و يك گوشه‌ای ایستاده بودم ، دست و پاموگم کردم . پنجمه بلندتر گفت ،

- بفرمائید آقا . اینجا همه باهم برادرن... تشریف بیاورید...

چرا غریبی میکنید ؟

میخواستم برگردم و برم سرجام اما بچه ها دستم را گرفتند و بردند پیش . «پنجمه» و او بالحن آمرانه‌ای داد کشید ،  
- «قدری» يك چائی تمیز کارشو بکن .

بعد روشو کرد بمن ،

- شما مسافرتازه ئین ؟!

من یواشکی جواب دادم ،

- بعله !

یکی از بچه ها باخنده گفت ،

- هنوز نمك زندان را نجشیده !

بچه ها خندیدند ، «پنجمه» با چشمهای ریزش چشم غره ای

به آنها رفت و از من پرسید ،

- شفلتان چیه ؟

من سکوت کردم اما یکی دیگه جواب داد ،

- روزنامه نویسه !

«پنجمه» يك نگاه خریداری بمرتاپای من انداخت و بعد

بابچه ها مشغول صحبت شد .  
 موقع شام «پنجمه» مرا به اطاقش برد و از دوستان و رفقای  
 دو تا پتو و یک بالش برای من گرفت .  
 خلاصه اینقدر بمن محبت کرد که درد ورنج زندان را فراموش  
 کردم ، وقتی او دو تا از سیکار های اعلی و خوشبو را آتش زد و  
 بدست من داد بدون مقدمه پرسیدم ،  
 - شما چرا زندان آمده اید .  
 - برای خاطر کتلت !!

من تعجب کردم و پنجمه در حالیکه با صدای بلند میخندید ادامه  
 داد ،

- جدی میگویم تمام بدبختی به من از چندتا تکه کتلت شروع  
 شد III

مدتهاست انتقام همین کتلت هارا پس میدم . پنج شش ساله  
 که من خودم نیستم ، هر روز و هر هفته بیک قیافه در میام . الان هم  
 که پیش شما نشستم نمیدانم کی هستم . یکروز با زرس شدم یکوقت  
 دکتر شدم ، مدتی مهندس بودم خلاصه هرچی بگی شده ام غیر از  
 خودم ، اگر یکنفر از عقب صدا کند علی ، احمد ، محمد ، حسن  
 من خیال میکنم بامن کارداره چون صدتا اسم دارم .  
 با حیرت پرسیدم ،

- یعنی چی ، II

- جواب این سؤال شما خیلی مشکل ، و باید مقدمه ای مفصلی برایش  
 چید . خلاصه اینکه سرنوشت آدم را خیلی زیر و رو میکنه .  
 هوم هیچکس نمیدونه فردا چه اتفاقی برایش می افتد .  
 مثلا در راه میرویم بکدفعه پامون به سنگ میخوره و یا اینکه می افتیم  
 توی جوی آب و همین موضوع باعث میشه که از یک حادثه ای بزرگ جان سالم

بدره میبریم .

صبح از خونه بیرون می آئیم برویم دنبال کاری که در نظر داریم ، يك دوستی سر راهمان سبز میشه و پس از احوالپرسی مارا بجائی میبره که در آنجا عاشق يك دختر خوشگل میشیم و بعد باهاش ازدواج میکنیم . یه عقیده شما باین چیزها چی میشه گفت؟ هوم؟

اگر پایمان بسنك نمیخورد و یا توی جوی آب نمی افتادیم و یا اون دوست را نمیدیدیم زندگی ماشکل دیگری میکردت .

داستان منم نظیریکی از همین حوادث است که بخاطر خوردن چند تا کتلت مسیر زندگیم عوض شد .

از این مقدمه چینی هاش داشت حوصله ام سر میرفت دلم میخواست زودتر اصل داستان را شروع کند !

پنجمه يك محکمی بسیکارش زد و ادامه داد :

- آن روزها من شاگرد دبیرستان نظام بودم .

بعد یکبار سهکوت کرد چم شهایش را بسقف دوخت قیافه اش نشان میداد که از یادآوری این خاطره خیلی ناراحت شده . آهی کشید و آرام آرام گفت :

. در این مدت چه ها ب سرم آمده . از کجا بکجا آمدم . حیف که جوانی و نادانی دامنگیرم شد، و بادست خودم خاك توی سرم ریختم . اگر بدو نید در مدرسه چه شاگرد زرنگی بودم ، هر سال شاگرد اول یا دوم میشدم . در ورزش نظیر نداشتم سال آخر بود و یکماه و نیم دیگر به دانشگاه افسری میرفتم .

در آن موقع ماشها کشیک داشتیم و هر شب یکی از دانشجو ها میبایست کشیک بدهد، یکی از وظائف کشیکچی ها نظارت در تقسیم خوراک بود، هر وقت برنامه ی غذایی ما عالی بود بهر کنکی میشد یکی از رفقا را برای کشیک انتخاب میکردیم .

بین ما یکنفر بود بنام «چنگر شاهین» هر وقت نوبت کشیکش

میشد بیداد میکرد، اما من برعکس همه‌ی بچه‌ها در این قسمت بی‌دست و پا بودم هر وقت میخواستم يك ظرف غذا از آشپز خانه کتس برم بقدری دچار ترس و لرز میشدم که حد نداشت رنگم می‌پرید عرق از مهره‌های پشتم سرازیر میشد، بهمین جهت هم بچه‌ها اسم مرا گذاشته بودند «پخمه» و هر وقت عشقشان گل میکرد سر بر من می‌گذاشتند و مسخره‌ام میکردند. شبها موقع خواب یکی پتومو ورمیداشت یکی «شورتم» را میکشید! «برهان شیپور» دهنشو پر آب میکرد و می‌پاشید توی صورتم. خلاصه اینقدر اذیتم کردند که تصمیم گرفتم منم مثل اونا بشم. يك شب که کشیک نوبت من بود بچه‌ها دستور دادند برم براشون از آشپزخانه غذای اضافی بیارم.

این همان کاری بود که من می‌ترسیدم گفتم:

«رفقا امشب «حقی بالیوس» افسر کشیکه، من نمیتونم این کار را بکنم. اگر به بفهمد پدرم در میاره.

ولی رفقا ولم نکردند «هر کی میخاد باشه».

«اگر میترسی بگو» بالاخره «شاخ» را توجیب ما گذاشتند و من با اینکه میدانستم «حقی بالیوس» چه آدم سختگیر و بداخلاقیه بطرف آشپزخانه رفتم «حقی بالیوس» از آن افسرهای قدیمی بود گرچه سواد و معلومات زیادی نداشت اما چون خیلی قوی و با تجربه بود همه بچه‌ها مثل سنگ ازش می‌ترسیدند!

قیافه عجیبی داشت روی صورتش جای يك زخم بزرگی بود که قیافه‌اش را مردانه‌تر نشان میداد از حرکات جلف مخصوصاً بلند خندیدن دانشجوها خیلی بدش می‌آمد. دائم بهمانصیحت میکرد، «سرباز باید همیشه صورتش سایه داشته باشد، او هیچوقت دانشجوها را کتک نمیزد ولی وای به وقتی که عصبانی میشد. سالی دو سه بار آن روش بالا می‌آمد و کسی که مورد بی‌مهری او واقع میگردد جای سالم در بدنش باقی نمی‌ماند.

یکدفعه «برهان شیپوری» را چنان کتک زد که بیچاره مثل توپ بازی از این دیوار به آن دیوار میخورد، وقتی هم بزمین افتاد تا مدتی بلند نشد . . .

پرسیدم :

- اسم این دوست شما چرا برهان شیپوری بود؟

پنجمه صدای بلند خندید و جواب داد :

- هر کدام ما يك اسمی داشتیم ، و این اسمها همه دلیل و علتی داشت . برهان شیپوری همیشه گوش بزنگ شنیدن شیپورشام و ناهار بود .

بعد مکثی کرد و ادامه داد :

- این افسر ما يك حسنی هم داشت، هر کس را تنبیه میکرد آخر سال با هر کلکی بود از امتحان قبولش میکرد و با اینکار تلافی کتک زدن را درمیآورد .

«صالح شمع» در درس جبر ضعیف بود هم‌ااش سر بسر جناب سروان میگذاشت تا کتک بخوره و در امتحان قبول بشه . . . اما «حقی بالیوس» کلاه سرش نمی‌رفت . «صالح شمع» پشت سر او شیشکی می‌بست و صدای بزغاله در میآورد ولی حتی اهمیت نمیداد .

یکروز جناب سروان کفرش بالا آمد صالح شمع خوشحال شد خیال میکرد الان کتک را میخوره و نمره امتحان در دست میشه، اما جناب سروان باز هم کتکش نزد گوشش را گرفت برد توی انبار و دراز محکم بست، ماهمه پشت در جمع شدیم و می‌خواستیم بفهمیم اون توجه خبره ۱۱

کوچکترین صدائی نمی‌آمد، یکی از بچه‌ها گفت «گمان می-

کنم کشتی ۱»

بعد از چند دقیقه صالح آمد بیرون چشم‌هاش باد کرده بود، ازش سؤال کردیم «چی شده؟» با گریه جواب داد: «هر کاری کردم

کتکم فزد .

«پنجمه» دوتا سیکارویک که روشن کرد و ادامه داد .  
- بامشخصاتی که از این افسر گفتم و از بدشانی کشیک من  
شبی افتاده بود که او کشیک بود و اگر میفهمید که من از آشپزخانه  
غذای اضافی کس رفتم حسابم را میرسید .

اما چاره‌ای را نبود کشیک را تحویل گرفتم ، هم کشیک من  
جوانی بود با اسم «بصری کتفی» این اسم را باین جهت روش گذاشته  
بودیم که هر وقت عصبانی میشد شانہ چپش تکان میخورد . این  
«بصری کتفی» یکی از تنبل های روزگار بود بالاخره با هزار زحمت  
آسایشگاه را تمیز کردیم و قرار شد او کشیک آسایشگاه را ببنده  
بگیرد و من مامور آشپزخانه باشم و در عوض شش تا کتلت به او  
سرانه بدهم ا «بصری» قبول کرد . و ما آماده رفتن سرپست‌هایمان  
شدیم .

از آنجا که «هرچه سنگه برای پای لنگه» هنوز آفتاب فروب  
نکرده و هوا کاملاً تاریک نشده بود که خبر آوردند یکی از افسران  
ارشد برای بازرسی میاد .

فوراً تمام بچه‌ها به کلاس هاشان رفتند و من هم مشغول بازرسی  
آشپزخانه شدم، این بازرسی ~~بسیار تبه از من کن~~ بود و چون خیلی  
خسته بود باز دیدم من «بصری» کرد و قرار شد استراحت کند و بقیه  
بازرسی برای فردا بماند ،

«کمال زنگوله» پیش من آمد و گفت :

- نمیدونی این مارشال چقدر شبیه تو بود ، اولش باور نکردم  
ولی وقتی «شاهین» و «برهان شیپور» و چند تادیکه از رفقایم هم این موضوع  
را تصدیق کردند فهمیدم شوخی نمیکنین .

حتی یکی از افسرها از من پرسید: «شما با این مارشال نسبتی  
دارید؟» این حرفها مرا خیلی وسوسه کرد بعدی که دلم میخواست

همان شبانه برم و هار شال را ببینم.  
شیپور حاضر باش زدند، همه دانشجو ها توی حیاط جمع شدند .

جناب سروان «تاحسین» صدا کرد .

«سرگروه بان کشیک پیش» .

من فوری پیش دویدم پرسید: «کارها مرتبه ۱»

«بله جناب سروان» .

«خیلی خب، شام را زودتر حاضر کنید .»

بعد از شام يك قابلمه پر کتلت برداشتم و بطرف اطاق بچه ها راه افتادم مطمئن بودم که افسر کشیک خوابیده ولی باز هم احتیاط کردم از کنار دیوار راه افتادم میخواستم از دري که پشت آسایشگاه است وارد بشم .

این در مخصوص رفت و آمد بچه ها نبود و مسلماً آن موقع شب کسی مزاحم من نمیشد، غافل از اینکه با عوض کردن راه مسیر زندگیم عوض میشه .

اگر از همان پله های جلوی ساختمان بطرف آسایشگاه می رفتم حالا بجای يك دزد سابقه دار يك ژنرال بودم .

پنجمه حرفش را قطع کرد غم عمیقی توی صورتش ولو شده بود، مثل دختر کوچولوئی که عروسکش را از دستش گرفته باشند بغض کرد، من برای اینکه دلداریش بدهم گفتم ،

- هر کسی سرنوشتی داره ! آینده دست خودمانیست .

اما معلوم بود که «پنجمه» این حرفها را قبول نداره، چشمهاش برقی زد، سرش را بالا گرفت تا حرف بزند . و من که دیدم بحث ما بجای باریک میکشد پیشدستی کردم و پرسیدم :

- خب، بعد چطور شد ؟

- وقتی وارد راهرو شدم دیدم یکنفر داره بطرفم میاد . بچه‌ها حق نداشتند بعد از شیپور خواب از اطاقشان خارج بشوند فهمیدم او یکی از افسرهاست مخصوصاً از صدای قرچ قرچ چکمه‌هاش دانستم سروان «بالیوز» است .

چنان دست و پاموگم کردم که مثل موشی که گربه میبیند سر جام و ایستادم . لحظه خطرناکی بود اگر جناب سروان با قابلمه کتلت مرا میدید حسابم پاک بود .

در همان حالت گیجی و ناامیدی بدون اراده دری را که کنارش ایستاده بودم باز کردم و بسرعت داخل اطاق شدم و در را بستم ، صدای پای سروان نزدیکتر میشد پشت در اطاق که رسید ایستاد .

انکار یک چیزی توی دلم پاره شد ؛ «خدا یا اگر مرا دیده باشه و بیاد تو تکلیفم چیه ؟»

هرچه دعا بخاطر داشتم خواندم و بنخودم فوت کردم که از دست جناب سروان جان سالم بدر ببرم .

دعای مستجاب شد و پس از چند لحظه جناب سروان راه افتاد و با قدم‌های شمرده دور شد .

يك كمی که حالم جا آمد و حواس پنجگانه‌ام شروع بکار کرد صدای خروپف عجیبی بگوشم خورد تا بحال از بس ناراحت بودم متوجه این صدا نشده بودم سرم را بر گرداندم که يك نفر روی تخت خوابیده و یکدست لباس ژنرالی روی دسته‌صندلی کنار تخت خواب آویزان بود . آه از نهادم در آمد ادای دل غافل چه بدبختی بزرگی من بیچاره چرا مثل دزدهای ناشی بگاهدان زده‌ام؟»

خروپف او مثل صدای یکدسته موزیک چهل نفری بود که کنترل آنها از دست رهبر ارکستر خارج شده باشد .

گوشم را به در چسباندم میخواستم مسیر حرکت جناب سروان را بفهمم . میدانستم که او برای سرکشی آسایشگاه‌ها می‌رود و



حتماً پس از چند دقیقه بر میگردم و من میبایست آنقدر توی آن اطاق  
بمانم تا جناب سروان کلرش تمام شود و به اطاقش برگردد  
دل توی دلم نبود . «خدا یا نکنه این ژنرال بیدار بشه ؟»

نکنه سروان موقع برگشتن سری توی این اطاق بکشه «۱۱»  
قابلمه را یواشکی روی صندلی گذاشتم . در آنحال بدبختی  
از دیدن پائین و بالا رفتن لحاف خنده ام گرفت .

وقتی ژنرال نفس میکشید پتو باندازه ده ، پانزده سانت  
بالا میآمد و هنگامیکه «پف» میکرد مثل بادبادکی که سوراخ بشه  
پتو یکدفعه پائین میرفت .

نمیدانم چه بدبختی یقهام را گرفت که فکر کردم لباسهای  
ژنرال را بیوشم، پیش خودم فکر کردم که اگر جناب سروان باین اطاق  
سرکشی کند وقتی مرا در لباس ژنرال ببیند متوجه موضوع نمیشود  
و خیال می کند ژنرال بیدار است و مشغول مطالعه می باشد .

با سرعت لباسهایم را بیرون آوردم، لباس ژنرال را پوشیدم  
کلاه راهم سرم گذاشتم و لباسهای خودم را زیر صندلی گذاشتم .  
داشتم کلاه را روی سرم جا بجا میکردم که جناب سروان

بالبوز آهسته و بیصدا در را باز کرد و سرش را تا گردن بداخل اطاق  
آورد، از دیدن من چنان پکهای خورد که در را ول کرد و احترام  
گذاشت و در چنان محکم بدیوار مقابل خورد که صدایش تا ته کری دور  
رفت «ای داد و بیداد . این بدبختی را چطور جبران کنم .؟»

جناب سروان همانطور دست بمالا و با کمال احترام  
پرسید ؟

- او امری دارید .؟

نمیدانستم جوابش را چی بدم دیدم اگر گفتگو طولانی بشه  
هم ممکنه مرا بشناسه و هم ممکنه ژنرال از خواب بیدار بشه با اشاره  
سرودست فهماندم که بیرون کار لازمی دارم و فوراً از اطاق خارج

شده بطرف انتهای راهرو حرکت کردم، جناب سروان هم همانطور دست بالا بدنیاالم افتاد.

نمیدانید چه حالی داشتم. فکرم ابدأ کار نمیکرد و تمام حرکاتم غیرارادی بود، جناب سروان که گمان کرده بود ژنرال به توالت احتیاج دارد.

توی راهرو بطرف توالت دوید و در را باز کرد،  
- قربان همینجاست!

من اعتنا نکردم و همانطور با سرعت پیش رفتم.

برای اینکه بهتر وضع را پیش خودتان مجسم کنید. نقشه مدرسه را برای شما تعریف میکنم. ساختمان مدرسه در وسط محوطه ساخته شده و مکعب شکل بود در سر تا سر ساختمان راهروهای بزرگی بود که از چهار طرف پوسیده پله‌های کوتاهی بخارج میرفت. در دو طرف این راهروها آسایشگاه‌های دانشجویان قرار داشت و جناب سروان وقتی دید من بطرف آسایشگاه هامیروم گمان کرد در آنموقع شب تصمیم بازرسی دارم. پرسید:

- قربان به آسایشگاهها تشریف میبرید!

نمیدانستم چه جوابی بدم، چطور از دست او فرار کنم؟! میدانستم اگر گیر بیفتم بلائی ب سرم میاره که تا آخر عمر توی بیمارستان بتم. «خدا با خودت رحم کن»، همینطور که داشتم میرفتم نقشه میکشیدم که چکار کنم،

توی کریبدور بغیر از مادونفر، کسی نبود میدانستم رقابته خوابیدمانند. یا اینکه خودشان را بخواب زده‌اند.

از این راهرو که رد شدیم به راهرو دست چپ پیچیدیم. بنظر رسید، وقتی جلو کلاس خودمان رسیدیم یکدفعه بیرم توی اطاق و زیرهتوقایم بشم.

اما اینکار عملی نبود بجهها بیدار میشدند و گنبد کار پیشتر

درمیامد :

« خدایا چکار کنم؟ تا صبح که نمیشود توی راهها راه رفت؟ »

یکدفعه فکری بنظرم رسید چطوره دوباره به اطاق ژنرال برگردم و در را از تو ببندم . جناب سروان آنجا کمتر میتواند مزاحم شود . این بد فکری نبود . همینطور تا ته راه رو رفتم و دوباره به راهروی اولی پیچیدم و بطرف اطاق ژنرال رفتم .

در اطاق ژنرال را کمی باز کردم ولی مثل آدمهای مارگزیده خودم را عقب کشیدم و ذر را بستم . ژنرال از خواب بیدار شده مشغول خوردن کتلتها بود بهمین جهت متوجه من نشد والا گندکار حسابی درمیامد .

سروان « بالیوز » دوباره بدنبال من راه افتاد ، باز هم همان مسیر اولی را پیمودم . باز هم جناب سروان در توالی را باز کرد . من قدمهایم را تند کردم جناب سروان تند کرد . من باز هم تندتر راه افتادم ، جناب سروان هم تندتر حرکت کرد .

یکدفعه نمیدانم چه چیزی فهمید . واز چی مشکوک شد که دست انداخت شانه مرا بگیرد . من مثل ماهی از زیر دستش در رفتم و شروع بدویدن کردم . من میدویدم و جناب سروان یالیوز هم دنبالم میدوید . در همین حال دولباسهای ژنرالی را در میآوردم و به اطراف پرت میکردم .

در اثر این سروصداها بچهها از آسایشگاهها بیرون آمده و جلو درها جمع شده بودند یکی میگفت :

- ژنرال چکار کرده که جناب سروان دنبالش میکنه ؟

دیگری میگفت :

- چرا ژنرال و جناب سروان بازی موش و گربه میکنن ؟

هر تیکه‌ی لباسی را که من در می‌آوردم و بزمین می‌انداختم

جناب سروان مجبور بود خم بشه و از زمین برداره که به لباسهای ژنرال توهین نشه و همین موضوع باعث شد که من مسافت زیادی جلو افتادم .

از ترس بقدری خودم را گم کرده بودم که متوجه نشدم تا کفش هامو در نیارم شلوآرم در نمیاد ا همینطور که می دویدم دکمه های شلوآرم را باز میکردم شلوآرم افتاد بروی پاها م ولی از توی کفشهام در نمیامد، بهمین جهت با سر به زمین خوردم و جناب سروان هم که بسرعت دنبال من میامد پاش بمن گیر کرد و سه چهار متر آن طرف تر روی زمین ولو شده باهر زحمتی بود شلوآرم را در آوردم و تا جناب سروان خواست بنخودش بجنبه از جام بلند شدم و بطرف دیگر راه رو دویدم يك كمی هم بازیر شلوآر دویدم و مثل باد وارد آسایشگاه خودمان شدم و شیرجه رفتم توی تخت خواب خودم و پتورا ب سرم کشیدم .

پس از چند دقیقه جناب سروان در حالیکه لباس های ژنرال را بدست گرفته بود وارد آسایشگاه شد و از همان جلو در داد کشید :

« این کی بود ؟ »

میدانستم بچه ها ممکن نیست مرا لو بدهند . ولی باز دل توی دلم نبود .

جناب سروان دوباره سئوالش را تکرار کرد :

« زود باشید بکید ! »

اما از هیچکس کوچکتترین صدائی در نیامد، مثل اینکه همه خواب بودند ! جناب سروان مرتبه سوم حرفش را تکرار کرد همه ما اخلاق او را خوب میدانستیم اگر کسی باهاش روبراست تا میگرد گناهی را هر قدر هم بزرگ بود میبخشید اما اگر بهش ( نارو ) میزدند تا آخر دنیا ولکن معامله نبود .

چند دفعه خواستم از زیر پتو بیام بیرون و خودم را معرفی

کنم اما این عمل من چیزی نبود که قابل بخشش باشد .  
 بهمین جهت سرم را بیشتر زیر پتو فرو کردم و میکوشیدم که  
 نفس هم نکشم .

جناب سروان چند تا فحش آبدار نثار اموات و پیدن و مادر زُنرال  
 قلابی نمود ! و بعد برای پیدا کردن او شروع ببازرسی تمام تختخواب  
 ها نمود .

دل من (هری) ریخت و سرتاپام شروع بلرزیدن کرد . خودم  
 را بیشتر زیر پتو جمع کردم . روی تختخواب پهلوئی (باصری بی کله)  
 خوابیده بود جناب سروان از او سؤال کرد :

— دیدی کی بود ؟

(باصری) با صدای بلند جواب داد :

— نه ! ندیدم جناب سروان !

چون من بیچاره نتوانسته بودم کفشها مو در بیارم و از بدبختی  
 يك پام هم از پتو مانده بود بیرون گیر افتادم . جناب سروان پامو  
 گرفت و محکم کشید :

— بلند شو ببینم مادر مرده !

بازیر شلواری وزیر پیراهنی از زیر پتو آدمم بیرون . بچه‌ها  
 که خنده‌شان گرفته بود باز حمت خودشون را نگه میداشتند .

جناب سروان دادزد :

— لباسهاتو بیوش .

— لباس ندارم .

— یعنی چی ؟ لباسهات کو ؟

— توی اطاق زُنرال مانده !

چشمهای جناب سروان از عصبانیت تنگ تر شد و داد کشید :

— خاک بر سر مکه اطاق زُنرال رخت کنه !؟

من ساکت ماندم، چشمها مو بزمین دوختم . و منتظر شدید

ترین تنبیه ها بودم !

جناب سروان تف محکمی برویم انداخت ،

— تف . ا. دنبال من بیا . III

این دستورچنان محکم و سربازی اداسد، که بوی مرگ

میداد .

هیچ چاره ای نبود، سرم را بر گرداندم ، نگاه مایوسم را روی

صورت تمام بچه ها که سرشان را ازپتو بیرون آورده و با دلسوزی

مرا تماشا میکردند گرداندم و از در بیرون رفتم . تا ببینم چه سرنوشتی

منتظر منست .

واقعا دنیا را به بینید چند دقیقه پیش جناب سروان دست

بالا و با احترام پشت سرمن میآمد و حالا من مجبور بودم بدنبال

اورا بیفتم .

بکراست رفتیم توی اطاق جناب سروان . صد درصد میدانستم

که بقصد کشت مرا میزند . فکر کردم به التماس بیفتم و خواهش و

تمنی کنم اما اینکار فایده نداشت برای اینکه اخلاقت را میدانستم .

هر چه التماس بکنم بیشتر میزند . از طرفی دیگر به ریخت من

نمیآمد التماس بکنم .

خدا . خدا میگردم موقع کتک خوردن لزهوش برموزیاد

زجر نکشم .

توی اطاق من کنار دیوار ایستادم و جناب سروان مدتی توی

طاق قدم زد بعد یکدفعه برگشت و بمن نگاه کرد . نگاهش بقدری

خشن و وحشیانه بود که انکار خروارها گلوله بروی زمین میریزدا

« کاشی زودتر کتکم بزند و راحت کند . »

جناب سروان فاصله ای را که بین ما دو ببادو قدم بلند طی کرد

دستهای سنگینش را مثل دو تاپتک بالا برد ولی فرصت نکرد پائین

بیاورد .

چند ضربه پشت سر هم به در خورد و بدون اینکه جناب سروان اجازه ورود به کسی که در میزد بدهد افسر کشیک هر اسان وارد اطاق گردید و با لکنت زبان گفت ،

- جناب سروان . ژنرال . ژنرال .

بالیوز حقی آدم خونسردی بود ، تا حالا کسی ندیده بود دستپاچه شود ولی اینبار بمحض شنیدن موضوع چنان منقلب شد که زبانش بند آمد ،

- ژنرال چی . چی . شده ؟؟

- حالش . خراب ! .

بالیوز حقی نگذاشت افسر کشیک حرفش را تمام کند و مثل گلوله از در اطاق بیرون رفت .

صدای رفت و آمد عده ای روی پله ها و توی راهرو و بگوشم میرسید نمیدانستم تکلیفم چیست ، همانجا بمانم تا جناب سروان برگردد یا برم به آسایشگاه ، یا منم دنبال آنها راه بیفتم !  
میترسیدم هر کاری بکنم باعث عصبانیت جناب سروان

بشه !

کمی ایستادم و فکر کردم ، بعد سرم را از در بیرون آوردم و توی راهرو را نگاه کردم ، عده ای شلوغ میکردند و از اینطرف به آن طرف میدویدند .

وارد راهرو شدم از پله ه بالا رفتم . دکتر باهیکل چاق و گنده اش توی راهرو میدوید و میخواست به اطاق ژنرال برود .  
منهم دنبال او راه افتادم . توی اطاق مظهره ای دیدم که نزدیک بود از خنده روده بریشم .

ژنرال با پیراهن وزیر شلواری سفید پشت خوابیده بود در حالیکه شکمش مثل دهل باد کرده بود . ناله میکرد .  
جناب سروان که منتظر دکتر بود وقتی چشمش بمن افتاد

گوشم را گرفت و کشید توی راهرو :

- چرا آمدی اینجا پدر ..

- لباسهام اینجاست ! زیر صندلی مانده .

جناب سروان لباسهای مرا آورد و توی بغلم پرت کرد :

- برو گمشو فردا صبح بیا کارت داره .

خدا پدر ژنرال را بیمار زد که با مریض شدنش باعث نجات

من شد ، با اینکه نصف شب بود ، تمام بچه ها بیدار مانده و منتظر

نتیجه کار من بودند .

همه دورم را گرفتند هر کس ستوالی میکرد :

- چطور شد .؟

- کتکت زد .؟

- باچی زد؟

- هیچی بابا شانس آوردم ژنرال حالش خراب شده و من

نجات پیدا کردم .

برهان شیپوری پرسید :

- ژنرال چرا حالش خراب شده ؟؟

- نمیدانم .

بعد تمام قضا یا را برای بچه ها تعریف کردم از بسکه

خندیدند دلشون درد گرفت .

صبح که از خواب پا شدم ، تمام حوادث شب پیش را فراموش

کرده بودم ، برنامه صبحگاه که تمام میشد یکساعت استراحت

داشتیم .

روفا هر کدام مشغول کاری شدید و من هم مشغول نوشتن نامه ای

برای پدرم شدم .

پدرم و مادرم در (قیصریه) یکی از شهرهای ترکیه ، ساکن بودند پدرم

سابقاً در قسمت دفتری ارتش کار میکرد ولی مدتها بود بازنشسته



شده و خاگاه نشین بود .

غیر از من هفت تا بچه‌ی دیگه داشت و چون من از همه بزرگتر بودم چشم همه‌شان بدست من بود که هر چه زودتر نان آوربشم ۱۱۱  
 پدرم هر ماه صدلیره (در حدود پنجاه ریال) برایم میفرستاد  
 و من میدانستم که همین مبلغ جزئی هم برای او خیلی مشکله .  
 بهمین جهت هم هر وقت کاغذش میرسید مقدار زیادی پند و  
 نصیحت مینوشت و تا کید میکرد در درسهام بیشتر دقت کنم . اخلاق و  
 رفتارم خوب و پسندیده باشد!

منهم جواب او را مفصل مینوشتم و اطمینان میدادم که روز  
 و شب درس میخوانم او برای موفقیت در امتحانات زحمت میکشما  
 حتی چند بار نوشتیم که مطمئن باشید در امتحانات آخر سال اول نفر  
 خواهم شد! ۱۱۱

نامه به آخر هاش رسید و من شش دانگ مشغول نوشتن بودم که  
 پشت گردنم احساس سوزشی کردم . مثل این بود که زنبور نیشم  
 زد . بی اختیار و با سرعت دستم را پشت گردنم بردم و ( شرق )  
 پس گردنی محکمی بخودم زدم!

صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها بلند شد و من تازه فهمیدم که  
 ( صالح شمع ) باسیم بلندی که از کنار تخت بطرفم دراز کرده، پشت  
 گردنم زده .

این رسم بود هر وقت کسی مشغول يك کار جدی بود و  
 خیلی در کارش غرق میشد رفقا سر بسرش میگذاشتند، ساعتها می  
 خندیدیم و تفریح میکردیم

اما نمیدانم چرا آن روز من تا این حد عصبانی شدم مثل  
 شیری که بچه‌اش را از بغلش گرفته باشند از جا پریدم و بروی  
 ( صالح شمع ) افتادم .

صدای بزن بزن و تشویق بچه‌ها از اطراف بلند شد :

- هی جانمی ا

- آفرین به پهلوان ا

- خفهاش کن ا

( صالح شمع ) اولش کمی خندید ولی بعد دید که من  
جدی دارم میزنمش از جاش بلند شد .

وسط آسایشگاه باهم گلاویز شدیم و چون او قویتر از من بود .  
با دستهای بلندش گردنم را گرفت و چنان فشار داد که « عوقم »

گرفت !!!

بچه‌ها از صدای مخصوصی که از گلویم بیرون آمد بطوری  
قهقهه زدند که صداشان تاته کریدور رفت .

من از شدت عصبانیت مثل دیوانه‌ها شده بودم . تمام قوایم را  
جمع کردم و ( صالح ) را محکم بدیوار کوفتم .

حالا برد بامن بود و بچه‌ها داشتند مرا تشویق میکردند .

در این موقع یکنفر میخواست در را باز کند اما صالح شمع جلو  
در تکیه داده بود و مانع باز شدن در بود .

تا حواس من رفت پهلوی در ( صالح ) پشت پائی بهم زد و  
هر دو مثل درخت های طوفان زده وسط آسایشگاه ولو شدیم .

من همینطور که به پشت افتاده بودم و صالح روی سینه‌ام نشسته  
بود از بالای شانه او قیافه عصبانی و برافروخته جناب سروان بالیوز

حقی را دیدم که وارد آسایشگاه شد .

صدای داد و فریاد بچه‌ها یکباره قطع شد من میخواستم بلند  
یشم ولی صالح شمع که از قضیه خبر دار نبود مانع میشد .

در این تقلا و تلاش صالح شلوارم را گرفت و کشید و یکدفعه  
دگمه های شلوارم باز شد و شلوارم از پایم افتاد !!!

جناب سروان بانوک چکمه‌اش چنان اردنکی محکمی بیشت  
صالح شمع زد که صالح مثل « تاپاله » روی زمین پهن شد ا

صالح سر شو بعقب بر گرداند بمحض اینکه چشمش بجناب سروان افتاد از رون سینه‌ی من بلند شد منم دگمه های شلوارم را بستم و بلند شدم سرپا ایستادم .

جناب سروان گوشی صالح را گرفت و مثل لباس شسته پیچاند دیدم کار صالح هم داره بیخ پیدا می‌کنه گفتم؛

— جناب سروان !

پرسید ؛

— چیه ؟

سرم را یائین انداختم و آهسته جواب دادم ،

- صالح تقصیر نداره ، او داشت درسهاشو حاضر میکرد من

اذیتش کردم .

جناب سروان گوش صالح را ول کرد و بطرف من آمد ؛

- توهیچوقت نمی‌خواهی آدم بشی ؛

من هیچ جوابی ندادم . منتظر بودم که بادوتا کشیده چپ

وراست ازم پذیرائی کنه .

اما او اینکار را نکرد در حالیکه دندانهایش را بهم فشار میداد و

مشت هاش را گره کرده بود گفت ؛

- دنبال من بیا .

جناب سروان از اطاق خارج شد و بطرف راهرو رفت ، منم مثل

محکومی که پیای دارمیره آهسته و بیصدا دنبالش راه افتادم . خدا میداند

توی راه چه حالتی داشتم تا بحال او را اینقدر عصبانی ندیده بودم .

رفتم توی اطاقش در را محکم بست و پرسید ؛

— چرا اینکار را کردی ؛ اون دسته گلی که دیشب به آب دادی

اینم امروزت !

من همانطور ساکت ایستاده بودم جناب سروان داد کشید ؛

— چرا الال شدی ؟

— چی بگم! بدبختی یخه‌ام را گرفته .

— آخه چرا اینکارها را میکنی پسرم؟

من از این کلمه «پسرم» تعجب کردم. برای اولین بار بود که جناب سروان اینطور با کسی حرف میزد. آهسته سرم را بلند کردم و بصورت او نگاه کردم چشمهایش از اشک پر شده بود. جرئت پیدا کردم و گفتم:

— شیطان گولم زد. نفهمیدم!

— دیشب شیطان گولت زد امروز چی؟

نمیدانستم چی جوابش را بدم! و سروان خیلی شمرده و آرام

گفت:

— من خیلی سعی کردم فرمانده دبیرستان را راضی کنم از تقصیرت بگذره اما متأسفانه نشد. و از مدرسه اخراجت کردند.

سرم گیج رفت و پرده سیاهی جلوی چشمهام را گرفت، و مثل این بود که سقف اطاق را توی سرم زدند. دیگه حرفهای جناب سروان را نمی شنیدم. و هرچی میگفت متوجه نمی شدم.

یکدفعه بگریه افتادم جناب سروان هم بنفش کرده بود؛ با صدای گرفته‌ای گفت:

— تو افسر خوبی میشدی اما حیف که ژنرال هم قضیه را فهمیده و دیگه هیچ جوری همیشه درستش کرد.

شاید سرنوشت شما اینطور بوده، برو اسباب‌بهاات را جمع کن و آماده باس تا نامهات برسه.

من پیش رفقا برگشتم. همه از شنیدن این موضوع ناراحت شدند و هر کدام يك جور دلداریم میدادند.

اگر قرار باشه بکنفر ترفیع بگیره و تشویق بشه لااقل دوسه هفته طول می‌کته نامه‌ش ابلاغ کنه اما حکم اخراج من دوسه ساعت بیشتر

طول میکشید و تمام کارها با سرعت رو برآه شده. در حالیکه پدر و مادرم منتظر بودند پسرش را بکما مونیم دیگر به‌داشکده اوسری برود. با گون مرا نشدند

واز دبیرستان نظام اخراجم کردند .  
 ما انسان ها تصور چیزی را که نمیکنیم بسرمان میآمد .  
 در این موقع صدای پخمه چنان بنف آلود بود که نتوانست  
 بحر فهایش ادامه دهد . سیکاری از توی جیبش بیرون آورد و آتش  
 زد و برای چند لحظه سکوت کرد .

از توی کریدور صدای «قدری» بلند شد ،  
 - بی معرفت فقط آسترش پانصدلیره می ارزه .  
 صدای دور که دیگری جواب داد ؛  
 - من دو بست «چوب» طالبم اگر کسی نخريد مخلصتم هستم !  
 در سلول ما با صدای خشکی باز شد «قدری» بازست تحقیر  
 آمیزی پالتوئی را که روی دستش بود توی بغل «پخمه» انداخت ؛  
 - صدلیره بیشتر نمیخرن .

«پخمه» که نمیخواست من از این موضوع خبر بشم خیلی ناراحت  
 شد و بابی اعتنائی جواب داد ؛

- نه جونم . بدرد خودم بیشتر میخوره !  
 «قدری» کنار لبهاش را بالا کشید ؛  
 - بهتره ترشیش بندازی .  
 و بعدم در را محکم بهم زد و خارج شد .  
 «پخمه» با ناراحتی گفت ؛  
 - اینها تربیت ندارند همه شان بیعاره ستند . چون من چند  
 روز بیشتر نمیانم میخواستم پالتورا بفروشم .  
 من متوجه ناراحتیش شدم و خواستم مطلب را عوض

کنم ؛

- خب جریان کارت چی شد ؟  
 - بعله ، پدر و مادرم منتظر بودند پسرشان بالباس افسری  
 برگرده اچشمشان بجمال جوانشان انور چشمشان افتاد که حتی يك  
 بکنست کت و شلوار هم نداشت !!!

در این موقع شام آوردند «من و پنجمه» جیره نداشتم شب اول هیچ زندانی غذا و جیره نداره .

پنجمه پیشنهاد کرد بپریم توی بوفه زندان چیزی بخوریم من معذرت خواستم ، چون نه اشتها داشتم و نه دلم میکشید از این غذا ها بخورم . پنجمه بیرون رفت و مرا چند دقیقه ای با افکار سیاهم تنها گذاشت ، وقتی برگشت داشت با چوب کبریت لای دندانهایش را پاک میکرد .

میخواست نشان بدهد که غذای چرب و گوشتی خورده ولی من غلطمنم که تظاهر میکرد و چیزی نخورده بود .

دو تا قهوه هم سفارش داد و گفت :

— بعد از شام يك قهوه بدنیت .

منهم بدم نمیآمد با خوردن قهوه کمی اعصابم را تخفیف

کنم .

«پنجمه» دنباله داستانش را شروع کرد :

— البته پدر و مادرم از این موضوع خیلی ناراحت شدند ولی بیچاره ها با هر زحمتی بود خودشان را کنترل کردند و شروع بدلداری من نمودند ، «آسمان که بزمین نیامده همه که نباید افسر ارتش بشن میتونی يك کاری دیگه پیدا کن . کاسبی این روزها از هر کاری بهتره » منم چاره ای نداشتم جز اینکه حرفهای اون ها را تصدیق کنم ابا خودم گفتم : « حالا که از مدرسه نظام بیرونم کرده اند باید در مکتب زندگی دیپلمه بشوم . »

تصمیم گرفتم از منزل پدرم برم بیرون و تادری کلاس زندگی فارغ التحصیل بشم پیش خانواده ام برنگردم .

با این تصمیم دوسه روز بعد با سفر بستم و به استانبول

رفتم .

یکروز بهار بود . درخت ها تازه شکوفه کرده بودند و شهر

منظره ای عالی داشت .

مدتی توی خیابان ها پرسه زدم . میخواستم کاری پیدا کنم هر کاری باشه ، شنیده بودم که خیلی ها از هیچی به همه چیز رسیده اند . مکه من چه چیزم از اونا کمتره ! اگه ژنرال نشدم لااقل میتونم يك ميليونر بشم ! از جلوسا ختمانها که رد میشدم بخودم میگفتم يکروز همه این ها مال تو خواهد بود»

همینطور که دستهام را توی جیبم کرده بودم وسوت زنان از کوچه ها و خیابان ها میگذشتم به آینده نامعلوم فکر میکردم . دلم از گرسنگی داشت آشوب میشد ، ولی بخودم امید میدادم که برای رسیدن به موفقیت باید کلیه ناراحتی ها را تحمل کرد . جلوی يك منازه بزرگ و شلوغ رسیدم بدلم افتاد يك راست برم پیش صاحب منازه و بگم کاری بمن بده ! اما خیلی زود منصرف شدم . «مکه اینها به آدم ندیده و نشناخته کار میدن!»

با اینحال بطرف يك رستوران بزرگ رفتم . میخواستم به صاحب اونم که بهم کار بده . هر کاری باشه ، ظرف شوئی . جارو کشی . موزائیک شستن . فقط شکمم را سیر کنه . اما پام پیش نمیرفت .

دوساعت جلو و بترین ایستادم و خوراکی های پشت و بترین را تماشا کردم . تا میخواستم وارد منازه بشم اراده ام سست میشد . بالاخره دلم را بدریا زدم ؛ هرچی با داباد .

وارد رستوران شدم . گارسون با صدای بلند گفت :

« بفرمائید ! »

چیزی نمانده بود خنده ام بگیره . میدانستم که گارسن مرا با يك مشتری اشتباه کرده خواستم توضیح بدم ولی گارسن صبر نکرد جلوافتاد و مرا بطرف میزی که وسط سالن بود راهنمایی کرد . چطور میتونستم بگم اشتباه کرده و من برای گرفتن کار آمده ام . . . .

الو بخت پشت میز نشستم .

گارسن تعظیمی کرد و گفت :

— امر بفرمائید .

خداذلیلت کنه، چه امری بفرمایم ؟

گارسن دوباره تکرار کرد :

— چی میل دارید .

پرسیدم :

— چی دارید ؟

— سوپ . کباب برگ . کوفته ریزه سالادالیویه . جلو

خوردنت و ...

گارسن داشت اسم غذاها را میشمرد و من قیمت آنها را توی

لیست دید میزدم و موجودی جیبم را حساب می کردم توی جیبم فقط صد و هفتاد «قروش» داشتم .

چون خیلی مهمل شده بود گفتم :

— فعلا يك سوپ بیار . بعدش هم يك خوراك كوفته ریزه و يك

یشقاب شیرینی .

میخواستم شکم را سیر کنم پولش هم یکجوری میشد .

وقتی غذا را خوردم و شکم خوب سیر شد ب فکر افتادم که

چکار کنم . پول ناهارم رو بهمرفته هفت هشت لیره میشد و من نه تنها این

پول را نداشتم بلکه کت و شلوارم هم باین مبلغ نمی ارزید !!!

مدت زیادی نشستم منتظر بودم تا رستوران خلوت بشه .

وقتی همه رفتند گارسن بطرفم آمد .

قلبم «هری» ریخت و توی دلم شروع بخواندن دعا کردم .

«الهی خودت آبروی منو حفظ کن .»

از کتک خوردن ترس نداشتم کاشکی بدون سرو صدا آبرو

ریزی يك فصل کتک حسابی بهم بزنند و مرخص کنند اما اگر .



گارسن جلومیزم ایستاد مثل اینکه بوئی از قضیه برده بود  
 اخمهاشو توهم کرد و گفت :

- قربان میخواهیم تعطیل کنیم .  
 - ولی من منتظر کسی هستم که باید برام پول بیاره .  
 گارسن خنده‌ای کرد که از صد تا فحش بدتر بود. سرشودوسه دفعه  
 اینطرف و آنطرف تکان داد معلوم بود از این کلك ها زیاد خورده و گرك  
 باران دیده است منتظر بودم چپ و راست دوسه تا کشیده بهم بزنه .  
 اما بی معرفت اینکار را نکرد دستشوروی میزم گذاشت و سرشو

جلو آورد و گفت :

- ساعت انکشتر . وقوطی سیکاره هم قبول میکنیم .

این دفعه نوبه من بود که بخندم :

- هه .

بیچاره خبر نداشت که سر تا پای من بقدر پول نهارش قیمت  
 نداره .

با صدای لرزانی گفتم :

- داداش راست ورستگارش اینه که از پول و اشیاء قیمتی هیچی

ندارم ، رگهای گردن یاروسینخ شد و داد کشید .

- پس غلط کردی از این در آمدی تو .

- والله من آمدم کار پیدا کنم . شما اصرار کردین نهار

بخورم .

- زکی امکه خونه خاله ات بود ؟

آهسته گفم .

- ترا بخدا آبرو مونبر . فردا پس فردا میارم میدم .

چی چی رومیاری میدی مرد حسابی . اگه هر روز دوسه تا مثل تو

اینجا بیان که کارمازاره .

- قول میدم ، من مثل اونانیستم . حاضرم بجاش براتون کار

کنم یارو که میدید من غذا را خوردم و کار از کار گذشته گفت :  
 - پاشوبیا تابهت نشون بدم غذای مجانی چه مزه ای میده  
 مثل بره ای که دنبال صاحبش میره پشت سرش راه افتادم  
 نمیدونستم چه نقشه ای برام کشیده . دلم مثل سیروسر که می-  
 جوشید .

«خدایا نکنه يك بلائی بسرم بیاره .»  
 در انتهای رستوران وارد محوطه تاريك و متعفن شدیم . بوی  
 گوشت های مانده حال را بهم زد .  
 دوسه نفر پشت اجاقها مشغول تهیه غذا برای شام مشتریها  
 بودند گرسن مرا پهلوی مرد چاقی که داشت برنج و روغن و گوشت  
 به آشپزخانه تحویل میداد بردو گفت :  
 - آقا ناهار خورده و پول نداره بده و میخاد بجا اش کار  
 کنه !

صاحب رستوران بقدو بالای من نگاه کرد و بعد در حالی که  
 مقدار زیادی ظرفهای نشسته را نشان میداد گفت :  
 - زود باش مشغول شو . خیال کردی اینجا توی تشك پر قومی-  
 خوابی . زمین هارا تمیز کن تا بعدش .  
 خوشحال شدم که کار بخوبی داره تمام میشه تصمیم گرفتم  
 چنان درباغ سبزی نشون بدم که صاحب رستوران استخدام کنه .  
 تمام ظرفها را بطوری تمیز شستم که برق میزد . کف آشپزخانه  
 را چنان پاک کردم و گونی کشیدم که عکس آدم هیافتاد توی آجر  
 هاش .

بدبختی اونروز عصر يك کامیون برنج آوردن و من بیچاره  
 برای اینکه ثابت کنم از سایر کارگرها زرنکترم باوجود خستگی  
 و ناراحتی بیشتر گونی برنجهارا کول گرفتم و از چهارده تا پله بردم  
 بالاتوی انبار رو بهم چیدم .

آفتاب غروب کرده و هوا داشت تاریک میشد و دیگر کاری  
نمانده بود انجام بدم . رفتم پیش صاحب رستوران و گفتم :  
- ارباب کارها تمام شد .

نگاه گرم و خندانی برویم انداخت و با صدای بم و دورگه اش  
گفت :

- بَارَكَالِه . غذای ظهر حلاله باشه . خیلی خوب کار  
کردی .

- ممنونم ارباب : اگر اجازه بدید همیشه حاضرم اینجا خدمت  
بکنم .

مثل اینکه حرف یدی زدم .  
صاحب رستوران يك دفعه خنده اش را خورد و چشم اش از  
حقه درآمد :

- پس بهمین جهت بود که مثل سَك تقلا میکردی نکنه غذای  
ظهر خیلی زیربانت مزه کرده . !!؟

- ارباب من بیکارم حاضر هر کاری که بکند انجام بدم .  
- نه بابا . خدا روزیتو جای دیگه بده .

اینهائی هم که اینجا هستند زیادین ! خوش آمدی . .  
سلامت .

خسته و مانده تگاهی بصورتش انداختم و توی دلم صد تا فحش  
بهش دادم .

«حیف از این زحمتی که کشیدم . تف . بیسرف .»  
از رستوران بیرون آمدم و توی خیابان ها شروع به پرسه  
زدن کردم .

«خدایا .: خداوند گارا . کجا برم ؟ چکار کنم . شب کجا  
بنخوابم؟»

همینطور که بی هدف توی کوچه ها قدم میزدم پهلوی يك

کارگاه بزرگ ساختمانی رسیدم .  
 در حدود دوست سیصد تا عمده و پناکارشان تمام شده بود  
 مثل زنبورهای عسلی که اطراف کندو اجتماع میکنند دور تحصیلدار  
 جمع شده و سروصدای زیادی راه انداخته بودند .  
 مدت زیادی ایستادم و آنها را تماشا کردم . اصلا یادم رفته  
 بود که باید زودتر فکر کاری بکنم و جایی برای خوابیدن  
 پیدا کنم .

کارگرها پولشان را می گرفتند و خوشحال و خندان دنبال  
 کارشان می رفتند .

با خود گفتم . ممکنه اینجا کار پیدا کنم .  
 یگراست بطرف اطاقی که مهندس ها و معمارها بودند رفتم  
 اینجا دیگه مثل اون رستوران نبود که کارسن بکه بفرمائید  
 و کار دستم بده .

در این ساختمان دودسته عمده کار می کردیک عده روز کار  
 می کردند و یک عده شب . همینطور که عده ای پولشان را می گرفتند  
 و می رفتند از در دیگه کارگرهای شب وارد میشدند .

توی دفتر همه مشغول کار بودند . هیچکس سر شو بلند  
 نکرد بمن نگاه کند . مدتی ایستادم نمیدانستم بکدامشان بگم که  
 برای گرفتن کار آمدم .

در این موقع اتومبیل آخرین سیستمی جلودرد دفتر ترمز کرد  
 تمام مهندسان و کارمندان بجنب و جوش افتادند و از پشت میزشان  
 بلند شدند .

شوفر با عجله در ماشین را باز کرد و مرد شیک پوشی که در حدود  
 پنجاه سال داشت پیاده شد و بطرف دفتر آمد .

مهندس ها و بناها تعظیم کردند و یکی که معلوم بود رئیس  
 آنهاست پیش آمد و نقشه بزرگی را روی میز وسط اطاق باز کرد و

شروع بدادن توضیحات به مرد تازه وارد کرد .  
 من همینطور ایستاده بودم و آنها را تماشا می‌کردم یکدفعه اون  
 آقا سرش را بلند کرد و نگاهی بمن انداخت و پرسید .  
 - شما چکاره‌ای ؟

- هیچ . !؟

- چطور هیچ .

- عرض کردم . هیچ .

هیچ .

- پس اینجا چکار می‌کنی ؟

- کاری نمی‌کنم

یارو خیلی ناراحت شد خیال کرد من مسخره‌اش می‌کنم روشو  
 کرد بر رئیس مهندس‌ها و پرسید ،

- این کیه ؟

اونم مثل آدمی که جن دیده باشه نگاه تعجب آمیزی بروی  
 من انداخت و مدتی همینطور خیره ماند .

- و من که دیدم گند کارداره درمیاد باترس ولرز گفتم :

- حضرت آقا آدمم بهم کاری رجوع کنید .

یارو رئیس کل پرسید :

- چه کار بلدی ؟

- هر کاری باشه :

- ها . ؟ پس معلوم میشه آدم بی‌عرضه‌ای هستی که حاضری

هر کاری بکنی !

سرم را پائین انداختم و صدام در نیامد .

پرسید :

- سودا داری ؟

- بله .

روشو کرد به رئیس مهندس ها و گفت ،  
 - اینو بگذاریدم جای اون که قبض می نوشت. تپیش بدنیست!  
 - اطاعت میکنم ،  
 سرمهندس به یکی دیگه اشاره کرد و او آهسته به من  
 گفت ،

- دنبالم بیا .  
 موقعیکه از اطاق بیرون آمدم من از خوشحالی داشتم پرواز  
 میکردم و پشت سر اون آقا از روی آجر ها و شن و ماسه ها می-  
 پریدم ؛  
 کار دسته شبانه شروع شده بود داشتند با قرقره های بزرگ  
 سیمان ساخته را بالامیکشیدند .  
 یکنفر روی طاق ایستاده و بکارگرها دستور میداد .  
 شخصی که مرا برای معرفی پیش سرکارگرها میبرد از همان  
 پائین داد کشید .

- استاد حسن اینوار باب فرستاده ؛  
 استاد حسن بدون اینکه سرشو برگرداند پرسید ؛  
 - چکار باید بکنه ؟  
 بجای همون قبض نویسی قبلی بگذارینش .  
 همانطور که سرش بالا بود و دستور میداد گفت ؛  
 - ها ! بسیار خوب بیاد مشغول بشه !  
 راهنما بطرف دفتر برگشت و من رفتم پیش استاد حسن .  
 استاد حتی بمن نگاه هم نکرد و پرسید ؛  
 - تا حالا از اینکارها کردی ؟  
 میدونستم که اگر راستش را بگم قبول نمیکنه بدون دست  
 پاچکی جواب دادم ؛  
 - بله چند سال اینکاره بودم .

بسیار خوب پس وظیفه‌ات را خوب بلدی هرچی جنس وارد کارگاه میشه برایش يك قبض مینویسی و میفرستی پهلوی انباردار.  
- بله میدونم .

بعد يك دفعه استاد داد کشید ؛  
- اوی پدر سوخته قالب را اشتباه برداشتی . اون قالب مال اونجانست ،

بعدهم همانطور که به کارگرها دستور میداد پرسید ؛

- حسابت خوبه !

- بعله قربان .

- لیست حقوق روزانه کارگرها را هم خودت باید بده

نویسی !

- اطاعت میشه

بازهم بسر کارگرها داد کشید ؛

- اوی کره خر. قالب شماره ۴ را کجا گذاشتی ؟ برو اونور

بیانفتی . توهم مواظب باش اشتباه نکنی .

چون سرش را بر نمیگرداند نمیتونستم بفهمم با من داره

صحبت میکنه یا به کارگرها دستور میده ؛

پرسیدم ؛

- منظورتان منم؟!

- بله پسر جان با شاغول کار کن .

فکر کردم « شاغول » اسم یکی از کارگرهاست و جواب

دادم ؛

- چشم . هرچی ایشان بکن انجام میدم .

- ترو گفتم اوی با توام طناب را بگردان . تو باید حساب تمام

مصالح واجناس وارده را نگهداری !

- مر .

اونطرف نه پسر. باینطرف بچرخان .  
 داشتم دیوانه میشدم . از حرفهای او هیچی سرم نمیشد .  
 پرسیدم .

- چی را بچرخانم؟!  
 - با تونیستم . تو باید حساب سیمان و آجر و گچ را جدا جدا  
 نگهداری .

- هی پسر . قرقره را بکش . یکطرف واردات را مینویسی  
 و طرف دیگر صادرات را . اونطرف نه پسر .

- پس کدام طرف بنویسم ؟  
 برای اولین بار عصبانی شد و سرشو بطرف من برگرداند .  
 - مگر فقط تویکی اینجا آدمی ؟  
 - معذرت میخام . فکر کردم با من صحبت میکنید !  
 - نه . برو زودتر کارت را شروع کن .  
 نمیدانستم کجا باید برم . خدایا بعد از این همه بدبختی این چه  
 جور کاری بود گیر من آمد . ؟

استاد حسن سرشو بطرف کارگرها برگردانده بود و داشت  
 دستور میداد :

- قالب های بتون را بفرستید پائین . پسر باز که واستادی.  
 باز هم نمیدونستم با من حرف میزنه یا با کارگرهاست . همین جوری  
 ساکت ایستادم .

استاد حسن داد کشید :

- زود باش جون بکن . برو مشغول شو .

پرسیدم :

- کجا باید برم ؟

- برو انبار دفترها رو بگیر . اون ته ساختمان .



- راه افتادم برم صدای استاد حسن بلند شد ،
- . احمق کجاداری میری ؟
- برگشتم ببینم چرا فحشم میده ولی دیدم با کارگراست دعوا میکند . رفتم توی انبار و خودم را به انباردار معرفی کردم اون يك خنده صداداری کرد و گفت :
- کی تروفرستانده؟
- استاد حسن .
- به اون کی سفارشت رو کرده ؟
- ارباب
- فامیلیش ؟!
- کاشکی لال شده بودم و جوابش را نمیدادم . اگر این زبان بی- صاحب مانده يك کمی عوضی میچرخید و يك دروغ مصلحت آمیزی میگفت حالا روز و روزگار من غیر از این بود .
- من احمق صاف و ساده جوابشو دادم ؟
- نه بابا .. دلش بحالم سوخت و دستور داد بهم کار بدن !
- باشنیدن این جمله یکدفعه قیافه اش تغییر کرد و لحن کلامش عوض شد ؛ و بایك نوع بی ادبی و تحقیر گفت :
- برو اونجا از توی قفسه دفترها تو وردار و برو مشغول شو . . .
- دفترها را برداشتم اما از خط کشی هاش هیچی نمیفهمیدم .
- پرسیدم :
- این دفترها چیه ؟!
- با صدای چندش آوری خندید :
- به ! ما رو ببین که باید با کی کار کنیم . بنظرم تازه از مدرسه آمدی بیرون آقا پسر !
- متلکش را ندیده گرفتم و گفتم :

- من کاملاً با این حساب و کتاب‌ها آشنا می‌خالتون راحت باشه؟  
دفترها را زیر بغل گرفتم و از انبار بیرون آمدم  
«خدایا تکلیفم چیه؟»

چطور اینها بدون پارتی و معرفی نامه بمن کار دادند...  
فکنه کلکی تو کار باشه راستی چرا حقوق منو تعیین نکردن؟  
اصلاً بچه دلیل اینها بمن اطمینان کردن؟»

با این افکار دست بگریبان بودم و مثل آدمهای مست سرم  
گیج میرفت و دلم آشوب میشد. حس میکردم که زیر کاسه نیم کاسه ایست.  
خدایا خودت عاقب همه را خیر کن.  
دوباره پیش استاد حسن رفتم او همانطور با حرارت داشت  
دستورات عجیب و غریب صادر میکرد. مدتی ایستادم و در یک فرصت  
کوتاه که استاد حسن ساکت شد گفتم؛

- قربان خالاً چیکار باید بکنم؟  
باز هم بدون اینکه سرش را بطرف من برگرداند جواب داد؛  
- از فردا مشغول کار بشو. ساعت هفت و نیم باید اینجا باشی.

مواظب باش پکت در نره.

من بی اختیار زیر پامو نگاه کردم چیزی زیر پایا هم نبود که  
در بره. بعدش فهمیدم که یارو با کارگرها بوده.  
نمیدانستم تکلیفم چیه و چکار باید بکنم؟ جایی نداشتم که  
تا صبح بگذرانم همینطور که ساکت و بی حرکت ایستاده بودم استاد حسن  
داد کشید؛

- پس چرا واستادی؟

نمیدانستم بامنه یا با کارگرهاست و میترسیدم سوالی

بکنم.

استاد حسن بلندتر داد زد،

- باتوأم احمق؛

با تردید و ترس با وجواب دادم :

— جایی ندارم برم ؛

خیلی عصبانی شد و برگشت. برای اولین بار نگاهم کرد و زیر لب

گفت :

- با تو نبودم با کارگرها .

بعد در حالیکه سرشوبرگردانده بود ادامه داد :

- برو به انباردار از قول من بگو بهت جا بده بخوابی .

فهمیدم ایندفعه طرف صحبتش منم . با همان دفترها که زیر بغلم

بود پیش انباردار رفتم انباردار با نگاه تحقیر آمیزی اشاره بطرف يك

دالان دراز و تاریك كرد :

— برو اونجا پهلوی کارگرها دراز بکشی .

راهروئی که نشانم داد مرطوب بود ده پانزده تا از کارگرها

هر کدام دوسه تیکه چوب والوار روی زمین گذاشته بودند و روش دراز

کشیده بودند صدای خروپفشان انگار بکعبه موزیسین ناشی سازها

شان را كوك ميكردند .

«خدایا ! خداوندا ؛ منکه تمام عمر روی تشکهای نرم و گرم

خوابیده ام چطور اینجا بخوابم؟»

سرما یکطرف و ناراحتی و صدای خروپف کارگرها از طرف

دیگر بقدری ناراحتم کرده بود که تا صبح نتوانستم لحظه ای به

خوابم .

با این حال خراب از فردا صبح مشغول کار شدم . کار من نگه

داشتن حساب و کتاب شن و ماسه و تخته و سیمان و سایر ملزوماتی بود که

از انبار بیرون می آمد و تحویل استادکارها میشد .

برای هر کدام دفتر جدا گانه ای داشتم و علاوه بر ثبت نوع

کالا و میزان آن برای حمل و نقل گونی ها و لنگه های سیما

و گچ و این چیزها بکارگرها کمک می کردم .

و علاوه بر اینها میبایست لیست کارگراها را حاضر کنم و روزهای شنبه مزد آنها را پردازم .

... با هر بدبختی و کلکی بود کارها را راه می انداختم و کم کم داشتم بکارهایم وارد میشدم و اشخاص را می شناختم .

روز شنبه حقوق هفته مرا از قرار روزی دولیره ونیم ( ۱۲ ریال ) پرداختند هر کس دیگه جای من بود و دوازده کله اش بلند میشد اما من از پیش در نمی رفتم همان روز با خودم گفتم :

« بزودی نصف ساختمان های این شهر مال تو میشه »

تصمیم گرفتم از همین مبلغ که روزی پنجاه فروش پس انداز کنم .

شبها می رفتم بالای ساختمان پول خرده هامو می شمردم و از آنجا منظره شهر را تماشا می کردم و نقشه میکشیدم .

سه هفته بود در آنجا کار می کردم و پولهای پس اندازیم به چهارده لیره رسیده بود بدلم افتاد که هفت و هشت لیره برای مادرم بفرستم و شرح حال را بنویسم بهمین جهت یکروز بعد از ظهر پیش استاد حسن رفتم و ازش نیمساعت اجازه خواستم .

استاد از دور که چشمش بمن افتاد و روشو بر گرداند و باز شروع به داد و بیداد با کارگراها کرد ؟

- پس آن آهن ها چند سانتی متره؟؟ سیم ها را محکم ببندیدند ! چی میخواهی ؟

فهمیدم این جمله آخر را با من بود تا خواستم جواب بدهم او باز با کارگراها شروع به داد و بیداد کرد :

- پس آن آهن را خوب جوش بده... سر آهن را ببر... چرا حرف نمیزنی ؟ د... بگو ..

باز هم تا آمدم شروع کنم استاد نگذاشت حرف بزنم بعدی عصبانی شده بودم که داشتم مثل بید می لرزیدم با سرعت

رفتم جلوش و ایستادم تا حرفم را بزنم اما او دوباره پشتش را بمن کرد... نزدیک بود کار بجاهای باریک بکشد خدا رحم کرد انباردار مرا صدا زد «بیانخته آمده تحویل بگیر.»

یک کامیون پر از چوب جلوی انبار ایستاده بود کنتراتیچی چوبها هم پهلوی ماشین بود فوراً دویدم دفتر ملزومات را آوردم...  
کنتراتیچی با خنده مخصوصی بطرفتم آمد و گفت:

- بیست و چهار متر مکعب رسید بده ..

من در کارها خیلی دقیق بودم چون نمیخواستم ازم ایرادی بگیرند و بیرونم کنند. جواب دادم:

- اجازه بدهید متر کنم.

کنتراتیچی یکه‌ای خورد:

- متر کردن کدومه؟

تو آمدی قانون درست کردی یا الله رسیدشو بده برم دیره.  
انگشت‌هاشو یکجوری بهم مالید که منظورش پرداخت حق و حساب بود.

من خودم را به نفهمی زدم و گفتم:

- اندازه گرفتن کاری نداره الان درستش میکنم! و بعد هم بدون اینکه بصورت یارو نگاه کنم شروع باندازه گیری کردم.

کنتراتیچی که خیلی بهش برخورد بود گفت:

- معلوم میشه تو بما اعتمادنداری؟

- اختیاردارید. برای چی اعتماد نداشتم باشم؟

- پس چرا چوبها را متر میکنی؟

- چون من باید به انبار تحویل بدم.

به کنتراتیچی کارد میزدی خونس درنمیآمد با لحن تحقیر

آمیزی گفت:

— این پسره دیروزی را کی آورده اینجا ؟  
 من جوابش ندادم. بعد از اندازه گیری چوبها هیجده متر مکعب  
 بود شش متر مکعب کسر آمد .

کنتراتیچی اعتراض کرد و رفت پیش انباردار.  
 میخواستم دوباره با دقت اندازه بگیرم که انباردار و کنتراتیچی  
 آمدند پیش من انباردار بالحن دوستانه ای گفت :

— چرا خودت را خسته میکنی تحویل بگیر رسید بده .

سرم را بلند کردم و تو چشمهای انباردار زل زدم ،

— چی چی رو رسید بدم شش متر مکعب کمه .

— اشتباه میکنی حتماً درسته .

— اجازه بدید دقیق اندازه بگیرم .

— زحمت نکش رسید شو بده بره .

— آخه بیست و چهار متر نیست. کسرش را از کی بگیرم ؟

— من قبول دارم .

از حرف زدن انباردار ماتم برد ،

.. چطور تو بیست و چهار متر بمن رسید میدی ؟

— بعله !

راستم میگفت تا بحال هر وقت چیزی از من تحویل میگرفت

حساب و کتابی در کار نبود هر چی میگفتم قبول میکرد و رسید میداد .

اونارالابد مطمئن بود که درستها اما اینو چی ؟

کنتراتیچی يك اسکناس ده لیره ای بطرف من دراز کرد ،

— بیا بابا. بگیر کار رو بزرگ نکن ! تو خیلی زود دیدان

در آوردی .

انباردار کرو کر شروع بخنده کرد و به کنتراتیچی گفت ،

— اتفاقاً بسیار پسر خوب و حرف شنوئیه !

من همین جور بیحرکت ایستاده بودم و آنها را تماشا

میکردم .

کنتراتیچی دستش را با پول تو هوا نکهداشته بود انباردار بمن اشاره کرد :

- دست آقا را کوتاه نکن بگیر .

من خودم را عقب کشیدم :

- ممنونم . من (آجیل) نمیگیرم .

وبلافاصله شروع به اندازه گیری چوبها کردم .

انباردار بیخ گوش کنتراتیچی گفت :

- مثل اینکه ده لیره کمه که نگرفت .

کنتراتیچی باغروغر جواب داد :

- معلوم همیشه خیلی زرنکتر ازماست .

ایندفعه يك ده لیره ای روش گذاشت :

- بیا . دیرآمدی و میخوای زود بری ۱

- من پول نمیگیرم اجازه بدهید درست چوبها را اندازه

بگیرم .

- پسر برات گرون تمام میشه ها .

من بازم گوش ندادم و مشغول اندازه گرفتن شدم .

ایندفعه کنتراتیچی با کینه و عصبانیت شدیدی گفت :

- دیگه حالا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی !

وبعد صدا کرد ...

- استاد حسن .، چند دقیقه بیا اینجا .

استاد حسن فوراً کارش را اول کرد و دوید آمد پیش ما .

کنتراتیچی مثل آدمی که به سگ اشاره میکند منو نشون

داد ،

- این تحفه را از کجا آوردی ؟ مگه آدم قحط بود؟

استاد حسین بازم پشتش را بمن کرد و پرسید :

— مکه کاربندی کرده ؟

معلمئن بودم استاد حسن اصل قضیه را نمیدونه اگر موضوع را بفهمه حتماً از من طرفداری میکنه . . . و پدر کنتراهی را درمپاره .

خواستم با کمال افتخار موضوع را تعریف کنم اما کنتراتیجی حرفم را قطع کرد :

— نمیدانم چه نظری داره که اشکال تراشی میکنه .

استاد حسن همانطور که پشتش بمن بود پرسید :

— پس چرا نختهها را تحویل نمیگیری؟

— خیلی کسره ، هیجده متر آورده بیست و چهار متر رسید

میخاد .

استاد حسن همانطور جدی گفت :

— معطلش نکن زود باش رسید شوبده .

فکر کردم پشتش بمن بوده و حرفم را نفهمیده بلند تر

گفتم :

— استاد کسزیشو چکار کنم؟

.. بتو مربوط نیست تو تحویل انبار بده و ۲۴ متر رسید

بگیر !

مثل آدم های مست سرم گیج میرفت و نمیتونستم معنی

حرفهای اینهارو بفهمم .

در این تردید نداشتم که توی اینکار یک کلکی هست اما ضررش

به کی میخوره اینو نمیدونستم .

حال عجیبی پیدا کرده بودم من که تا کنون هر وقت اسم

دزدی را می شنیدم مهره پشتم عرق میکرد و بچهها برای همین

بیمرضکی اسمم را (پنجه) گذاشته بودند حالا خودم میبایست

وسيله دزدی دیگران بشموسند آنها را امضا کنم :



— استاد من مسئول هستم نمیتونم،  
 — چه مسئولیتی؟ تو همینقدر که رسید میدی از انبار رسید  
 میگیری .

— استاد پس اون ۶ متر چوب چی میشه؟  
 چنان عصبانی شد که گفتم الان دو تا چک بهم میزنند.  
 — نمی نویسم . وجدانم اجازه نمیده تقلب کنم .  
 انکار استاد حسن جا خورد صد شوگمی پائین آورد .  
 پسر جان بتو چه مربوطه . اینجا کسی ضرر نمیکته  
 ۲۴ متر مکعب وارد شده و ۲۴ متر مکعب هم صادر میشه این کجاش  
 ضرر داره !

گفتم : نمیتونم رسید بدم !  
 — پسر از خر شیطان بیا پائین بیرون میکنم .  
 — منم میرم به ارباب شکایت میکنیم ؛  
 — يك اربابی نشونت بدم که حظ کنی .  
 کنتراتیچی و استاد حسن سرعت بطرف اطاق مهندس ها  
 رفتند .

انباردار مثل آدمهائی که کنار جسد پدرشان قیافه ماتم  
 گرفته اند سرش را کج گرفته و کنار در انبار ایستاده بود اونها که  
 رفتند گفت :

— خوب کاری نکردی حرف استاد را گوش ندادی همینطور  
 که بیست لیره از کیسه ات رفت از اینجا هم بیرون میکنن . آدم  
 نباید خیلی سخت بگیره اون بیچاره هم مجبوره همه بده باز مرد  
 خوب و دست و دل باز است که بیست لیره میداد .  
 یرسیدم :

— ضرر این چوبها پای کی رو میگیره ؛  
 — هیچکس .

- استغفراله باباجان چطور شش متر چوب از بین میره و هیچکس ضرر نمیکنه؟!

- فقط نکنفر ضرر میکنه اونم توئی که هم بیست لیتر ضرر کردی وهم بیروننت میکنن.

در این موقع کارگری آمد و گفت :

- ارباب کارت داره !

خیلی خوشحال شدم . حالا همه چیز روشن میشد و ارباب از اینکه جوان پاک و درستی مثل من در دستگاهش هست و منافع او را حفظ میکند خوشش میاد، حتماً حقوقم را اضافه میکند و کم کم راه ترقیم باز میشه !

خوش و خندان وارد دفتر شدم کنتراتیچی و استاد حسن توی اطاق بودند . ارباب با نگاه غضب آلودی پرسید :

- چرا رسید چوبها را نمیدی ؟

- قربان هیچده متر مکعب چوب آورده و ۲۴ متر رسید  
میخواه ...

ارباب خیلی خونسرد گفت :

- خوب باشه بتوجه مربوطه . تو رسید شوبده . و همون

چوب را هم بانبار تحویل بده و رسید بگیر .!

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم :

- د . . اینم که همین حرف رو میزنه !

آبدهانم را قورت دادم و گفتم :

- ارباب مثل اینکه درست نتونستم موضوع را عرض کنم .

هیچده متر مکعب چوب آورده شش متر کسره رسید زیادی

میخواه ...

- میفهمم پسر . . مثل تو احمق نیستم، گفتم بتو مربوط

نیس ... تورسیدشوبده!..

بازهم نمیتونستم قبول کنم که این کار عیبی نداره گفتم :

- اجازه میدین توضیح بدم ...

ارباب داد کشید :

- خیلی حرف میزنی بتو میکم رسیدشو بده بکوچشم.

در آن حالت گیجی چیزی نمانده بود تسلیم بشم ولی فوراً

خودم را جمع وجور کردم و گفتم : «ارباب . آخه.»

ارباب از نفهمی من ! خنده اش گرفت :

- برو بیخودی کارها را معطل نکن بیست و چهار متر رسید

بده. طوری نمیشه.

- ارباب شش متر کسری چی میشه ؟

ایندفعه ارباب با عصبانیت داد کشید :

- احمق بتو چه مربوطه مگر تو فضول باشی هستی ؛ من

تا حالا آدمی مثل توخل و دیوونه ندیدم ..

بعد روشو کرد به استاد حسن و گفت :

- اینواز کجا پیدا کردین ؟

- ما پیدا نکردیم خودتون فرستادین !

- من؟ چه وقت؟ اون قبض نویس اولی خیلی آدم روبراهی

بود.

مقاطعہ کار که تا کنون ساکت بود بحرف آمد:

- تا حالا هم اینجور کج خلقی نمیکرد . امروز نمیدانم

چرا جنی شده!

فهمیدم که تا حالا سرم کلاه میگذاشته اند و سیمان و شن و

ماسه را زیادی حساب میکرده اند.

ارباب پرسید :

- اسمت چیه ؟

- فرید.
- چند کلاس درس خواندی؟
- تا سال آخر دبیرستان .
- پس چرا دبیرستان را تمام نکردی ؟
- چون من بدروغ گفتن عادت نداشتم تمام جریان را از سیرتا پیاز تعریف کردم .
- ارباب گفت: « .. ها پس معلوم میشه خیلی پدرسوخته بودی که از مدرسه اخراجت کردن . »
- بعد روشو کرد به استادحسن :
- کی بشما گفته این دزد کلاهبردار را ندیده نشناخته استخدام کنین !! این کجاش مورد اعتماده ؟
- خواستم حرفی بزنم اما ارباب حرفم را قطع کرد :
- برو گمشو تو لایق کار کردن نیستی.
- ارباب: آخه .
- داد زد.
- برو گمشوتا با اردنگ بیرون نکردم ..
- فهمیدم که دیگر جای وایسادن نیست بطرف انبار برگشتم تا لباس زیر و اثاثیه مختصری که داشتم بردارم و برم دنبال کارم .
- انباردار پرسید :
- چی شد ؟
- بیرونم کردند !
- تو با این کله شقی که داری نمیتونی هیچ جا کار کنی !
- به انباردار گفتم :،
- يك سئوالی دارم. وقتی قراره هر چه به انبارم یاد واز انبار خارج میشه حساب و کتاب نداشته باشد چرا مرا استخدام



پیراهن و شلوار اضافی که داشتم توی روزنامه‌ای پیچیدم، وزیر  
 بنام گرفتم و از آنجا بیرون آمدم .

بی هدف توی کوچه‌ها راه افتادم . نمیدانستم کجا برم . از يك  
 طرف فکر بدبختی و آوارگی خودم بودم، از طرف ديگه فکر میکردم  
 شش متر مکعب تخته کجا میره !

بعد از چند سال ديگه جواب سؤال آن روزم را فهمیدم کسی که  
 ضرر میکرد دولت بود ارباب مقاطعه کار بزرگی بود که این ساختمان  
 بزرگ را از دولت کنتراک گرفته بود .

تمام این ملزومات که وارد آنجا میشد و قبض تهیه میکردند  
 بکتاب دولت میگذاشتند و پولش را می گرفتند .

ارباب مقاطعه کار سردسته دزدها بود در حالیکه اجازه نمیداد  
 کسی از اینهمه دزدی که او کرده يك ذره به دزده .

بعد از چند سال فهمیدم دزدان بزرگ که دزدان کوچک را  
 پرورش میدهند، اگر از میزان و مقداری که برایشان معلوم میکنند  
 بیشتر بدزدند قابل اعتماد نیستند !

از توی کریدور صدای افسر کشیک بلند شد ،  
 « برید تو اطاقتون . »

سروصدای رفت و آمد زندانی‌ها بلندتر شد و صدای لنج . لنج .  
 که کفش بعضی‌ها که مخصوصاً سعی میکردند کفش‌هاشو نو روی زمین  
 بکشند اثر بدی روی گوش آدم میگذاشت .

« یا الله . زود باشین میخوام سر شماری کنم . »

برای يك لحظه سروصداها خوابید همه زندانی‌ها توی سلول  
 هاشون رفتند .

افسر کشیک و مامور بندها وارد اطاقها میشدند و پس از آنکه  
 همه را می شمردند . مامور با صدای چندش آورش میگفت ،  
 « خدا همه تان را نجات بده ! »

افسر کشیک وقتی توی اطاق ما آمد از دیدن (پنجه) خنده‌ی  
بلندی کرد،

- دمتون گرم . خوب بهم افتادین - دل دادین و قلوه

گرفتین !!!

پنجه سرش را بلند کرد :

- چکار کنیم سرکار .. زندگی را باید گذرانند ..

مامور بند بالحن تملق آمیزش گفت :

- مواظب آقا باش نکذار بهش بد بگذره، در ضمن (پته) را

روی آب نیندازی میدانی آقا روزنامه نویسه .۱ و روزنامه نویس‌ها

هم بعله . هه !! هه !!

بجای اینکه جمله‌اش را تکمیل کند خنده‌ی بخصوصی کرد و

من دنبال حرف او گفتم !

- فضولن .!

- اختیار دارین من جسارت نمی‌کنم .

افسر کشیک و مامور بند بیرون رفتند و ما را تنها گذاشتن .

«پنجه» روی تخت دراز کشید و چشمش را به لوحه‌ای که روی

دیوار بود و با خط بدی نوشته بود «خدایا نجاتم بده» دوخته و بفکر فرو

رفته بود .

حیفم آمد «حال» او را بهم بزخم روی تختم دراز کشیدم و به

فکر فرو رفتم

در حال خواب و بیداری بودم که صدای فریادی بگوשמ رسید،

و یکه‌ای خوردم و ارجا پریدم متوجه شدم که ابرص اار «پنجه» بوده و

او ده گویا خواب وحشتناکی دیده جیغ کشیده است .

خودش هم خیلی ناراحت شده بود پرسیدم :

- چه اتفاقی افتاد!

- سچی خوان بدی دیدم . و خیلی ترسیدم

برای آنکه ناراحتیش را برطرف کنم پرسیدم :  
 - بقیه داستان را نگفتی .  
 پنجمه بطرف من برگشت :  
 - مثل اینکه مطمئنی فریاد مرخص میشی و میخواهی امشب  
 همه را بکم !

- باخدا سر . !  
 پنجمه آه عمیقی کشید :  
 - خوشا بحالت که بزندگی امیدواری . اما من بیچاره چی ؟  
 که اگر آزادم بکنن سر هفته باید برگردم اینجا .. چون جائی  
 ندارم برم .

بنفش شدیدی توی گلوش جمع شده بود پرسیدم :  
 - خوب اصل داستان را بگو !  
 - بعله همانطور که سردر گریبان و بی هدف توی کوچه ها پرسه  
 میزدم صدائی از پشت سر شنیدم که مرا صدا می کرد ، « او هوی فرید  
 پنجمه » .

خیلی تعجب کردم ، این کیه که لقب مرا میدونه ! تا برگشتم  
 به بینمش .. دو تا دست بگردنم قلاب شد . او را شناختم « نجدت »  
 همکلاسی قدیمی ام بود که يك سال زودتر از من از مدرسه نظام اخراجش  
 کرده بودند سر و لباسش بسیار تمیز و عالی بود . از تعجب دهانم  
 باز ماند ...

« نجدت » همیشه پنجش گرووش بود . هیچوقت نمیتونست  
 يك سینما بره ، پمالت نداری و فقر حتی روز های تعطیلات توی مدرسه  
 میماند پس این دم و دستگاہ و ماشین آخرین سیستم را از کجا  
 آورده ؟

نجدت دستهاشو روی شونه ام گذاشت و پرسید :



- چکار میکنی فرید !

داستان زندگیم را مختصراً برایش تعریف کردم خیلی خندید،  
بازویم را گرفت و گفت :

- خوب شد همدیگر را دیدیم، فکرش را نکن غصه نداشته،  
مرا بطرف ماشینش کشید سوار شدیم و راه افتادیم .، توی راه من باز  
هم حرف میزدم و او مرتب میخندید .  
توی یکی از خیابانهای بزرگ جلوی ساختمان دو طبقه‌ای  
ماشین ترمز کرد .

اینجا خانه‌ی دوستم بودا از لوکسی اثاثیه خانه‌اش حیران شدم  
برایم یک مشروب‌بی آورد که اسمش را هم نمیدانستم .

از گرسنگی داشتم از حال میرفتم وقتی هم که این مشروب را  
خوردم حالم بدتر شد روی دیوار چشمم به گواهینامه لیسانس حقوق  
نجدت افتاد ! تعجبم بیشتر شد و پیش خودم گفتم « این پارسال از  
دبیرستان اخراج شد چه طور امسال لیسانس حقوق شده؟ »

نجدت که متوجه وضع و حال من شده بود با غرور زیادی  
گفت :

- می‌بینی ورقه لیسانسمه ؟

- چطور یک ساله لیسانس گرفتی ؟

نجدت با مسخره خندید !

- فردا برای تو هم یک دیپلم میگیرم !!!

انکار نمیخواست از منازعه خوار و بار فروشی برایم یک کاسه  
ماست بخرد با اینکه نمونه‌اش را توی همین اطاق بچشم می‌دیدم اما  
برام مشکل بود باور کنم راست میگه .

نجدت آنشب مرا بگردش برد مثل ریگ پول خرج میکرد  
مخصوصاً تمهید داشت پولهاشو برخ من بکشد تا آنشب من همچو جاهائی  
نرفته بودم و چنین زن‌های خوشگلی ندیده بودم .

تا جائیکه حال خود بودم و میفهمیدم حساب کردم. توی پنج شش تا «بار» سر کشیدیم. و بعدش نصفه‌های شب مرا برده بود توی يك هتل خوابانده بود.

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی از وضع خودم تعجب کردم. پس از ماهها اولین بار بود که روی تشك خوابیده بودم. . . . از بسکه گیج و منگ بودم نمیتوانستم افکارم را جمع و جور کنم. وضع خودم را تشخیص بدهم که کجا هستم و در چه حالم. برای چند دقیقه يك حالت سکر آور و لذتبخشی بمن دست داد دوسه بار دستهایم را باز کردم و بیستنه ام زدم يك باره مثل اینکه حواسم سر جایش آمد يکه‌ای خوردم و از جا پریدم .

«اینجا کجاست؟»

درست که با طرافم نگاه کردم فهمیدم هتل بسیار مجللی است. يك کم کم یادم آمد که دیشب با نجدت بوده‌ام و لابد بعد از این که حالم خراب شده نجدت مرا باینجا آورده .

«اما تکلیف کرايه اش چی میشه؟» تمام خوشی و گردش دیشب

ز سرم پرید !

«حالا تکلیف چیه؟»

همینطور که حیران و سرگردان مثل او لولوی سرخ‌زمن بحس و بیحرکت توی رختخواب نشسته بودم چند ضربه بدرنواخته شد .

قلب من يك باره فروریخت و خودم را برای جنگ و جدال با

ماحب هتل آماده کردم .

«نجدت، خندان و خوشحال وارد اطاق شد و داد کشید .

- هنوز خوابیدی !

- مکه ساعت چنده؟
- نزدیک ظهره! پاشوزود باش لباس بیوش بریم!
- وقتی از هتل بیرون آمدیم نجدت پرسید؛
- دو قطعه عکس کوچیک همراهت داری؟!
- میخوای چیتکار؟
- دیپلمت حاضره فقط عکس میخواد که روش بچسبانم.
- عکس ندارم.
- توی کوچه چند تا عکس فوری گرفتیم و باهم رفتیم منزلش.
- دیپلم حاضر بود، جلو چشم‌هایم عکسرا چسباندم روش مهر زد، و امضاها را انداخت پاش.
- بفرما این دیپلم حلال مشکلاته. حالاتمام درها بزوت بازه. تا اینجا وظیفه من بود و از این ببعد خودت باید بجنبی!
- متشکرم «نجدت» من راضی بزحمت شما نیستم! نجدت خنده بلندی کرد!
- نکنه دیپلم را قبول نداری ولیسانس میخوای،
- نه. این نیست راستش اینه که می‌ترسم از این کارها بکنم
- میخوام با شرافت زندگی کنم و یک لقمه نان حلال بدست بوارم.
- نجدت با تعجب برویم نگاه کرد؛
- جدی میگی؟ میترسی؟!
- آره بچون تو. تصمیم دارم در زندگی هرگز کاربرد نکنم.
- شانه‌هاشو بالا انداخت و خنده‌ی تمسخر آلودی کرد؛
- خیلی خوب خودت میدانی اشاء الله که موفق میشی.
- بطوری سرد صحبت می‌کرد که روم شد ازش کمی پول قرض
- کنم!
- خدا حافظ نجدت.

- خوش اومدی .

نجدت راهی پیش پای من گذاشته بود که هر کس دیگه بود قبول میکرد ولی من نخواستم از این سوراخ وارد بشم ... دلم میخواست درهای بسته را بازور بازو باز کنم و پیش بروم .. دو سه روز بیکارو سرگردان بودم و چون هیچ کاری از دستم بر نمیآمد و کسی حاضر نبود بهم کار بده تصمیم گرفتم حمالی کنم ، اینکار نه سرمایه میخواست و نه ابزار و آلات لازم داشت چمدان و بار مسافرها را از اسکله توی کشتی میبردم و بارهاشون را از کشتی پیاده میکردم و پول شام و ناهار درمیآمد . اما افسوس که این راه هم بسته شد. حمالهای آنجا جلویم را گرفتند و نگذاشتند حمالی کنم.

دو سه روزی هم با آنها جنک وجدال کردم ولی دیدم فایده نداره حمالی کردن هم توی این مملکت پارتی لازم داره و اشتغال به آن بدون اجازه ممنوع است .

عصر آنروز که پکر و ناراحت کنار اسکله ایستاده بودم و به عاقبت تاریک و سیاه خودم فکر میکردم چشمم بیک صفحه روزنامه پاره افتاد آنرا برداشتم و خواندم در صفحه اعلانات نوشته بود ، که فلان بانک چند نفر کارمند استخدام میکنند .. خواستم به آجا بروم و امتحان بدهم ولی لباسهای حسابی نداشتم. با آن وضع کسی مرا قبول نمیکرد.

رفتم بخانه انجدت) گفتم «یکدست لباس بمن عاریه بده که

برم امتحان بدهم ..

نجدت باز هم خنده‌ی مسخره آمیزی کرد . داد زدم :

- به چی میخندی ؟

- بسادگی تو .

- چرا؟ چطور شده؟ امتحان دادن که سادگی نداره ..

— کسانی که مثل تو فکر میکنند ساده که سهله دیوانه اند. . .  
پس چان در این امتحان ها کسی قبول نمیشه .. همه قبلا معلوم  
شده اند .

— پس چرا تو روزنامه آگهی کردن ؟

— عزیزم اینکارها همه فورمالیته است. بیخود وقت خودتو  
ضایع نکن.

خیال کردم چون نمیخواه بهم لباس بده این حرفها را  
میزنه گفتم ؛

— عیب نداره. خدا حافظ.

خواستم از در برم بیرون که صدام کرد؛

— کجا ؟ .. بیا هر لباسی میخواهی بردار ببر و امتحان کن  
تا به بینی من راست میگویم.

توی کمدهش شش دست لباس بود يك از يك بهتر افکار  
همه را دیشب از خیاطی گرفته .

یکدست از لباسهایش را پوشیدم و ببانگ رفتم تاریخ امتحان  
و سایر شرایط را پرسیدم معلوم شده روز دیگه امتحان شروع  
میشه حقیقتاً خوبیهای نجدت را فراموش نمیکنم تا ده روز در  
يك هتل حسابی بخرج او اقامت کردم . شب و روز درس  
خواندم . اگر در مدرسه اینطور که این ده روز کار کردم درس  
میخواندم سالی دو کلاس بالا میرفتم .

روز امتحان از بسکه درس خوانده بودم مثل مستها گیج و  
منگ بودم خودم هم نفهمیدم توی ورقه امتحان چی نوشتم ، شب  
(نجدت) پرسید ؛

— امتحانت چطور شد؟

— فکر میکنم بد نشد.

پس از پانزده روز باتفاق نجدت برای گرفتن نتیجه

رفتیم . ماموری که نتیجه‌ها را میداد تا چشمش بمن افتاد  
گفت :

- آقا متأسفم .

چیزی نمانده بود گریه کنم انکار ساختمان را توی سرم  
زدند . بغض کلویم را گرفته بود (نجدت) اشاره کرد «بریم بیرون ،  
توی راهر و بمن گفت :

- تو همینجا منتظر باش تا من برگردم .

پس ازده پانزده دقیقه خندان برگشت و گفت :

- تبریک عرض میکنم در امتحان قبول شدی .

هاج و واج ماندم اول خیال کردم دستم انداخته و میخواهد  
مسخره‌ام کنه ولی راست میگفت .

از صد نفر داوطلب فقط هفت نفر قبول شده بودند من نفر  
هفتمی بودم . اما چطور و بچه دلیل من که رد شده بودم اسم  
تولیت قبولیها درآمدا این هنوز برام معما بود .

يك هفته بعد بیول آن زمان با حقوق ماهی ۱۸۰ لیره  
در بانك استخدام شدم چنان با علاقه کارهایم را انجام میدادم  
که در مدت کمی نظر تمام رؤسای بانك را جلب کردم هنوز  
یکسال تمام نشده بود که به ریاست یکی از دوائر بانك منصوب  
گردیدم .

از رئیس کل گرفته تا معاون و مدیر کل همه مرا میشناختند  
و دوست داشتند بخصوص معاون حسابداری کل که پیر مرد موقری  
بود خیلی بیشتر از دیگران بمن محبت میکرد . دوسه بار هم برای  
شام و نشاءار مرا بخانه‌اش دعوت کرد .

بطوری که حس کردم خیلی دلش میخواست که من دامادش  
باشوم دوتا دختر یا پس، توی خانه داشت ، یکروز که بخانه‌اش رفته  
بودم گفته :

- فرید بهت مژده بدم میخواستند از طرف بانك بفرستند  
اروپا ،

از خوشحالی نزدیک بود سخته کنم . آرزو میکرد . من  
نجدت اینجا بود و نتیجه پشتکار و فعالیت و درستی را میدید .

تا آن موقع من با یکی از دخترهای آقای معاون حسابداری  
خیلی گرم میکردم بطوری که همه تصور میکردند بزودی با هم  
نامزد خواهیم شد و عروسی خواهیم کرد .

اما وقتی خبر اروپا رفتنم را شنیدم و دانستم که باید مدت  
یکسال ونیم در آنجا دوره‌ی مخصوص بانکداری را بگذرانم یکباره  
عشق و علاقه‌ای که بدختر آقای معاون داشتم از سرم بیرون رفت و  
هوای دخترهای اروپا توی دلم افتاد .

روز و شب خواب اروپا میدیدم و همیشه در عالم خواب و  
بیداری با دخترهای اروپائی راز و نیاز میکردم .

بهمین جهت چند روزی بخانه آقای معاون نرفتم و حتی دوسه  
بار که از من دعوت کرد عذر خواستم .

همه‌اش در صدد جمع و جور کردن کارها و تهیه وسائل  
سفر بودم یک هفته بعد مدیر کل بانك مرا به اطاقش خواست و  
گفت :

- میخواهم در یکی از شهرستانها شعبه جدیدی افتتاح  
کنم و از شما بهتر کسی را برای تصدی حسابداری آنجا نداریم .  
دود از کله‌ام خارج شد من داشتم وسایل مسافرت اروپا را  
تهیه میکردم . حالا چطور بیک شهرستان کوچک بروم رئیس بانك که  
متوجه ناراحتی من شده بود گفت :

ع در آنجا زیاد نمی‌مانی . هفت هشت ماه کار کردن در آنجا  
تجربیات را زیاد میکند و پس از آن به اروپا میروی .

دو روز بعد حرکت کردم . در آن شهر كوچك هيچ وسيله تفریح و استراحت وجود نداشت رؤسای ادارات آنجا همه از کارمندان جزء وزارتخانه‌ها بودند که فقط دلشان به عنوان ریاست خوش بود و از بودجه‌های مربوطه لفت و لسی داشتند اما برای من که اهل دزدی و حق و حساب نبودم ماندن در آنجا از جهنم هم بدتر بود .

در آنجا با يك افسر ارتش آشنا شدم . پس‌بندی نبود اکثر با هم تخته نرد بازی میکردیم . و با بحث و مناظره داشتیم یکشب پس از شام گفت :

- من امشب بيك مهمانی دعوت دارم خوب نیست با او نیفورم برم لباس تو بمن بده .

- قابلی نداره .

آمد توی اطاق لباسها موپوشید و رفت .

صبح زود از خواب بیدار شدم و با طاقش نگاه کردم دیدم هنوز نیامده ، ساعت نه شد . نیامده .. ده شدند نیامد .. دلم کم کم به شور افتاد اداره ام دیر میشد و من بد بخت مثل (رستم) يك دست اسلحه داشتم نمیدانستم تکلیفم چیست .

چاره‌ای نداشتم جز اینکه کنج اطاق بنشینم و چشم به در بندوزم ساعت یازده يك مأمور از بانك بدنيا لم آمد گفتم :

« بگو مریضه »

اون روز و شب بعد هم از دوستم خبری نشد فرداش تصمیم گرفتم لباس‌های او را بپوشم و از خونه پیام بیرون ،

رفتم بانك دیدم پوست خربزه را زیر پای من گذاشته‌اند همان یکروز که غیبت کرده‌ام باستانبول گزارش داده‌اند .

هنوز چند دقیقه از ورودم ببانك نگذشته بود که تلگرامی از استانبول رسید مرا فوراً احضار کرده بودند ،



بالباس افسری که نمیتوانستم حرکت کنم دستوراداری را هم که نمیشد عقب انداخت گفتم: «از ترن که پیاده شدم فوری يك دست لباس میخرم. غافل از اینکه باز هم بدبختی تازه‌ئی در انتظارم میباشد. توی ترن بازنی آشنا شدم که از خوشگلی لنگه نداشت. جاش روی نیمکت مقابل من بود.

از همان لحظه‌ای که وارد کوپه شدم چشماش بمن خیره شد خیلی سعی کردم بهش نگاه نکنم... مخصوصاً سرم را از پنجره بیرون میبردم و مشغول تماشای مناظر اطراف میشدم -

زن از من پرسید .

- شما افسر ارتش هستید ؟

من که نمیتوانستم راست و حقیقت قضیه را بگویم. چشمهای کور شده‌اش میدید که لباس تنم هست با وجود این مرض داشت از زبان من حرفی بشنفته .

اجباراً و برای این که صحبت را در زبکیرم جواب دادم :  
- بله .

خدا ذلیلش کنه اگر او سؤال نمی کرد و زبان بیصاحب مانده من اینقدر «هرز» نبود حالایک ما مور عالیرتبه و اروپا دیده‌ی بانك بودم .

خانم دنبال حرف را ول نمی کرد و پشت سر هم موضوع های مختلف می پرسید . با هزار قسم و آیه میخواست ثابت کند که عاشق افسر ها و لباس افسری است ،

آنقدر گفت و گفت و گفت... تا پای مرا از راه بدر برد تا استانبول مثل دو تا دوست چندساله مشغول بگفتگو بودیم گل می گفتیم و گل می شنفتیم .

وقتی وارد ایستگاه استانبول شدیم هوا تاریک شده بود و من

نمی‌تونستم بیانک برم و مجبور بودم تا فردا صبر کنم .  
 «زنك» مراد عوت کرد بخانه اش برم این بهترین فرصت برای  
 من بود و اگر نمی‌رفتم بعدها ممکن بود پیداش نکنم .  
 رفتم منزلش همینطور که توی ترن گفته بود بیوه بود و

شوهرش دو سال پیش عمرش را داده بود بشما .  
 این اولین زنی بود که من با او آشنا شده بودم . بطوری زیر دهنم  
 مزه کرد که قرار گذاشتیم تا چند روز دیگر از دواج کنیم و عیش موقت  
 آن شب را دائمی سازیم !

با این افکار خوش بخواب رفتم و توی خواب داشتم بماء عمل  
 میرفتم که در اثر صدای عجیبی از خواب پریدم !

اطاق در تاریکی و ظلمت فرورفته بود . شعله‌ای روشن شد و  
 خاموش گردید و صدای تیرو طپانچه‌ای توی اطاق پیچید دیگه چیزی  
 نفهمیدم، وقتی چشم باز کردم توی مریضخانه بودم آنهم بیمارستان  
 نظامی !

لابد گمان کرده بودند من افسر هستم و مرا بمریضخانه نظامی  
 آورده بودند .

کتف چپم بسختی زخمی شده و درد میکرد . بطوریکه از پرستار  
 ها شنیدم دوز بود بی‌هوش بودم اما چرا زخمی شده بودم و چه اتفاقی  
 افتاده بود، هیچ چیز نمی‌دانستم . همه اش چشم دنبال کسی بود که اصل  
 موضوع را برایم تعریف کند !

روز سوم که بهوش آمدم تحقیقات از من شروع شد :

— کدام قسمت خدمت میکنی ؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدم .

رئیس بیمارستان سئوالش را تکرار کرد :

— در چه قسمتی از ارتش هستید ؟

— چی بگم ؟ من ؟ من ؟

بالاخره فهمیدند که افسر قلابی هستم فوری توقیفم کردند و از همان روزی تخت بیمارستان مرا ببازداشتگاه تحویل دادند .  
 پرونده قطوری تشکیل شد و مرا بچند جرم بزرگ متهم ساختند ، «استفاده از لباس افسری . ۱۱ . تخطی بقوانین کشور . دست درازی بناموس مردم . ۱ . استفاده ازدیپلم جعلی . ۱۱ . و جعل امضای بزرگان .»

بعدها تمام حقایق را فهمیدم اما چه فایده !  
 من در امتحانات بانك قبول نشده بودم نجات وسیله کارت ویزیت شخص سرشناس و مهمی که همیشه چندتا از آنها را توی جیبش داشت کارم را درست کرده بود و يك دیپلم جعلی هم بنام من ساخته و ببانك داده بود .

اون خانم هم که این بلاها را بسر من آورد عمه همان دختر آقای معاون حسابداری بانك بود که چون من از عروسی با او صرف نظر کردم باین طریق تنبیهم کرد .

تمام اینها بعد از آن شب فاش شد و سبب سقوط من گردید محکومیت من از همان اول معلوم بود . بعدا کثر مجازات محکوم شدم و زندانیم قطعی گردید .

اولین باری که انسان زندانی میشود خیلی وحشت میکند !  
 اما بعد از چند روز و چند هفته به زندان خومیگردد .  
 برای منم این زندان رفتن درس بزرگی شد خیلی چیزها یاد گرفتم که تا آن روز نمیدانستم .

روزی که از زندان بیرون آمدم يك آدم با تجربه و دنیا دیده ای بودم اگمان نکنید که تصمیم داشتم به حقه بازی و کلاهبرداری پیش برم نه هیچچنین تصمیمی نداشتم . باز هم امیدوار بودم که با راستی و درستی و پشتکار در زندگی موفق خواهم شد .

اما انکار تمام درها بروی من بسته بود و فقط همان يك سوراخ

که مرا بمنجلا ب و بدبختی کشانید باز بود .  
 برای اینکه امثال من وارد این سوراخ نشوند به خیلی ها  
 التماس میکنیم . بدست و پای آنها میافتیم ولی آنها بجای دستگیری  
 و کمک . بالکدما را بطرف سوراخ هدایت میکنند .  
 در اینصورت است که بعضی ها بدون اینکه خودشان بخواهند  
 وارد بعضی کارها و راههای غیر مشروع میشوند پیشامدی که برای من  
 کردیکی از همین «بدبختی» ها بود .

در درس فیزیک قانونی است بنام **ATAlet** . . طبق این  
 قانون «هر جسمی قبل از آنکه بجلو حرکت کند باید کمی عقب برود  
 و هر قدر سرعت این حرکت زیاد تر باشد عقب رفتن او هم بیشتر است در  
 قطارها مخصوصاً اجرای این قانون محسوس تر است . ماهم هر وقت  
 بخواهیم از روی مانع بزرگی بپریم برای خیز گرفتن باید عقب  
 برویم .

مدت زندانی بودن من درست همین خاصیت را داشت و برای  
 من که میخواستم فاصله عقب ماندنم را در زندگی جبران کنم این  
 عقب رفتن لازم بود .  
 خدا شاهد است برای پیمودن این فاصله زیاد، خیال کلاهبرداری  
 نداشتم .

فقط ده لیره «پنج تومان» پول توی جیبم بود و از ترس اینکه  
 آنهم خرج نشود با اینکه گرسنه ام بود دلم نمیآمد چیزی بخورم . ۱۱.  
 همینطور باشکم گرسنه و سری پر از امید و آرزو توی کوچه ها دنبال  
 کار میگشتم . نمیخواستم پیش کسی بروم و تقاضای کار کنم .  
 از اینکار تجربه تلخی داشتم . میخواستم با همین ده لیره کاری  
 شروع کنم و منبع عایدی و درآمدی بوجود بیاورم .

توی این خیالات بودم که ببازار ماهی فروشها رسیدم کارو بار  
 آنها خیلی خوب بود و روی بساط هر کدامشان عده زیادی مشتری ایستاده

بود .

«من چرا اینکار را نکنم . چه کاری از این بهتر.۱»  
اما خیلی زود فهمیدم که باده لیره نمیشود بساط ماهی فروشی  
راه انداخت . «پس چه کار کنم . چه کار نکنم ؟»

تصمیم گرفتم پرتقال فروشی کنم . اینکار برای من مناسبتر بود  
شنیده بودم که يك يهودی از این راه میلیونر شده . مرد یهودی  
پرتقال را بهمان قیمتی که میخرید میفروخت و جمعه چوبی برایش  
اضافه میماند و چون ارزان میداد روزی سی و چهل جمعه پرتقال  
میفروخت و هر جمعه خالی راسه لیره که حساب کنی روزانه ۱۲۰ لیره  
درآمد داشت .

این موضوع اگرچه داستان است ولی حقیقی را بمانشان .  
دهدومن تصمیم گرفتم پرتقال ها را با نفع کمی بفروشم .  
بکروز از صبح تا عصر یا چندتا پرتقال فروش صحبت کردم راه  
و چاه را خوب یاد گرفتم فهمیدم باید صبح زود قبل از آفتاب بمیدان  
میوه فروشها برم تا بتونم پرتقال بخرم .

چون جائی نداشتم برم و از طرفی میترسیدم نتونم صبح زود  
بمیدان برم تصمیم گرفتم شب توی میدان بخوابم يك گوشه ای پیدا  
کردم و مقداری پوشال روی زمین ریختم و رویش دراز کشیدم . توی  
فکرم فقط يك نقطه روشن بود باید میلیونر بشم ولی هیهات که از  
گردش چرخ فلک غافل بودم .

نزدیکی های صبح در اثر نسیم خنک صبحگاهی از خواب بیدار  
شدم هیاهوی فروشنده ها و صاحبان کالاها تازه شروع شده بود . دعا  
هائی را که بلد بودم خواندم و بخودم فوت کردم و از رخت خواب ببخشید  
از روی پوشال ها بلند شدم ؛

— الهی بامیدتونه بامید خلق روزگار .

رفتم بطرف بساط پرتقال فروشها جلوه کردامشان چند دقیقه ای

می‌ایستادم و جمعه پرتقالها را قیمت می‌کردم .  
 قیمت هر جمعه بین سه تا سه لیره ونیم بود . نوبت جمعه ها چند  
 تا پرتقال داشت اینو نمیدانستم . ولی چون همه می‌خریدند . من هم سه  
 لیره و سی قروش دادم و یک جمعه پرتقال گرفتم .  
 رفتم یک گوشه‌ای جمعه را گذاشتم کنار دیوار و خودم بهلوی  
 آن چمباتمه زدم ..

جمعه پرتقال در نظرم خیلی با ارزش و اهمیت می‌آمد . این  
 وسیله‌ای بود که بزودی درهای ثروت را برویم می‌گشود . و از همین  
 قطره قطره ها بزودی صاحب یک دریا پول میشدم .

سایر پرتقال فروش ها هر کدام با عجله در جمعه‌هایشان را باز  
 می‌کردند و مشغول دادزدن و فروختن میشدند .

اما من اینکار را نکردم باید حساب کنم ببینم هر پرتقالی  
 چند می‌افتد ، بعد روی آن مظنه جنسم را بفروشم ا خیلی با احتیاط  
 شروع بباز کردن جمعه کردم . میکوشیدم که مبادا جمعه‌اش خراب  
 بشود ،

پرتقالها را شمردم صد و شصت و هشت پرتقال داشت و من  
 سیصد و سی قروش پول داده بودم فوری دفتر و مدارا از جیبم بیرون  
 آوردم و شروع بمحاسبه کردم هر پرتقال تقریباً دو قروش کمی کمتر  
 می‌افتاد و من اگر هر دانه را دو قروش می‌فروختم کمی نفع می‌بردم و  
 جمعه خالی هم برایم میماند .،

اینرا میدانستم که یک کاسب و یا تاجر موقعی ترقی میکند که  
 حساب و کتابش درست باشد و من حالا با اطمینان کامل میتوانستم  
 به اقبیت کارم مطمئن باشم .

جمعه را توی بنلم گرفتم و بطرف بازار ماهی فروشها راه افتادم  
 احساس گرسنگی شدیدی می‌کردم خواستم کمی نان خالی بگیرم و بخورم  
 اما دلم نیامد شنیده بودم که کاسب جماعت نباید هر گز از سرمایه‌اش

بخورد .

خودم را دلداری دادم که صبر کنم تا پس از فروش پرتقال ها از استفاده ام غذا بخورم .

میدان ماهی فروشها زیاد شلوغ نبود جای مناسبی پیدا کردم و جعبه را گذاشتم . پرتقال ها را با سلیقه مخصوصی رویهم چیدم و منتظر آمدن مشتری ایستادم .

بعد از مدتی چندتا دیگه از فروشندگانش آمدند و هر کدام بساطشان را گوشه ای پهن کردند .

دقت کردم ببینم آنها پرتقال هایشان را چند میفروشند . دیدم همشان داد میزنند دو تا پنج فروش . رفتم پیش یکی از آنها و پرسیدم :

— جعبه را چند خریدی؟

— دولیره ونیم .

از من ارزانتر خریده بودی ولی پرتقالهای من بهتر و درشت تر ارمال او بود پرسیدم :

— توی جعبه ات چندتا پرتقال بود؟

— نمی دانم دو یست سیصدتا میشه .

از سایر پرتقال فروشها ها سؤال کردم اونها هم همین حرف را زدند ماتم برد :

— پس چطور حساب کردین که دو تا پنج فروش

می فروشین؟

— مظنه معلومه دیگه .

سرکار اشخاصی که از هیچ شروع میکنند و به میلیونها میرسند برایم فاش شد هزارها نفر هر روز شروع به کسب و تجارت میکنند پس چرا بین همه فقط یکی میلیونر میشه و بقیه از بین

میرن ؟؟

علتش اینه که اونا حساب و کتاب بلد نیستند والا تمام این  
پرتقال فروشها میبایست میلیونر بشن!  
با اطمینان کامل به موفقیتیم شروع به داد زدن کردم،  
- آهای .. یکی دو فروش پرتقال خوب. بیا صاحب سلیقه!  
دوسه تا از پرتقال فروعها متوجه من شدند و شروع به فروغ  
کردند،

- این کیه امروز برای ما (شاخ) شده .  
- هیکلشو ببین مثل لولهنک میمونه .  
- ولس کن از قیافه اش معلومه که «ملا بنویسه».  
اونها سه چهار تائی باهم شروع به داد زدن کردند،  
- پرتقال های خوب دوتا پنج فروش.  
من بلندتر داد کشیدم ،  
- بیا اینجا که ارزونش کردم پرتقالهای درشت دانه ای  
دو فروش .

مشتریها از سروصدای من اول يك نگاه روی بساط پرتقال  
می انداختند و بعد میرفتند پیش اونا و معامله شان می شد.  
«یعنی چه، چرا این مردم اینجورین پرتقال های من که درشت تره  
و ارزون تر هم که میدم پس چرا هیچکی از من نمیخره ، و همه  
میرن پیش اونا؟» هر چی فکر میکردم نهی تونستم این معما را  
حل کنم.

این معما را يك خانم برای من حل کرد بعد از اینکه تمام  
پرتقالها را فشار داد و امتحان کرد گفت:  
- حتما اینا یخ زده و خرابه که ارزان میفروشی.  
- اختیار دارید خانم والله هیچ عیبی نداره و به بینیدم  
از مال اونا بزرگتره و هم ارزونتره .

ولی خانم زیر بار نرفت و راهشو گرفت و رفت از اونا پرتقال  
خرید .



منم از لجم و برای اینکه متلکی بخانم گفته باشم بلندتر داد کشیدم،

— پول حلال میخاد این پرتقالها .  
از آنطرف یکی از ماهی فروشها داد کشید،  
— یواش پسر. چه خبرته؟ نمره می کشی پرده گوش مردم پاره شد .

نگاهم به چشمهای خون گرفته و سبیلهای از بنا گوش در رفته اش افتاد بند دلم پاره شد . و بی اختیار گفتم «چشم»  
بعد به فکر فرو رفتم . در نظر انسان بعضی کارها خیلی آسان میاد اما وقتی جلومیره می بینه نه بابا اینقدرها هم آسان نیس هر کاری يك فوت و فنی داره آدم می بینه قهوه چی گری کار پز در آمدی است و خیال میکنه راه انداختن يك قهوه خانه هم کاری نداره اما ... نه .

سایه ای جلوم توقف کرد و کم کم قیافه اش شکل گرفت و رشته افکارم را پاره کرد؛

— پسر، بچه اجازه اینجا بساط زدی؟  
اول کمی نیکانیکاش کردم خواستم بپرسم «بتوجه مربوطه؟  
فضولی؟»

ولی یارو بهم مهلت نداد آرنجم را گرفت و با يك حرکت هولم داد وسط بازار؛  
— مکه اینجا طویله است که هر کی از نشن قهر میکنه  
میاد يك جعبه پرتقال میخره و جلو مردم ( دکان ) باز میکنه ..؟

بعد روشو کرد به دوسه تا مامور و رفتگر که یشت سرش بودند و با قیافه ای جدی و ریاست ما بانه گفت ،

— ژود این الدنک را ببرین شهرداری جریمه اش کنین!

تازه فهمیدم که جناب آقا مامور شهرداریست . تا آن روز سرو کار من با شهرداری نیفتاده بود اما دامغان های عجیب و غریبی که شنیده بودم کافی بود که درست و حسابی خودم را بیازم .

افتادم به التماس :

- آقا ترو خدا ولم کنین . غلط کردم (..) خوردم دیگه از این کارها نمی کنم.

- بیخود حرف نزن . مقررات اجازه نمیده . قانون که

کشک نیست ،

- آقا واله من روز اولمه ، نمیدانستم .

- جریمه میدی اوستا میشی .

یکی از مامورها که پشت سر آقا بود دلش بحالم رحم آمد و با اشاره بمن فهماند که يك چیزی بدم و جانم را خلاص کنم .

تازه فهمیدم یکمن ماست چقدر کره داره ، واقعا که من چه آدم خرفتی هستم فوری دستم را به جیبم بردم و با کمال سخاوت يك لیره در آوردم و توی کف دست بازرس عالیقدر شهرداری گذاشتم . با این ترتیب مقررات و قانون درست شد و به بنده اجازه فرمودند بکار خودم مشغول باشم .

حالا فهمیدم چرا مظنه فروش پرتقال هر دو تا پنج فروش است . منم مجبور بودم يك لیره حق و حساب را روی خرید پرتقال بکشم و دو تا پرتقال را پنج فروش بفروشم .

بهمین جهت مجبور بودم فعالیتم را بیشتر کنم . تا پولی را که داده ام در بیارم تمام قوایم را در گلویم جمع کردم و داد کشیدم :

- پرتقالهای درشت داریم .

هنوز کشش میم تمام نشده بود و دهانم باز بود که یکی از پرتقال فروشها مثل ببر بطرفم پرید و چنان با مشت توی چانه‌ام زد که مثل توپ لاستیکی محکم بدیوار مقابل خوردم و دیگه چیزی نفهمیدم.

فردا صبح توی بیمارستان چشم وا کردم از تمام دارائیم که برایم مانده بود فقط شش تا بخیه روی صورتم بود.

حتی کت و شلوار مندرسی را هم که داشتم برده بودند و تا هنوزم نفهمیده‌ام که طرفم کی بود و چکارش کردند، و جعبه پرتقال را کی برد.

خلاصه . بعد از يك هفته از بیمارستان مرخص کردند و يك دست لباس که گویا مال مرده های بی صاحب بود به تنم پوشاندند .

کشش بمن خیلی تنگ بود اما شلوارش در عوض هرچی بخواهی بلند بود گویا صاحب مرحومش آدم لاغر و بلند قدی بوده و هیچ تناسبی با من نداشته.

دوباره روز از نو روزی از نو دست از پا درازتر بمیان اجتماع برگشتم تا برای خودم کاری دست و پا کنم و نان و آبی در بیارم و لابد تعجب می کنید اگر بگویم که هنوز هم روحیه‌ام بسیار قوی بود هنوز هم اطمینان داشتم که يك روز موفق خواهم شد اهنوزم دلم میخواست با راستی و درستی و پاک دامن و صداقت کار کنم و پیش بروم .

همینطور که بی هدف از توی خیابانها میگذشتم پشت ویتترین يك مغازه پارچه فروشی چشمم به کاغذی افتاد که نوشته بود « يك پسر بچه برای کارهای سرپائی مورد احتیاج است . »

جلوی منازه چند دقیقه‌ای توقف کردم از يك طرف می‌گفتم  
برم تو خودم را معرفی کنم از طرف دیگره پام پیش نمی‌رفت و با خودم  
می‌گفتم :

«احمق اینها پسر بچه می‌خواهند نه الدنکی مثل تو .»  
بالاخره تصمیم گرفتم وارد منازه بشوم . پشت پیشخوان چهار  
پنج تازن و مرد فروشنده آماده انجام اوامر مشتریها بودند تا چشمشان  
بمن افتاد بخیال اینکه مشتری هستم گفتند :

— بفرمائید .

یکیشان هم بطرف من آمد و تعارف کرد .  
گفتم . « با ارباب کار دارم .»  
با اشاره دست پیرمردی را که ته منازه پشت میزی نشسته و مشغول  
روزنامه خواندن بود نشان داد و رفتم پیش او و گفتم :

— ببخشید . مثل اینکه شما بيك شاگردی احتیاج دارید ؟  
— بعله . خود بچه را بیارید ببینیم تا بعد حرفش بزنیم ؛  
— بچه‌ای در کار نیست خودم می‌بخام شاگرد بشم .  
صاحب منازه و فروشنده‌ها « پنی » زدند زیر خنده و ارباب  
گفت :

— ما عقب يك پسر بچه می‌کردیم .  
من مثل فاتحی که در میدان جنگ صحبت میکند جواب  
دادم :

— هرچی باشه من خیلی بهتر از يك پسر بچه میتونم بشما خدمت  
کنم .

ارباب از بالای عینکش مرا و رانداز کرد و با حالت تمسخر  
گفت :

— آخه به پسر بچه هفته‌ای هفت لیره میدیم تو با این پول چکار  
می‌کنی ؟

– برای من کافیه!

– خیلی خوب برو شروع بکار کن .

باشروع این کار بازهم موضوع ملیونها بنظرم آمد. در شرح حال یکی از آنها خواننده بودم که وقتی برای گرفتن کار بیکسی از کار-

خانه ها مراجعه میکند باوجواب منفی میدهند .

جوان مایوس از درکارخانه که بیرون میآید . چشمش بسنجا قی

روی زمین می افتد .. فوری خم میشود و سنجا قی را از زمین بر میدارد .

صاحب کارخانه از توی پنجره دفتر این جریان را میبیند

فوراً او را احضار می کند و کاری درکارخانه اش باو میدهد .

مرد جوان درکارخانه باصمیمیت خدمت می کند و درمدت

کوتاهی مدیر وبعدهم جزء شرکاء کارخانه می شود .

منهم می خواستم به ارباب جدیدم ثابت کنم که چه آدم صرفه

جوئی هستم .

همان روز اول که مشغول تمیز کردن مغازه شدم نمیدانستم

ارباب زیرچشمی مواظب من است يك جعبه خالی را برداشتم و توی

جیبم گذاشتم .

منظورم این بود که ارباب ببیند چطور من حتی يك جعبه ناقابل

رادور نمی اندازم ونگه می دارم ولی ارباب که خیال بدی درباره من

کرده بود . مرا صدا کرد و بدون اینکه اجازه دفاع بمن بدهد

گفت :

– تو که از يك جعبه خالی نمی گذری چطور میتوان بتو اطمینان

کرد ،

بعدهم با خواری خوارجلو چشم فروشونده ها مرا از مغازه بیرون

کرد .

بازهم در میدان زندگی تك و تنها ماندم . تمام درها برویم بسته

شده بود فقط يك عامل بود که مرا زنده نگه میداشت و تشویق می‌کرد  
پیش بروم و آن‌هم امید بود.

امیدی که از حد گذشته و به دروازه خیالپرستی پیوسته  
بود . . .

لابد میدانید که هر چیزی بحد افراط یا تفریط برسد مضرو  
گاهی خطرناک است، خیالپرستی هم از آن مرض‌های غیر قابل علاج  
است که عواقب وخیمی دارد، بیشتر آدم‌های خیالپرست یا دیوانه  
میشوند و یا اگر اعصاب قوی داشته باشند کلاهدار خطرناکی از آب  
درمی‌آیند.

البته خیالپرست‌ها در ابتدا نظر سوئی ندارند ولی راه آن‌ها  
خواهی نخواهی به این بن بست می‌انجامد .

من خودم از آنها بودم که خیال می‌کردم هر کس با صداقت  
و درستی زندگی کند موفق خواهد شد من آن موقع از وضع کارها . فساد  
اجتماع . مردمان گریک صفت و هزار بلا و درد دیگر خبر نداشتم مطمئن  
بودم که بالاخره یکروز نتیجه درستی و راستی خودم را خواهم  
گرفت.

به‌مین جهت هم با تمام تلاش و کوشش پیش رفتم . در مدت دو  
سه هفته چند کار مختلف انجام دادم و بالاخره راهم بیک دفتر و کالت  
افتاد .

ارباب تازه‌ام یکی از وکلای معروف دادگستری بود قرار  
شد شام و ناهار مرا بدهد و شب هاهم در آنجا بنخوابم .

شانس از این بهتر نمی‌شد همینقدر که شام و ناهار برسد بقیه‌را  
هم از برنامه زندگی میتوانستم کسر کنم .

روزهای اول کار من فقط جارو کردن اطاقها بود . بعد از دو  
هفته ترفیع مقام پیدا کردم و کارهای خریدخونه و انجام اوامر خانم

راهم بمن محول کردند .

بعدشم مستخدم جلو در اطاق ارباب شدم. و آخر سر هم بسمت منشیگری مفتخر گردیدم.

کم کم ارباب مرا با خودش باینطرف آنطرف میبرد. و بعضی کاریها جزئی را بمن محول می کرد.

آقای وکیل مرا خیلی دوست داشت و میگفت:

- تو در آینده یکی از وکلای مبرز خواهی شد.

از شنیدن این جمله کیف میکردم همین تشویقها و ادارم

میکرد که بیشتر کار کنم. تمام قوانین جزائی و حقوقی را فوت

آب شده بودم.

یکروز که ارباب بداد گستری رفته بود و من تنها توی دارالوکاله

داشتم بایکی از موکلین که قاچاقچی تریاک بود صحبت میکردم دو نفر

وارد اطاق شدند. زیر پاشان بلند شدم و گفتم:

- بفرمائید. چه امری دارید؟

یکی از آنها چند لحظه بروبر مرا تماشا کرد و بعد در حالیکه

با تمسخر میخندید پرسید!

- اسم شما «فرید» نیست؟

- بعله!

- خوب خود تو اینجا «جا» کردی ها!!؟

از حرف زدنش خیلی ناراحت شدم و گفتم:

- شما کی هستید؟ و چی میخواهید؟؟

- بزودی میفهمی؟ فعلا پاشوبیا تا بهت بگم.

- کجا پیام!؟

- بفرمائید شهر بانی!!.

پلیس هامرا جلو انداختند هرچی گفتم «با پابگذارین ارباب

بیاد» گوش ندادند.

توی شهر بانی مرا وارد اطاقی کردند يك آقای مسن پشت میز

نشسته بود و يك خانم هم کمی آنطرفتر روی صندلی نشسته بود .  
دو نفر پلیس ها با احترام بمردی که پشت میز نشسته بود  
گفتند:

- آوردیمش .

من اطمینان داشتم که اشتباهی پیش آمده و بزودی رفع سوء  
تفاهم میشه ! گفتم « قربان گویا عوضی گرفتی »  
شخصی که پشت میز بود مشتش را روی میز کوبید و بالحن  
عصبانی و مسخره‌ای گفت :

- بعله شماها ملائکه هستید !

بعد بطرف خانم برگشت :

- خانم اینه !؟

با ترس و لرز بصورت باد کرده و چشمهای سرخ خانم نگاه کردم  
داشت نوک دستمالش را بین دندانهاش فشار میداد . و خیلی مطمئن و  
جدی جواب داد « بله خودشه ! »

شخصی که پشت میز بود صدای مخصوصی از دهنش خارج  
کرد :

- یف . پس میگفتی اشتباهه .

- قربان منکه نمیدانم موضوع چیه !!

چشمهای مرد باندازه‌ای بزرگ شد که من در برابرم بجز دو تا

چشم چیز دیگری نمیدیدم .! پرسید .

- این خانم را میشناسی !؟

نگاه دقیقی بصورت خانم انداختم :

- نخیر . نمی‌شناسم !

زن یکباره مثل ترقه از جاش پرید :

- ای خائن . حالا دیگه مرا نمی‌شناسی !

بعدشم « پنی » زد زیر گریه و بریده بریده ادامه داد .



- باچه زبانی با من صحبت می‌کردی . چقدر قربون صدقه  
من رقتی تا اغفالم کردی حالا میگی ترا نمی‌شناسم !  
انکار تمام قوه و قدرتم را از تنم خارج کردند . پاهایم شروع  
بلرزیدن کردند . با حال زاری بالتماس افتادم :

- خانم خواهش میکنم بمن تهمت نزنید . من آدم آبروداری  
هستم بعد از مدتها در بدری تازه يك کار حسابی گیرم آمده . درست  
بمن نگاه کنید تا خاطر جمع بشین اشتباه میکنید .

من اصلا کی شمارا دیدم . چه وقت شمارا اغفال کردم ؟  
خانم بازست عاشق کشی برویم نگاه کرد :  
- پس اینطور؟! تو نبودی حیوونکی ! پس کدوم احمقی هر  
روز بخانه من می‌آمد .؟

- خانم محترم والله . بخدا عوضی گرفتین .  
زن طوری گریه می‌کرد و «هق هق» میزد که من داشتم ناراحت  
میشدم . اصلا من از اول هم آدم دل‌رحمی بودم .  
- خانم خواهش میکنم گریه نکنید . کارها درست میشه ولی  
شما باعث آبرو و زندگی من نشید . بکید اشتباه کردید . ممکنه  
طرف شبیه من باشه . خدا را خوش نیاید مرا لکه دار کنید .  
مردی که پشت میز نشسته بود فریاد کرد :  
- .. خفه شو کلاه بردار . دزد !  
بعد بطرف زن برگشت :

- دختر شما باشید برید خونه . من حساب این پدر سوخته را  
میرسم و همه پولها را ازش پس میگیرم .  
با اندازه ای دستپاچه شده بودم که هر چه خواستم حرفی به خانم  
بزنم نتوانستم انگار حرف زدن یادم رفته بود .  
زن همینطور که از روی صندلی بلند میشد گفت :

- غدیر بی، چرا اینکار را کردی؟  
 از خوشحالی زبانه یکدفعه باز شد و داد کشیدم،  
 - به بینید آقا این خانم منو جای کسی دیگه گرفته اسم من  
 «فرید»، و حتی رفقا بهم «پنجمه» میکنن.  
 این حرف من خیلی باعث اوقات تلخی اون آقا شد و داد زد،  
 - پس من بیست و چهار ساله پلیسم، تو میخواهی سر من کلاه  
 بگذاری؟!

باز هم زن تو حرف مادی،  
 - آقای رئیس نکنه اذیتش کنید؟  
 بدم یکدفعه دو تا دستهایش را انداخت بگردن من،  
 - غدیر بی، چرا بمن رحم نکردی؟ چرا آشیانه عشق و خوشبختی  
 ما را بهم زدی؟ ظالم، ظالم.  
 مثل مجسمه وسط اطاق ایستاده بودم و نمیدانستم جواب این  
 بلای ناگهانی را چی بدم.  
 رئیس زنگ نزدیکنفر پلیس وارد اطاق شد،  
 - اینو ببرید پائین.  
 دلم «هری»، ریخته، من از کلمه «پائین»، خاطرات بدی داشتم  
 شروع بالتماس کردم،  
 - آقا مهلت بدهید، با خانم حرف بزنم، بهش ثابت کنم اشتباه  
 میکنه.

اما کسی گوش بحر فم نداد.  
 مرا بردند «پائین»، توی زندان موقت. از توی تاریکی صدای  
 چند نفر بگوشم خورد که میگفتند «خوش آمدی».  
 وقتیکه چشمم بتاریکی عادت کرد دیدم آنجا پسر است از  
 آدمهای جور و اجور چند نفر اطرافم را احاطه کرده و هر کدام سئوالات  
 مختلفی میکردند،  
 - چکار کردی؟

- جرمت چیه ؟

گمان میکردم اگر جریان را بآن ها بگم نجات پیدا میکنم:

- بخدا من اصلا نمیدانم چه جرمی مرتکب شده‌ام.

- پس چرا آمدی پائین ؟!

- یکزنی منو جای «غدیر»ش عوضی گرفته بود و هرچی گفتم

بابا اسم من «فرید» و عوضی گرفتی قانع نشد!

یکنفر که روبروی من چمباتمه زده بود محکم بامشت روی

سینه‌ام زد :

- بمام میخوای کلك بزنی حقه!

بدبختی را تماشا کن که زندانی‌ها هم حرف مراقبول نمی‌کردند

دیدم فایده نداره حرف بزنی ساکت شدم .

دو ساعت دیگه آمدن دنبالم . نفس راحتی کشیدم و به همان

چهارپنج نفری که اطرافم بودند گفتم :

- دیدین راست می‌گفتم و بی‌تقصیری‌م ثابت شد .

دو نفر مامور مرا بردند پیش رئیس توی اطاق یکزن دیگه

هم بود سنش از مادرم بیشتر بود و از زشتی مثل «شمپانزه» میمانه، قا

مرادید گفت :

- مظلوم جان . آخ مظلوم عزیزم چرا بمن رحم نکردی؟ چرا

مرا گذاشتی و رفتی؟ مگر من بتوجه کار کرده بودم .؟

بقدری دستپاچه شده و خودم را گم کرده بودم که اصلا صدام

در نمی‌آمد . مثل مجسمه سنگی گوشه اطاق ایستاده و روبرو آن‌ها را

تماشا میکردم .

خانم پیراز جاش بلند شد بطرفم آمد و سرش را روی سینه‌ام

گذاشت و شروع بگریه کرد . من مثل آدمی که برق بگیردش زن

رو هول دادم کنار ،

خانم مظلوم کیه...؟؟؟ چشما تونو واکنین عوضی گرفتین؟

آقای رئیس پلیس که بیست و چهار سال سابقه داشت! با حالت مسخره گفت :

- لابد این خانم را هم نمی شناسی احتمالاً این یکی هم دروغ میگه ؛

از ناچاری هر چه قسم بیادم آمد خوردم ،

- بخدا به پیغمبر . به ائمه به قرآن . من هیچکدام اینهارو نمی شناسم .

زن «پیر گفتار» که مدتی بود آب دهانش را مکیده بود چنان تف آبداری برویم انداخت که تمام صورتم خیس آب شد !

- تف . دروغگوی بی شرف . از شغلت خجالت بکش...  
من منشی یك وکیل دادگستری بودم و این شغل مهمی نبود که کسی راجع به او حرف بزند .

رئیس پلیس که از عصبانیت داشت سبیلهاشو میجویند داد کشید ؛

- ستوان مظلوم بلائی سرت بیارم که تا آخر عمر جرئت نکنی لباس اونیفورم بپوشی !

از این حرفهای رئیس ماتم برد . اینها چی میکن ؛

دوباره مرا پائین فرستادند . آنروز تا عصر مرا به بیست تا زن نشان دادند که هیچکدامشان را نمی شناختم .

یکی بمن میگفت «کاظم جان» یکی میگفت «مظفر من» یکی تف برویم می انداخت . یکی دامنم را میگرفت و التماس میکرد .

ومن بدون اینکه اصل موضوع را بدانم مات و مبهوت بودم که خدایا این دیگه چه بدبختی است . عصر همانروز شش هفت تا عکاس به زندان آمدند میخواستند از من عکس و تفصیلات تهیه کنند من دست هامو جلوی صورتم گرفتم اما دوتا مامور دستهام را گرفتند و بزور راز روی صورتم پائین کشیدند... و يك مامور هم چانه ام را بالا گرفت و

دیگری هم سر مرا نکه داشت .  
با این ژست عکاس ها تندتند شروع بعکس برداری از من  
کردند .

فردا صبح من یکی از مشهورترین جوانان وطن بودم ! تمام  
مجلات و روزنامه ها عکس و تفصیلات مرا در صفحات اول با حروف درشت  
چاپ کرده بودند .

«شکارچی زن ها بیدام افتاده مرد جوانی که از لباس قلابی  
افسری استفاده میکرده و با اسامی مستعار ۵۴ زن و دختر را فریب  
داده گرفتار شد .»

اگر يك جانی مخوف و يا يك مختلس بزرگ گرفتار شده  
بود مقدمات محاکمه اش ماهها بلکه سالها طول میکشه اما هنوز يك  
هفته نشده بود که جلسه دادگاه من تشکیل گردید . و من بیچاره را  
بنام کلاه بردار حرفه ای پشت میز محاکمه نشانند ،

در دادگاه ۲۴ نفر زن و دختر شاکی خصوصی حضور داشتند  
و همه حاضر بودند در صورتیکه با آنها ازدواج کنم رضایت  
بدهند .

یکی میگفت «جهیزیه مرا فروخته و خورده» یکی مدعی بود  
«آورا گول زده ام» یکی میگفت «کلاه سرش گذاشته ام و پولهایش را  
برده ام» یکی میگفت «جواهرات مرا فروخته و خورده» .

ده تا از شاکیانم دختران کمتر از بیست سال بودند ، شش تا شان  
هم بین بیست تا چهل ساله بودند ، و هشت نفر شان بیشتر از چهل سال  
داشتند و بدبختی اینکه دوسه تای آنها نزدیک به پنجاه شصت ساله  
بودند !

رئیس دادگاه آدم خوبی بود خودش هم فهمیده بود که من  
من بیگناهم ، اما سابقه ام را که ضمیمه پرونده کرده بودند دست و بال  
آورا بسته بود و جز اینکه مرا محکوم کند چاره ای نداشت .

و کیلم پیشنهاد کرد که باشا کی هایم عروسی کنما همه اون ها حاضر بودند اما من چنان نگاه وحشتزده ای بروی رئیس دادگاه انداختم که تمام حضار بصدای بانند بخنده افتادند .  
رئیس دادگاه فهمید که من حاضرم پانزده سال زندانی بکشم ولی زیر بار این بدبختی نروم!

خدا پدر رئیس دادگاه را پیامرزد که فقط دو سال مرا محکوم کرد .  
خیال میکردم با این وضع راحت شده ام اما مگر زنها و لکن معامله بودند .

هر روز چهار پنج تا از زن ها بملاقاتم می آمدند و برای هدیه آوردن برایم با هم مسابقه گذاشته بودند .

هر کدام سعی میکردند نظر مرا جلب کنند تا بعد از محکومیت با آنها ازدواج کنم . اما اینکار یک عیبی داشت بیشتر اوقات زنها باهم دعواشان میشد و الم شنگه ای راه میانداختند . که نکو...  
هنوز نمیدانستم حرف حساب اینها چیست !

یک روز که یکی از شاکی هایم بنام «عطیه» بملاقاتم آمده بود تصمیم گرفتم این قضیه را روشن کنم ،  
«عطیه» چهل پنجاه سال داشت خیلی هم بد ترکیب بود از زشتی لنگه نداشت گفتم :

- عطیه خانم ترا بخدا ، ترا بمنهبت راست بگومن کی وجه وقت ترا از راه بدر بردم و سرت کلاه گذاشتم . ؟  
عطیه خنده ای کرد :

- قسم نده . کسی که سر من کلاه گذاشته تو نیستی «کاظم» نامی بود قسم میخورد که با من ازدواج میکند . هر چه داشتم و نداشتم سه هزار لیره پول . دستبند طلا و گوشواره هایم را باو دادم . او همه را برداشت رفت که رفت . منم به پلیس شکایت کردم آنها عکس سابقه دارها را

نشانم دادند و چون عکس شما از همه جوان تر و بهتر بود گفتم «همینه» .  
 همچنین لجم گرفته بود که میخواستم بامشت سر و صورت عفریته  
 را خرد کنم . داد کشیدم ؛  
 - عفریته مگر خدا را خوش میاد که جوان مردم را بدبخت

کردی ؟!

- یکی دیگه مرا بدبخت کرده بود منم چاره ای نداشتم . و  
 میخواستم روی رسوائیم سرپوش بگذارم . امیدار بودم که تو حاضر  
 بشوی بامن عروسی کنی .

از عصبانیت خنده ام گرفت . تر بخدا ببینید بعضی ها چقدر  
 احمق و بیشر فندک کلاهشان را کس دیگری بر میدارد و آنها برای  
 نجات خودشان هر کس دم دستشان برسد یقه اش را میگیرند .

داددم ؛

- برو از جلو چشمم گمشو .. پست فطرت ،  
 «عطیه» شروع بگریه وزاری کرد ؛

- عشق مرا رد نکن دو بیست لیره دیگه دارم . حاضرم همه  
 جورجورت را بکشم بشرط اینکه قول بدی بعد از آزادی بامن عروسی  
 کنی ! مایک کانون گرم خانوادگی تشکیل خواهیم داد . صاحب بچه  
 خواهیم شد .

نکذاشتم حرفش را تمام کند و از بازوی او گرفتم و هولش دادم بیرون .  
 «حسنيه» هم یکروز همین حرف ها را زد از او هم پرسیدم «چرا  
 اینکار را کردی ؟» او هم گفت «من با دیدن عکست خاطر خواستادم .  
 عشقت جلو چشمم را گرفت و نفهمیدم چی میگویم » او راهم بیرون  
 کردم «حسنيه» هم بگریه افتاد ؛

- ترا بخدا زجرم نده . من با کره هستم تا کنون دست هیچ

مردی به تنم نخورده . پول زیادی دارم و حاضرم که ...  
 داد کشیدم ؛

- گمشو پیرسگ . انشاالله تا آخر عمرت با کره میمانی !!!  
 از همه خوشمزه تر شکایت یک دختر جوان بود که قیافه اش هم خیلی خوب  
 و عالی بود این بیچاره رانه کسی اغفال کرده بود نه کسی سرش کلاه  
 گذاشته بود چون پس از فعالیت و دوندگی زیاد موفق نشده بود شوهری  
 بدام بیاندازد، وقتی شرح حال مرا در روزنامه خوانده بود بفکر  
 میافتد که او هم خودش را داخل این معرکه کند شاید کلاهی از این  
 نمدهایش بیاید .

نازه می فهمیدم که زنهای چرا فریفته‌ی او نیقوردم افسرها هستند  
 کافی است که یک دست لباس افسری را روی يك تکه چوب خشک  
 بیندازید . هر دختر و زنی که آنرا ببیند عاشقش میشود . هنگامی که  
 محکومیت من پایان یافت و از زندان بیرون آمدم روزانو روزی از  
 نومیبایست يك کار حسابی پیدا کنم

تمام این حوادثی که بسرم آمده بود برایم درس عبرتی شده  
 و امیدوار بودم که در زندگی موفق خواهم شد .  
 اما این سابقه لعنتی مثل داغ ننگ توی پیشانیم خورده و  
 نمیگذاشت راحت باشم .

بهمین جهت تصمیم گرفتم از استان بولخارج شوو یکی از شهر  
 های کوچک و دور افتاده بروم تا کسی مرا نشناسد .  
 بدنبال سرنوشت خیلی جاها رفتم توی هر شهری دو سه روز  
 میماندم بهر سوراخ و سنبه‌ای سرمیکشیدم ولی هیچ خبری از کار نبود،  
 یواش یواش داشتم نا امید میشدم .

با آخرین پولی که داشتم سوارترین شدم و بی هدف حرکت  
 کردم .

پس از اینکه يك شب در راه بودم توی یکی از ایستگاههای  
 وسط راه پیاده شدم .



شهر از ایستگاه راه آهن تقریباً چهار پنج کیلومتر فاصله داشت  
دیناری در جیب نداشتم پیاده بطرف شهر راه افتادم .  
شهر داشت یکم کم از خواب بیدار میشد . کاسب ها تک تک منازه ها  
را باز میکردند .

نمی دانستم بکجا برم و چکار کنم . از گرسنگی و خستگی  
قادر به راه رفتن نبودم .

سر راه گذارم به مسجدی افتاد . رفتم داخل شبستان مسجد جلو  
حوض بزرگ آنجا سر و صورتم را شستم و رفتم گوشه ای نشستم و بفکر فرو  
رفتم که تکلیفم چیست . چه کار بکنم ؟  
نمی دانم چقدر آنجا نشسته بودم هر چه بود خوابم برده  
بود .

توی عالم خواب داشتم باشکم گرسنه مرغ پلو خواب میدیدم  
که ناگهان متوجه شدم زمین و زمان تکان میخورد دیوارها و سقف شبستان  
مثل درخت بیدی که در مقابل طوفان باشد پیچ و تاب میخورد . صدائی  
مثل رعد و برق توی گوشم طنین می اندازد .  
با وحشت چشم گشودم متوجه شدم که یکنفر دارد شانه هایم را تکان  
میدهد .

- اوی . سلام علیکم .

پیرمرد ریشوئی بود در حدود پنجاه . شصت سال داشت . از بسکه  
خسته و ناراحت بودم حوصله نکردم جوابش را بدم .

اودوباره با صدای بلندتری گفت .

- سلام علیکم برادر .

باز هم جواب ندادم .

این دفعه با اوقات تلخی دادزد .

- مگه کری سلام دادم .

باز هم چیزی نگفتم .

یکنفردیگه وارد شهبستان شد و از مرد ریشو پرسید :

- باکی حرف میزنی ؟

- نمیدانم این کیه اینجا خوابیده مثل اینکه لال حرف

نمیزنه !

حق با یارو بود از گرسنگی و خستگی زبانم یارای حرف

زدن نداشت .

مردی که بعد آمده بود انگشتش را کرد توی گوشم و فریاد

کرد :

- او هوی . عمواوغلی .

پرده گوشم داشت یاره میشد برای اینکه از سرم دست بردارند

و بروندی کارشان به تقلید آرتیست هائی که توی سینما دیده بودم

گفتم : «یا»

پرسیده :

- از کجا می آئی ؟

- باز هم تکرار کردم : «یا»

دوتا مردها بصدای بلند شروع بخنده کردند، و چند نفر دیگه از

مومنین که برای نماز آمده بودند اطرافم جمع شدن . ۱.

- این کیه ؟!

- چه خبره ؟!

مرد ریشو مثل متصدی باغ وحش که میخواد يك حیوان جدید را

بتماشاچی ها نشون بده گفت :

- نمی دانم . حرف نمیزنه فقط «یا» میکنه . ۱

یکی از توی جمعیت داد کشید :

- نکنه آلمانی به . اونا همیشه میکن «یا . یا .

بعد روشو کرد به يك پیر مرد قوزی :

- اینطور نیست حسین ده باشی ؟

اونم سرشوبز حمت بلند کرد نگاهمی بقدو بالای من که روی  
 زمین پهن شده بودم انداخت ؛  
 - بله . اگر «یا . یا» میگه از همون بیدین هاس .  
 یکی دیکه گفت ؛  
 - از لباسش هم معلومه که آلمانی به .  
 کار خیلی بیخ پیدا کردو من مجبور بودم یا خودم را به کری ولالی  
 بزنم یا اینکه حقیقتاً آلمانی بشم .  
 کلاه کپی که سرم بود و شلوار منجمای کهنه ای که پوشیده بودم  
 مرا کاملاً شبیه خارجی ها نشان می داد .  
 یکی ازم پرسید ؛  
 - شما... آلمانی ؛  
 من با سر اشاره کردم ؛ « یا . یا . »  
 یارو روشو کرد به جمعیت که مرتب زیاد میشدن ؛  
 - بعله آلمانی به . یکنفر تیس که آلمانی خوب بلد باشه ؛  
 مرد ریشوی اولی بازوی عموحسین را گرفت ؛  
 - تو که میگفتی زمان جنگ با آلمان ها کار می کردی خوب  
 حرف بزن ببینم . ازش پیرس چرا اینجا آمده ؛  
 دلم «هری» ریخت اگریک چیزی ازم پیرسه تکلیفم چیه.؟!  
 وقتی مردم بدونن دروغی گفتم چه بلائی سرم میارن !؟  
 خدا خواهی عموحسین آلمانی یادش زفته بود . شایدم اصلاً  
 از اول بلد نبوده و بیخودی جلو همشهریهایش «پز» میداده .  
 در این موقع یکنفر از منازه های روبرو دوان دوان وارد مسجد  
 شد و داد کشید ؛  
 - برید کنار چرا این بابارا اذیت میکنید .  
 یکی جواب داد ؛  
 - آخه نجسه آمده توی مسجد خوب نیس .

نه . بابا مسلمان من خود صبح زودی که نمازه را وامی‌کردم دیدم سر حوضی داره وضو میگیره .

خدا پدرش را پیامرزه که با این شهادتش جان مرانجات داد، معلوم میشه وقتی من داشتم از شیر کنار حوض آب میخوردم و دست و روم می‌شستم این بابا منواز دور دیده و خیال کرده وضو میگیرم . یکی از توی جمعیت پرسید :

- عمور جب این آقا نماز هم خواند ؟

- بعله ، البته مثل نماز ما نبود .. ولی ...

مرد ریشوی اولی پرسید :

- شاید آمده اینجا مسلمان بشه!

عمور جب مثل اینکه بایک آلمانی صحبت میکنه گفت :

- تو .. تو مسلمان .. میشی.!

توی عجب چاله‌ای افتاده بودم . نمیتونستم بگم بابا من هموطن

خودتان هستم اسم «فرید» مسلمانم هستم .

عمور جب دوباره سئوالش را تکرار کرد:

- شما .. مسلمان ؟

گفتم: «یا»

تا این کلمه از دهانم خارج شد اول عمور جب و بعدشم دیگران

همرا بغل کردند و ماچ‌های آبداری از لب‌ها م کردند .

اجتماع مردم دقیقه به دقیقه زیادتر میشد و مردم برای احترام

بیک برادر دینی و جدید الاسلام بهم‌دیگه فشار می‌آوردند چیزی نمانده

بود زیر دست و پای جمعیت خفه بشم .

عمور جب بازویم را گرفت و باز حمت از میان جمعیت بیرون

برد و مثل اینکه من زبان او را خوب میفهمم گفت :

- بفرمائید بریم خانه‌ی محقر ما .

مرد ریشو بسرعت جلو دوید دستش را روی سینه عمو رجب گذاشت:

– نمیکذارم ببری تش . باید بیادخونه‌ی ما .

از پشت چند نفر دیگره صدا کردند :

– يك شام وناهارم باید بما افتخار بدن !

– ماهم باید به ثواب برسیم .

عمو رجب مثل اینکه «جنس» عتیقه‌ای را تودست گرفته محکم

از بازوی من چسبیده بود و میکشید .

رفتیم جلوی دکانش با صدای بلند داد کشید :

– «زکی» من يك میهمان عزیز دارم میرم منزل مواظب دکان

باش . . .

از کوچه‌های تنگ و باریک بيك سر بالائی رسیدیم . چیزی

نمانده بود که از گرسنگی بیحال بشم در راه عمو رجب میخواست يك

چیزی بمن بکهد ولی نمیتوانست بالاخره بنازست های مخصوصی

پرسید :

– شما . اسم . چی ؟

هیچ اسم آلمانی بخاطرم نرسید خودم را به نفهمی زدم ...

از اینکه نتوانست منظورش را بمن بفهماند خیلی ناراحت شد

و درحالیکه تسبیحش را تندتند میگردداند گفت . «باید بهش ترکی

یاد بدیم .»

وقتی سر بالائی تمام شد و روی تپه رسیدیم عمو رجب جلوی در

خانه‌ی بزرگی که باغچه مصفائی داشت ایستاد و چکش در را چند

مر تبه محکم کوبید، از توی خانه صدای زنانه‌ی خیلی ظریفی بلند شد:

– کیه !؟

– باز کن دخترم . در باز شد . چون کسی پشت در نبود فهمیدم

که باطناب در را از بالا باز کردند .

عمور جب «بسم الله» بلندی گفت و وارد شد. و بمن هم تعارف کرده  
اما چون تظاهر کردم منظورش را نمی فهمم خنده ی روی لبش خشک  
شد . . .

از باغچه گذشتیم و جا و ساختمان آجری بزرگی رسیدیم عمو  
رجب چند تا سرفه کرد و صدای بلند گفت :  
- کسی نباشه مهمان دارم .

بطبقه دوم رفتیم داخل اطاق بزرگی شدیم . توی اطاق باقالی  
های بزرگی مفروش بود .  
عمور جب اشاره کرد بنشینم و خودش بیرون رفت از توی راهرو  
صدایش را شنیدم :

- دخترم آسیه . يك غذای گرم برای میهمان حاضر کن ،  
این جمله برای من مژده مسرت بخشی بود اما ایکاش بجای  
غذای گرم که مدتی طول داره تا حاضر بشه يك کمی نون خالی بمن  
میدادند . بالاخره هر طور بود طاقت آوردم تا غذا حاضر شد .  
پس جوانی سینی بزرگی را آورد و جلویم گذاشت و رفت  
بیرون . بوی شیرداغ به دماغم خورد و حال کمی جا آمد .  
دستم را با عجله پیش بردم که کاسه شیر را بردارم اما از بدبختی  
عمور جب پرده را بالا زد و وارد اطاق شد .

بسرعت دستم را پس کشیدم ، عمور جب که گویا متوجه شده بود  
خنده کش داری کرد ،  
- برادر جان بفرمائین . تعارف نکنید . قابل نداره ، اینجا  
خانه ی شماست .

من همینطور بصورتش نگاه کردم . عمور جب دستش را بدھا نشی  
برد و با اشاره فهمانند که غذا بخورم منهم سر مرا تکان دادم «یا ، یا» و

دست پیش بردم کاسه شیر را برداشتم .  
 عمورجب با دست روی شانه های من زد :  
 - شما راحت من میرم .  
 او اطاق بیرون رفت و من مثل گرك گرسنه شروع به بلعیدن  
 غذاها کردم نمیدانستم از کدامشان بخورم .  
 پنیر خیک . کره ، عسل شیر ، کتلت . وقتی شکم سیر شد و دلم  
 بحال آمد بفکر افتادم زودتر چاره ای بکنم و از این تله بگریزم .  
 « اگر اینها بفهمند بهشان دروغ گفته ام و فریبشان درده ام بلائی  
 بسرم می آورند که آن سرش ناپیداس . بهتره زودتر « حب جیم » بخورم  
 و تا گند کار در نیامده فرار کنم »  
 از جا بلند شدم که « فلنک » را ببندم و در برم که پـرده اطاق  
 کنار رفت و عمورجب بایک آخوند موقر و نورانی توی در گاهی اطاق  
 نمایان شدند .  
 بقدری دستپاچه شده بودم که چیزی نمانده بود « بند » را  
 آب بدم و بازبان فصیح خود مان با آقا سلام و علیک کنم ! اما فوراً خودم  
 را جمع و جور کردم و دستهایم را مثل صلیب روی سینه ام گرفتم و  
 تعظیم کردم .  
 آخوند که خیلی از این عمل من خوشش آمده بود چند  
 جمله عربی گفت که من درست نفهمیدم بعد در حالیکه بطرف من  
 می آمد رویش را بعمورجب کرد و گفت :  
 - اول باید بدانیم این آلمانی چکاره است .  
 - حضرت آقا این آلمانی ها یا سر باز هستن ، یا عالم ، معلومه که این  
 آقا آدم چیز فهمی است که مسلمان شده .  
 حضرت آقا چند سرفه کوتاه کرد :  
 - البته علم اینها مثل ما نیست و بیایه ما نمیرسند ! اینها  
 همش برای مادیات کار میکنند و با معنویات سر و کاری ندارند ،

عمو رجب سرش را حرکت داد و فرمایش آقا را تصدیق کرده  
— صحیح است.

چیزی نمانده بود که از حرفها و ژست‌های آنها خنده‌ام بگیرد.  
بزحمت خودداری کردم تا ببینم عاقبت کار چی میشه  
حضرت آقا نگاه سنگینی روی صورت و قد و قامت من انداخت،  
— حالا که ایشان مسلمان شده باید از این موضوع استفاده  
زیادی بکنیم، «خدا یا خودت رحم کن»

من بیچاره از چاله در آمده بودم و داشتم با سر میرفتم  
توی چاه. معلوم نیست آقا چه خیالی برای من داره و چه چوری  
میخواه‌داز من استفاده کنه.

عمو رجب میخواست حرفی بزند که حضرت آقا مجال نداد  
و گفت:

— باید عکسهای زیادی از او برداریم و بتمام دول اطلاع  
بدیم که يك آلمانی مسلمان شده.

از شنیدن این موضوع عرق سردی سر تا پایم را فرا گرفت،  
«ای داد پیدا من آمدم این شهر دور افتاده تا گمنام زندگی  
کنم اینها میخواهند مرادوباره وارد گود کنند.»

عمو رجب دنبال حرف آقا گفت:  
— بعله توی تمام روزنامه‌های خودمان هم باید عکسشو چاپ

کنیم.

انکار با پتك زدند توی سرم چنان یکه خوردم که نزدیک  
بود سخته کنم اگر عکسم توی روزنامه‌ها چاپ بشه حسابی کند کار  
در میاد.

خدا خواهی حضرت آقا با این پیشنهاد مخالفت کردند،  
— چی میگی مرد حسابی.. اگر مرکز بوبیره چنین شخصی  
اینجاست میاد میبرتش.



بی اختیار سرم را تکان دادم و خنده‌ای روی صورتم پیدا شد باز هم خدا رحم کرد که حضرت آقا و عمورجب متوجه من نشدند و والاگندش در می‌آمد .

عمورجب سیکاری بمن تعارف کرد چیزی نمانده بود بکم «سیکاری نیستم» تا گفتم «س . س . س . س» یادم آمد و چون حرف (س) را گفته بودم نمیتوانستم ساکت بشم و حرفم را پس بگیرم گفتم: - صر . فان در . هیزن .

حضرت آقا و عمورجب هاج و واج شروع به تماشای من کردند: - معلوم نیست زبون بسته چی میگه! باید فوراً يك مترجم پیدا کنیم

منکه حسابی دستپاچه بودم حرکتی بادت و صورت کردم میخواستم سروته قضیه را یکجوری هم بیارم .. عمورجب خنده‌ی بلندی کرد و دستهایش را زیر چانه‌اش گرفت و پرسید :

- شما خواب لازم؟

- یا . . یا

عمورجب روشو کرد به حضرت آقا :

- حق داره بیچاره راه زیادی آمده و خسته شده بفرمائید بریم اون اطاق تا او استراحت کنه .

آنها از جا بلند شدند حضرت آقا گفت:

- اول باید مراسم مذهبی و ختنه را بجا بیاریم . بعد کاری

براش درست کنیم .

عمورجب تصدیق کرد:

- البته وظیفه ماست که بهش کمک کنیم يك برادر دینی بما

اضافه شده .

ما خود گفتم « مثل اینکا برادر دینی کم بود - . .

صدها هزار برادر دینی این انسان‌ها در فقر و بیچارگی هستند کسی بفکرشان نیست .

حضرت آقا با مهربانی بمن نگاه کرد .

— بعله يك زن خوب هم باید برایش بگیریم ...

بقدری لجم گرفته بود که میخواستیم از این تظاهر و مسخره بازی دست بردارم و هر چه فحش از دهنم درم یاد بهشون بدم .  
تروبخدا فکرش را بکنید اینهمه مسلمان در فقر و بدبختی غوطه میخورند کسی بفکرشان نیست ولی برای یکنفر مسیحی که مسلمان شده چقدر ابراز علاقه میکنند ، حالا اگر من بکم آلمانی و مسیحی نیستم و برادر دینی شما و اهل مملکت شما هستم آیا باز هم حاضرند بمن کمک کنند؟ مسلماً نه !»

اجباراً خنده‌ای بروی حضرت آقا و عمو رجب کردم و آنها از اطاق بیرون رفتند پسر بچه رختخوابی برای من آورد و عمو رجب وارد اطاق شد رختخواب را نشان داد . دستهاشو مثل بالش زیر سرش گذاشت و چشمهاشو بست .

من ضمن حرکت سر گفتم «دن گشون» یعنی متشکرم حالا این کلمه را از کجا یاد گرفته بودم خودم هم نمیدانستم ...  
عمو رجب بصدای بلند گفت :

— اگر شما لازم يك چیز .. صدا بکن ... فهمیدی ...  
باز سرم را تکان دادم : «یا»

بقدری خسته بودم که بمحض اینکه عمو رجب از اطاق بیرون رفت مثل درختی که پایش را اره کنند روی زمین افتادم .  
« خدایا . . خداوندگارا . . خودت نجاتم بده ، فردا صبح تکلیفم چیه ؟

اگر مترجم آلمانی پیدا کنن چی بکم !؟ اگر بنخواهند ختنه‌ام کنند چکار کنم !!!»

می گویند انسان زندگی خودش را درست می کند...!!  
 ممکن است دیگران برای آدم زندگی درست کنند ولی انسانهایی  
 در زندگیشان بیشتر موفق میشوند که روی پای خودشان بایستند  
 و با اراده محکم هدف و نقشه خود را دنبال نمایند.. ظاهرآ  
 این حرفها همه منطقی و خوب است ولی آیا در واقع و یا در  
 حقیقت اینطور است؟!!

درست است که من يك اشتباه کردم و از دبیرستان نظام  
 اخراجم کردند. ولی آیا لباس افسری پوشیدن . گارمند بانك  
 شدن ... شکارچی زنها لقب گرفتن را خودم خواستم.. بدست  
 خودم بود ...؟! نه ...!

انجام هیچیک از این کارها حتی در خیال من هم نمیکندست..  
 من هیچ علاقه ای به این چیزها نداشتم حالا هم که مرا جای یکنفر  
 آلمانی گرفته بودند ... و خدامیداند آخر وعاقبت من چه خواهد  
 شد ..

نه .. ایندفعه تسلیم سرنوشت نخواهم شد و خودم باید پایه  
 زندگیم را بدست خودم بسازم ... امشب اینجا میمانم و فردا صبح  
 زود فرار میکنم ...

احتیاج به رفتن (توالت) داشتم ...  
 تا در اطاق را باز کردم چیزی با تمام لنگرش توی اطاق  
 افتاد و جیغ بلندی در راهرو پیچید ...

دلم از جا کنده شد و عرق سردی تنم را فرا گرفت ... این  
 جوانمرگ شده دختر عمورجب بود که گویا داشت از سوراخ کلید  
 داخل اطاق مرا تماشا میکرد و بمحض اینکه در را باز کردم  
 نتوانست خودش را کنترل کند و با صورت توی اطاق افتاد و جیغ  
 کشید ...

با اینکه خیلی ترسیده بودم و وحشتم از این بود که الان

عمورجب و سایرین سرمیرسند و افتضاح کار بالا میرود با اینحال نتوانستم از تماشای اندام و صورت «آسیه» که چادر نماز از روش افتاده بود چشم بیوشم. «خدا یا چه قدی .. چه قامتی. چه صورتی چه رنگ پوستی. چه موهای قشنگی چه چشمهای درشتی. مثل آهوئی که توی تله افتاده باشد چشم‌های افسونگرش حالتی عجیب پیدا کرده بود، از خجالت صورتش مثل گل انار سرخ شده و دانه‌های عرق روی پیشانی‌ش میلغزید .

باز خدا پدر دختره را پیامرزه که توانست در آن لحظه حساس و درست يك لحظه قبل از اینکه در اطاقهای دیگر بازبشه و عمورجب و مادر آسیه بیرون بیان خودش را روی آجرهای راهرو بیاندازه. منهم در همین مدت کوتاه در را بستم و با تن لرزان پشت در ایستادم و مشغول گوش کردن حرفهای آنها شدم .

عمورجب دادکشید .

—چی شد دختر؟

آسیه مثل يك هنرپیشه ماهر و ورزیده در جالیکه صدایش گریه آلود بود جواب داد ،

—پام پیچید و خوردم زمین . آخ وای .

صدای زنانه‌ای پرسید ،

—طوری شد .؟

—گمان میکنم پام از جا در رفته آخ. مردم .

عمورجب کلافه و ناراحت گفت،

—بجهنم . میخواستی مثل آدم راه بری . خفه خون بگیر

میهمانمان بیدار میشه

صدای زنانه‌ای گفت،

—برو ببین بیدار نشده باشه.

بازم يك مصیبت دیگه. تا آمدم خودم را از پشت در کنار

بکشم عمورجب در اطاق را بازکرد و مرادید.  
 من برای اینکه نشون بدهم تازه از خواب بیدار شده‌ام  
 خمیازه‌ای کشیدم و شروع به آلمانی حرف زدن کردم و هرچه دهنم  
 می‌آمد میگفتم.

عمورجب خنده‌ای کرد:

- شما لازم بخوابید .

من تصدیق کردم : «یا»

دوباره در اطاق بسته شده‌نوز از توی راهرو صدای گریه و آه  
 و ناله‌ی آسیه می‌آمد چنان طبیعی گریه می‌کرد که من خیال کردم در  
 اثر افتادن توی اطاق من واقعاً ناراحت شده و دست و پایش ضرب  
 دیده . . .

عمورجب وزنش آسیه را به اطاق خودش بردند و سروصداها  
 خوابید اما مصیبت تازه‌ای برای من پیش آمد .  
 حس کردم یکدل نه بلکه صد دل عاشق آسیه شده‌ام .  
 ای بر پدر این شانس لعنت . نمیدانم چرا وقتی شکم آدم سیر  
 میشه یاد عشق و عاشقی می‌افته .:

ولی اینکار هم دست خود من نبود و بدون اینکه خودم خواسته  
 باشم عشق ناگهانی و برق آسا بسراغم آمده بود .  
 احتیاج به رفتن «توالت» ناراحتم میکرد درست گوش دادم  
 وقتی خوب مطمئن شدم همه خوابیده‌اند کسی بیدار نیست بانوک با  
 از اطاق خارج شدم . توی راهرو روشنائی کمی بود در آخر راهرو  
 جلوی دری يك حوله كوچك روی میخ آویزان بود .

فخیال کردم این حوله علامت اینست که آنجا دسشوئی و توالت  
 است دستگیره‌ها پیچاندم در با صدای خشکی باز شد و جیغ بکزن با  
 فریاد فحش مردانه‌ای مثل توپ تو مغز صدا کرد و مثل آدمهای برق  
 گرفته همانجا جلوی در خشکم زد .

اینجا اطاق خواب عمورجب بود او و زرش گویا بمناسبت  
 ثوابی که از مسلمان شدن يك مسیحی میبردند جشن گرفته بودند. ۱۱.  
 ای بر پدر این شانس لعنت. راست گفته اند که دزد ناشی  
 بکاهدان میزند.

حالا چکار کنم. این گندروچه جوری درست کنم؟  
 بقدری دستپاچه شده بودم و خودم را باخته بودم که برای چند  
 لحظه هیچ کاری نتوانستم بکنم.

و مثل مجسمه‌های بیروح و یا محکومی که پای چوبه دار ایستاده  
 بیحس و بیحرکت منتظر سرنوشتنم ایستادم.  
 ناگهان صدای جیغ وحشتناکی از اطاق پهلویی بهوا رفت و  
 عمورجب که مثل ببر تیر خورده‌ای از رختخواب بلند شده بود تا شاید  
 منم را داغان کند و یادندانهایم را بشکند و فکر تنبیه من از سرش  
 بیرون رفت.

بادست محکم به سینه‌ام کوفت مرا از جلودر کنار زد و به اطاق  
 پهلویی که هم فریاد های ترس آلود آسیه بلند بود دوید:

- چته دختره احمق؟

- دزد. دزد آمده.

- کودزد!؟

- تور اهر و بود.

- احمق اون میه‌ما نمون بود.

بعدها فهمیدم آسیه که هم‌هانش مراقب من بوده مخصوصاً

این رلزا بازی کرده.

پس از چند لحظه عمورجب عصبانی و ناراحت از اطاق بیرون

آمد و با غیظ و خشم سر من داد کشید:

- پس چه مرگته، راه افتادی؟

من بدون توجه باینکه زبانش را نمی‌فهمم دست روی دلم

زدم و ناله کردم .

- آخ. در. هیزن .

خشم عمورجب فرونشست و در حالیکه وارد اطاق میشد بزنش گفت :

. بیچاره مثل اینکه غذاهای ما بهش نساخته و شکمش درد گرفته . .

- زنش شروع به غرغر کرد :

- توهم برای جان ما بلا آوردی !

- ساکت ضعیفه . میهمان عزیز خداست بخصوص این که

ثوابش دولا پهناست پاشو کمی نبات آب گرم برایش درست کن .

- این زحمت را خودت بکش و ثوابش را هم خودت ببر

عمورجب از اطاق بیرون آمد و در حالیکه با اطاق اشاره

میکرد :

- شمالا اطاق ، الان من میام دل درد خوب میکنم .

از ناراحتی داشتم میترکیدم و داد کشیدم .

- من . لازم . توالت .

- حالا چه وقت توالت ؟ نره خر نصف شبی هوس توالت کردن

افتاده .

اینجا هم آسیه که معلوم بود پشت در برفهای ما گوش میدید

بدادم رسید و بصدای بلند گفت .

- بابا میخاد بره «مستراح»

- جون بکر . زبون بسته منکه نمی دانم توجه غلطی میکنی .

بعد بمن اشاره کرد که با خرباغ برم .

زنش از توی اطاق داد کشید .

- آفتابه را نجس نکنه .

- نه بابا مسلمون شده دیگه .

وقتی حاله جا آمده و باطاق برمیگشتم تازه متوجه صحن پر  
از درخت و باصفای خانه عمورجب شدم ،  
«صحب خانهای خوبیه. خوشا بحال اینا که چنین باغی دارن .»  
توی اطاق فکرم آزاد شده بود و میبایست يك نقشه حسابی  
بکشم ..

فکر میلیونی نرشدن از سرم بیرون رفته فقط دلم میخواست بدون  
زحمت و ناراحتی از این دام خلاص بشم .  
بهترین راهی که بنظرم رسید این بود که از این خوراکیها و  
پذیرائیها صرف نظر کنم و صبح زود قبل از اینکه اهل خانه از خواب  
بیدار شوند از این خانه و این شهر بگریزم و بیك گوشه دیگری  
بروم .

نمیدانم چه وقت خوابم برد. صدای نخرانیده يك خروس  
جنگی از خواب پریدم و از پنجره اطاق به افق نگاه کردم .  
سپیده صبح تازه دمیده بود سرعت لباسم را پوشیدم و برای  
اینکه کسی متوجه نشود بنا نوك پا از اطاق بیرون آمدم همینکه از پلهها  
سرازیر شدم صدای جیغ « آسبه » مثل ناقوس مرك در سرم طنین  
انداخت .

- بابا آلمانیه داره میره . بابا بدو . رفت توی کوچه ۱  
ترس از بلائی که در انتظارم بود سراسر وجودم را فرا گرفت .  
- ای داد . اگر گرفتار شوم چه خاکی بسر بریزم !!  
قدمهایم را تندتر کردم .  
توی کوچه نكوتوك . آدمهایی که بحمام و یا بمسجد می -  
رفتند دیده میشدند اگر میتوانستم خودم را به خارج شهر برسانم  
بفیه کارها جور میشد .

از پشت سر صدای عمورجب بگوشم رسید .  
- هی . هی . آقا .



قدمهایم را تندتر کردم . تقریباً بقدم دو افتادم .  
اما صدای عمورجب هر لحظه نزدیکتر میشد و فریاد هایش  
بیشتر اوج میگرفت لابد او هم داشت دنبالم میدوید و مرتب داد  
میکرد :

- رفیق . هی برادر . برادر دینی . ا کجا میری ؟!  
یواش برو . نفسم گرفت . صبر کن ببینم و ایستا آلمانی .  
کم کم مردم داشتند متوجه ما میشدند . خیال ورم داشت ؛  
« شاید عمورجب خیال میکنه چیزی از خونهایش دزدیدم ؟ »  
اگر می ایستادم يك عیب داشت . اگر فرار میکردم يك عیب  
دیگه داشت .

« خدایا چکار کنم .. تکلیفم چیه ؟ ! »  
وقتی از سر بالائی پائین آمدم و چشمم بمسجد افتاد فکر خوبی  
بسر آمد . رفتم داخل شبستان و پهلوی شیر آب ایستادم و مشغول وضو  
گرفتن شدم .

عمورجب که نفس نفس میرد و پشت سرم میدوید از این که  
متوجه شد برای نماز خواندن عجله داشته ام خنده بلندی کرد ؛  
- باباجان میخواستی بگی که برای نماز می آئی . ما را  
ترساندی !

بعد با خودش شروع به حرف زدن کرد ؛  
« گرچه بیچاره زبان بلد نیست . »  
من مشغول کار خودم بودم عمورجب دوسه بار آهسته دستش  
را به پشت من زد ؛

- مرحبا . آفرین . چه نوری بقلب این آلمانی تابیده از  
ماه مسلمان تر شده . و نمازش را اول صبح میخواهد !  
عمورجب اینقدر توی مسجد ماند تا نمازی که من با وضع  
منخصوصی میخواندم تمام شد بعد بازوی مرا گرفت و بخانه اش باز -

گردانید .

فهمیدم که باین آسانی نمیتونم از این خانه فرار کنم . اما تکلیفم چیست ؟ نمیدانستم .

خودم را بدست سرنوشت سپردم و تسلیم حوادث شدم . چند ساعت بعد حضرت آقا با پنج ووشش نفر دیگر تشریف

آوردند .

آقا جملاتی بعریبی گفت ومن تکرار کردم . و با ادای شهادت رسماً بدین اسلام درآمدم .

البته این دومین باری بود که مسلمان میشدم . حضرت آقا

پرسید :

- اسمت چیه ؟

- خودم را به نفهمی ژدم و حضرت آقا بحضار فرمود :

- یکی تان زود برید و معلم فرانسه مدرسه را بیارید .

بعد از چند دقیقه معلم فرانسه آمد . انگار او همه چیز را

فهمیده بود .

سوال کرد :

برادر دینی ما اینه ؟

حضرت آقا جواب داد :

- بله با . ایشان صحبت کنید و به بینید کیست و از کجا

آمده !

معلم فرانسه گفت :

اینها زبان فرانسه را نمی فهمند .

دانستم که فرانسه صحبت کردن یارو هم مثل آلمانی حرف

زدن بنده است خوشبختانه من در مدرسه کمی فرانسه یاد گرفته

بودم . .

جناب معلم با تردید پیش آمد و گفت :

— پارله و فرانسه !؟

- وی .

گویا او خواست از من بپرسد اسمت چیه ولی اشتباه کرد و

پرسید :

- کل و تر تو مرو؟ یعنی «نمره ات چنده؟»

من خندیدم و خودش هم متوجه شد و گفت .

- پار دون .

بعد پرسید «اسمت چیه؟»

جواب دادم :

- کارل .

یارو روشو کرد بطرف حضرت آقا و گفت :

همان طور که گفتید این آقا یکی از دانشمندان بزرگ دنیاست

و میگوید من تمام دیرها را تحقیق کرده ام و پی برده ام که اسلام از

همه بهتر است :

ما فقط دو جمله باهم صحبت کرده بودیم و این آقا داشت این

همه شرح و تفسیر بگفته های من اضافه میکرد .

مردم ساده لوحی هم که آنجا بودند از تسلط معلم فرانسه در

این زبان مات و متحیر شده بودند .

- آفرین آقا معلم . چقدر خوب فرانسه صحبت میکنه !

- احسنت باین سواد .

یکی از حضار که آدم فضولی بود پرسید .

شما فقط دو کلمه باهم حرف زدید چطور این همه منی

داشت !؟

آقا معلم بدون اینکه بروی، خودش بیاره جواب داد :

— این بسته بفرست و عقل خود آدمه . زبان فرانسه مثل زبان

مانیست که اینقدر طول و تفصیل داشته باشد هر کلمه اش کلی معنی  
دارد ،

زبان های خارجی مثل قالب صابون میمانن که يك تیکه اش  
یکمالم کف میکنه .

من برای اینکه جلوخنده ام را بگیرم محکم لبهامو گاز  
میگرفتم .

معلم مدرسه که معلوم بود از اون ناقلای روزگاره شروع  
بنخواندن یکی از داستان های کوتاهی که در کتاب های کلاس دوم  
فرانسه چاپ شده کردو مثل بلبل میخواند :

« زان کیفش را برداشت و مادرش را بوسید و بمدرسه رفت .  
زانت هم همسایه آن ها بود توی راه بهمديگر برخوردند و سرگرم  
گفتگو و بازی شدند وقتی بمدرسه رسیدند زنك کلاس زده شده  
بود . »

بعد از هر جمله هم مکثی میکرد و نگاهش بصورت من میانداخت  
و منم برای اینکه گند قضیه بیشتر در نیاید سرم را تکان میدادم و  
مرتب میگفتم :

- و.و. مسیو .

وقتی داستان تمام شد و چنته آقا معلم خالی گردید روشو کرد

بحضار :

- شنیدید . ؟

حضرت آقا که ریشش را بادوانگشت شانه میزد گفت :

- برادر شما زبان این فرنگی ها را خیلی خوب حرف

میزنی !

- بعله . من یکدفعه بایک فرانسوی صحبت کردم یارو حظ

کرد و حتی خود فرانسوی هام نمیتوانند با من مسابقه بدهند .

. با من کسی میتواند حرف بزند که زبان فرانسه اش تکمیل

باشد این شخص آلمانی است و خوب نمیتواند فرانسه حرف بزند ..

حضرت آقا حرف های معلم را تصدیق کرد و گفت .  
- خوب حالا اصل اسم این خارجی چیست ؟  
- کارل .

- بسیار خوب پس ما میتوانیم اسم او را «کامل» بگذاریم .  
همه حضار به درك و فراست هوش جناب آقا آفرین گفتند و  
بنده به اسم جدید «کامل» ملقب گردیدم .

پس از انجام این مراسم دوباره سورات و شیرینی خوری بر  
قرار شد و بشقابهای پر از شیرینی و مرباجات را توی مجلس  
آوردند .

همانطور که در صدر مجلس بقل دست آقا نشسته بودم بفکر  
فرورفتم .

«چرا اینهمه مسلمان و برادر دینی توی مملکت ما ریخته  
هیچکس با آنها کوچکترین توجهی نمیکند اما برای من که بنیال  
خودشان خارجی هستم و تازه مسلمان شده ام اینهمه بیدریغ خرج  
میکنند جلسات و میهمانی و سورراه میاندازند .

خدا کند این خبر بگوش مردم فقیر و بی چیز کشورهای خارجی  
نرسد والا سبیل مهاجرین گدا بکشور ما سرازیر میگردد صادرات  
جدیدی به تجارت و اقتصاد فقیر ما اضافه میشود .

آنوقت فقیرترین فرد کشور ما هم شلوارش را در میآورد و  
پای آن تازه مسلمان خارجی میکند !

خیلی تعجب میکنم که چطور تا بحال فرنگیها با این فکر نیفتاده  
اند که بیایند و مسلمان شوند و اینهمه استفاده ببرند .

اگر بگوئیم از قضیه خبر ندارند درست نیست بارها شنیده و  
دیده ایم که هر وقت یکی از ما توی صندوقخانه منزلش يك حرف پنهانی

بهزن و بجهاش بگوید دوسه روز بعد از رادیو و خبرگزاری‌های آنها پنخس میشود پس چرا در این مورد آنها اقدام جدی نکرده‌اند؟!...

لابد يك دليل مهمی دارد که ما تا کنون از آن خبر نداریم . خلاصه عمورجب تمام کار و کاسبیش را گذاشته و فقط بمن خدمت میکرد بهترین لباسها را برایم تهیه کرده بود . بهترین غذا را برای من آماده میکردند . و تمام شب و روز با خودش و یاد دخترش «آسیه» مواظب و مراقب من بودند .

منهم از آن حرارت و جدیت سابق افتاده و راستی قلباً نه راضی بودم و نه میتوانستم آن خانه را ترك کنم از یکطرف راه فرار پرویم بسته بود و از طرف دیگر گلویم پیش «آسیه» سخت گیر کرده بود . . .

خواهش میکنم حرف مراند تغییر نکنید . علاقه من يك عشق خالص و رمانتیک بود چون هر دو میدانستیم که موقعیت برای ازدواج ما مناسب است اشکالی در ادامه این دوستی نمیدیدیم . عمورجب از نگاهش از رفتارش معلوم بود که علاقه دارد مرا بدامادیش مفتخر کند و بهمین جهت هم در ختنه کردن من عجله داشت . آن روز هم پس از خوردن شیرینی مجدداً موضوع را تکرار کرد و قرار شد فردا فراسم (ختنه) بعمل آید .

خدایا خودت مرا از شر این (کار) حفظ فرما . فردای آن روز خودم را بناخوشی زدم . عمورجب دکتر آورد (آسیه) و مادرش که مرا داماد رسمی خودشان میدانستند بدون هیچ رودربایستی شروع به پرستاری از من کردند .

خداذلیل کند آسیه را . هر وقت که چشمم بچشمهایش می افتاد . چهارستون بدنم میلرزید . واه چه چشمهایی . چه پوست لطیفی . امثل برك گل میماند . موهای طلائی رنگش عینهو ابریشم خالص بود .

وقتی زیر چشمی بمن نگاه میکرد و قیافه دخترهای خجالتی  
 بخودش میگرفت لبهای غنچه‌ای او بقدری قشنگ و دوست‌داشتنی  
 میشد که آدم بی اختیار میخواست بپر دوگازش بگیرد.  
 باور کنید اگر بخاطر آسیه نبود یکدقیقه هم توی این خانه  
 لعنتی نمیاندم.

اما همین عشق بی‌پیر بود که مرا در آنجا پابند کرد و باعث  
 بدبختیم شد.

لحظه بلحظه علاقه‌ام باین غزال وحشی زیاد میشد. هر کاری  
 میکردم عشق او را از سر بیرون کنم نمیشد که نمیشد.  
 راست گفته‌اند که عشق هم یکنوع مرض است. من دچار این  
 مرض شده بودم.

تسلیم سر نوشت شدم و اراده‌گردش زندگی را بدست تقدیر  
 سپردم! «هرچه بادا باد. با آسیه ازدواج میکنم. صاحب پنج شش تا  
 بچه میشویم. زندگی آبرومندی تشکیل میدهیم. بعد از هفت‌هشت  
 سال سابقه زندانیم شامل مرور زمان میشود دست زن و بچه‌ام را  
 میگیریم و میرویم استانبول زندگی آرامی را شروع می‌کنیم.»  
 چه خیالات شیرینی درس می‌پرووراندم. هیهات!

چند روز دیگر گذشت و من پیش از این نمی‌توانستم تظاهر  
 بناخوشی کنم. آخر نه تب داشتم... نه رنک و رویم پریده بود.  
 خلاصه هرچه دکترها زیر و روی تن مرا نگاه میکردند و  
 داخل و خارج مرا آزمایش میکردند کوچکترین اثری از بیماری  
 وجود نداشت.

بدبختی اینجا بود که این بیماری دروغی نه تنها کمکی بحال  
 من نکرد بلکه وضع بدتر شد. و عمورجب تصمیم گرفت مجلس ختم  
 سوران مفصلی برای من بگیرد.

حتی کارت‌های جشن را هم چاپ کردند و تاریخ قطعی آن

را تعیین نمودند و استاد ختنه کن را هم خبر کردند .  
این استاد در آن شهر كوچك همه كاره بود. مغازه سلطانی  
داشت، حجامت میکرد، کارهای معاملات املاك انجام میداد، گاهی  
اوقات هم صیفه عقد جاری میکرد،

وقتی او را شناختم دلم کمی آرام شد مطمئن بودم که اینجور  
آدمها در مقابل پول حاضرند هر کاری را انجام بدن.

و چون در این مدت عمورجب هر روز مقداری پول توی جیب  
لباسهای من میکذاشت تصمیم گرفتم پنجاه لیره پس انداز کنم و  
باستاد سلطانی رشوه بدهم تا مرا (ندید) بگیره.

با این ترتیب کارها بخیر و خوشی میگذشت و مراسم عقد  
وعروسی من و آسیه انجام میگرفت و اگر بعدها استاد سلطانی چیزی  
بکسی میگفت مردم یاور نمیکردند.

روز جشن ختنه سوران هنگامی عجیبی بود انگار تمام مردم  
شهر را دعوت کرده بودند.

«خدا یا. این سروصداها اسباب زحمت من نشه»

میخواستم از عمورجب خواهش کنم که کار را اینقدر بزرگ  
نکند ولی چه جور؟ و باچه زبان؟ نمیدانستم. میتزسیدم گنده کار بیشتر  
در بیاد.

دیکهای بزرگ پلوراروی اجاقها گذاشته بودند پره های بزرگ  
بسیح میکشیدید و دود کباب تمام فضای خانه را پر کرده بود .  
میهمانها توی چهار پنج اطاق مشغول شیرینی خوردن و نوشادی  
بودند. در داخل يك اطاق بزرگ استاد سلطانی داشت وسائل کارش  
را آماده میکرد.

عمورجب با عجله و عرق ریزان از در وارد شد و گفت:

— يك آدم- از استانبول آمده. باشما كارداره.

مثل کسی که بايك تیکه آهن سرخ کرده تنش را داغ کنند سر تا



پایم سوخت. چیزی نمانده بود همانجا بیفتم ؛  
 «این کیه از استانبول بدنیال من آمده؟ نکنه بلای جدیدی  
 ب سرم بیا»

عمورجیب بیچاره که گمان میکرد من از ترس ختنه شدن  
 باین حال افتاده‌ام خیلی دلش سوخت،  
 مثل اینکه شما. از ختنه میترسی!!  
 - نه هیچ ترس. نیست.

پرسید:

- این آقا بیاد؟

بقدری ترسیده بودم که نتوانستم جواب بدهم و با سر اشاره  
 مثبت کردم.

عموردجیب رفت و من نگاهی به پنجره انداختم میخواستم  
 فرار کنم، اما از کجا. و چطور؟

کار از کار گذشته و هیچ راه و چاره‌ای نبود.  
 نصف گوشتم آبشد تا (یارو) داخل اطاق آمد مرد جوانی  
 بود که لباس مرتبی پوشیده بود از قیافه خندانش فهمیدم پلیس  
 نیست. کمی دلم آرام گرفت. ولی حرفی نزدم و صبر کردم به بینم  
 چکار داره.

او لیخندی زد و گفت :

- من خبرنگار مجله (عصر) هستم.

اگر میگفت عزرائیل هستم اینقدر دستپاچه نمی‌شدم . این  
 همان بلائی بود که من همیشه ازش فرار میکردم .  
 «خدایا خودت مرا از دست این خبرنگارهای سمج نجات

بده»

تظاهر به نفهمیدن کردم و او منظورش را با اشاره گفت:  
 - من آمده‌ام. از مسلمان شدن شما و مراسم ختنه عکس و

خبر تهیه کنم .

بالحن خارجی‌ها جواب دادم؛

— من، خوب، ترکی، بلد، نیست.

خدارا شکر که آقای مخبر غیر از زبان مادریش هیچ‌زبانی

بلد نبود و بتقلید من پرسید؛

— شما؛ چه اختراع، و کشف، بزرگ کرده‌اید؟

خیلی دلم میخواست بالهجه خودمان میتوانستم باو يك جواب

صحیح بدهم؛

«من کشف کرده‌ام آدمهائی که از اول مسلمان بوده‌اند هیچ‌کس،

با آنها اعتنا نمی‌کند اما برای يك نفر مسلمان دروغی هزارها

احمق مثل تو پول و وقتشان را صرف میکنند.»

ولی باهر زحمتی بود خودم را کنترل کردم و جواب دادم؛

— من خیلی کشف زیاد موتور طیاره بیصدا، کشتی بی‌دود کت

اتومبیل بی‌چرخ.

خبرنگار چشمه‌اش چهارتا شده بود و مرتب سرش را تکان

میداد. و کلمات «به‌به و آفرین و احسنت» از دهانش میریخت.

در این موقع دو نفر وارد اطاق شدند و با اشاره بمن همان‌ند

که برای انجام مراسم ختنه بروم.

با قدم‌های محکم بطرف اطاق مخصوص راه افتادم. و در

این فکر بودم که چه‌جوری با استاد سلمانی سر صحبت را واکنم

با پرداخت رشوه سروه قضیه را بهم بیارم .

هنگامیکه وارد اطاق مخصوص شدم دود از کلام خارج

غیر از استاد سلمانی هشت، نه نفر جوان کردن کلفت وسیله هم آنها

بودند .

از استاد سلمانی پرسیدم؛

— اینها، اینجا، چرا؟

- باید باشند دست و پای ترا بگیرند.  
نگاهی به در اطاق کردم و بسرعت راه افتادم.  
استاد سلمانی پرسید:  
- کجا؟

با اشاره حالی کردم که بیرون از اطاق کاری دارم.  
استاد سلمانی گویا بدوسه نفر از جوانانها اشاره کرد و آنها  
مثل پهلوانهای توی گود زورخانه بایک جست به جلویم پریدند و  
دستهایم را گرفتند و محکم نگه داشتند. عکاس باشی تند و تند  
شروع بکس برداری کرد و من تلاش میکردم خودم را از دست  
آنها خلاص کنم.

ولی جوانها مثل گوسفند سلاخی مرا روی هوا بلند کردند.  
از قیافه آنها معلوم بود که همانجا وسط اطاق میخواهند  
ختنه ام کنند.

شروع بداد و فریاد کردم.  
پدر زنم هراسان داخل اطاق آمد و گفت:  
- نترس. چیزی نیست. استاد سلمانی خیلی دستش سبکه فوری  
راحتت میکنه؟

جوانها کشان کشان مرا بطرف تختخوابی که در گوشه اطاق بود  
بردند من داشتم توی هوا دست و پا میزدم و استاد سلمانی دلداریم  
میداده

من تا حالا چهل ینجاه تا جدیدالاسلام را ختنه کرده ام کاری  
میکنم که خودت هم نفهمی.

من توی دست و پای جوانها بقدری تقلا کرده بودم که از  
حال رفتم و نفسم بشماره افتاد. در همان حال بیهوشی و اغماءصداها  
درهم و برهمی بگوشم رسید و چند نفر با صدای بلند و غلیظ داد  
می کشیدند «سبحان الله» «جل الخالق».

همه بطرف بیرون میدویدند و من تعجب کردم که موضوع از چه قراره! تمام حواسم را جمع کردم تا بفهمم موضوع چیه. پشت در اطاق مرد سلمانی داشت قضیه را تعریف میکرد؛

- این بابا مادرزاد ختنه بوده .

پدر زنم با خوشحالی داد کشید ؛

- شکر! .

یکی دیگه داد کشید .

- مگه همچه چیزی ممکنه؟؟

- بعله .

خیلی خوشحال شدم خطر باین بزرگی از سرم گذشته بود غصه‌ای نداشتم .

اما مگه آدم‌های فضول میگذارن آب خوش از گلوی آدم پائین بره . یکنفر پدر و مادر دار گفت؛

- ممکنه یهودی باشه !

این جمله مثل نوپ توی سرم صدا کرد. بنخصوص که چند نفر دیگه حرف او را تایید کردند؛

- بله . ممکنه .

- باید حواسمان را جمع کنیم ،

بازم خدایا پدر مرد سلمانی را بیمارزه که جوابشان را

داد ؛

- من الان قضیه را روشن میکنم .

فهمیدم که بازخیال دارن حمله را شروع کنند . قبل از اینکه وارد اطاق بشوند خودم را بخواب زدم .

ایندهمه مرد سلمانی تنها آمد تو . دیدم دیگه بیشتر از این همیشه سکوت کرد . بزبان خودمان و خیلی شمرده گفتم ؛

- خواهش میکنم در را محکم به بندید صدامان بیرون نره .

مرد سلمانی هاچ وواج شد. حق هم داشت کسی که تا بحال  
آلمانی بوده و زبان ترکی نمیدانست یکدفعه عوض شده بود میخواست  
از اطاق فرار کنه؛ صداش کردم؛

- نترس بابا من لولو خورخوره نیستم، بیا جلو کارت دارم؛  
بعد فوری پنجاه لیره ای را که برایش کنار گذاشته بودم از  
جیبم در آوردم و جلوش گرفتم؛

- بیا اینوبگیر و دور مارو خیط بکش .

مرد سلمانی خنده ای کرد ؛

- ای حقه باز . خوب راهشویاد گرفتی .

پول را توجیبش گذاشت ؛

- بایدیک کمی سروصدا راه ببیندازی که خیال کنندختنه ات

میکنم .!

جیغ کوتاهی کشیدم .

- نشد . بلندتر . .

هرچی صدا داشتم توی گلوم انداختم ؛

- آخ . پدرم در آمد .!

خوابیدم تورختخواب و سلمانی در را باز کرد ؛

- تمام شد .

عکاسها و خبرنگارها ریختند توطاق و فلاشها پشت سرهم روشن

شد . وسئوالهای عجیب و غریب از من میکردند . من خودم را به

بیهوشی زدم و اصلا جوابشان راندادم .

با اینحال خبر قضیه مثل توپ در شهر صدا کرد . خیال نمیکنم

تیراژ روزنامه ها مثل آنروز بالا رفته باشه .

عکسهای مراد در صفحه اول چاپ کرده و تیتراهای عجیب و

غریبی نوشته بودند ؛

«یک آلمانی جوان مسلمان شده» «چشم ختنه سوران پروفیسور

معروف آلمانی باشادنیوسروربپایان رسید ، «جنبش بزرگی که در  
دنیای اسلام رخ داده ، ،

با این وضع فاجعه بزرگی برای من بیچاره در حال تکوین  
بود . و من هر لحظه منتظر رسیدن این بدبختی بودم .

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که فاجعه آغاز گردید سه چهار  
تا پلیس وارد خانه شدند و سراغ مرا گرفتند ، بعضی این که وارد  
اطاق شدند خنده تمسخر آلودی کردند ،  
- بلند شو ،

سزودباش لباست را بپوش ا

دستبند بدستم زدند و در میان چشمان حیرت زده پهرزمنو  
آسیه و همسایه هامرا از خانه بیرون بردند  
آسیه کنار دیوار ایستاده و آرام گریه میکرد پدر زنم مثل  
آدم های برقی گرفته خشکش زده بود . همسایه ها بیج و بی  
میکردند ا

- مثل اینکه جاسوس بوده .

- من از روز اول فهمیدم .

- پدرسك ها چه کارهائی میکنند ،

- این پدر سوخته آدم از ما ساده تر پیدا نکرده بود .

- آلمانی بودنش دروغ بوده .

- بعله . حتما انگلیسی به .

مرا یگراست به شهربانی بردند و چون دیر وقت بود بدون  
بازپرسی توی يك اطاق مرطوب و تاریك انداختند ،

فردا صبح برای بازجوئی من غلغله و سروصدای زیادی راه  
افتاده بود . بازهم عکاسها و خبرنگارها سوژه داغی پیدا کرده و برو  
و بیائی راه انداخته بودند . عکسبرداری شروع شد و من هر چه سعی  
میکردم صورتم را مخفی کنم پلیس ها چانه ام رامی گرفتند و سر مرا

بالانکه میداشتند .

رئیس از من پرسید :

- پدر سوخته این حقّه بازی‌ها چیه میکنی ؟

- من تقصیری ندارم .

رئیس يك جفت کشیده بصورت من زد که برق از چشمم پرید .

- پس کی تقصیر داره ؟ پدر سگ کلاهدار خودتو آلمانی

معرفی کردی برای چی ؟ اهوم :

- جناب آقای رئیس مکه آلمانی بودن در قانون جرمه ؟

رئیس «ختم» مرا زود جمع کرد و بدون فر که بالای اطاق

نشسته بودند اشاره کرد :

- آقایان متهم در اختیار شماست .

آن دونفر که بعد معلوم شد کارآگاهند و از استانبول آمده

اند شروع ببازجوئی کردند :

- بهتره راستشو بکی منظورت از این کارچی بوده .

من تمام قضایا را از سیر تا پیاز گفتم :

همه شروع بخنده کردند معلوم بود حرف های مرا باور

نکرده اند .

-- بهمین سادگی خودت را آلمانی معرفی کردی تا يك شکم

سیر غذا بخوری ؟

- باور کنید هیچ منظوری نداشتم... داشتم از گرسنگی

میردم .

- آدم حسابی، تو این مملکت کی از گرسنگی مرده که تو

دومیش باشی ؟!

- نمیدانستم چه جوابی بدم . قضیه را بجائی کشانده بودند که

اگر من هر جوابی میدادم حداقل به ده سال زندان محکوم میشدم .

ناچار سکوت کردم .

یکی از مامورها دستور داد پدر زنم و آسیه را برای مواجهه  
به اطاق بیارن . شروع به التماس کردم ،  
- آقا . منو اعدام کنید . بزنند ان بفرستید . اما خجالت  
ندید .

واقعا هم اینطور بود چون روم نمیشد بصورت عمور جب که  
با کمال صفا و صداقت منو در خانه اش جا داده بود نگاه کنم ، اما چاره  
نبود .

پدر زنم وقتی وارد اطاق شد یکراست بطرفم آمد جلوم ایستاد  
نگاه خشمناکی بقدم و بالام کرد ،

- تف بروت . حرام زاده نمک شناس . بی شرف . . .  
بی آبرو .

اگر مامورها جلو شو نمیگرفتند همانجا خفه ام میکرد .  
کار آگاه پرسید ؛

- شما از این آقا شاکی هستید ؛

- بله . خدا ذلیلش کنه که آبروی منو برده شرافت منو لکه  
دار کرده . سه هزار لیره برایش خرج کردم . باید تمام خسارت های  
مرا بده .

بعد آسیه را آوردند .

بیچاره دخترک از بس گریه کرده بود چشمهایش باد کرده و  
سرخ شده بود .

کار آگاه پرسید ؛

- دخترم توهم از این کلاه بردار شاکی هستی .

- نه .

عمور جب با تعجب به دخترش نگاه کرده

- تو شاکی نیستی ؟

- نخیر چه کار کرده که شاکی باشم ؟



- دیکه میخواستی چکار کنه سرما کلاه گذاشته .  
 - او تقصیری نداده .  
 - مادرت گفته که گوشواره و دستبندهای ترا دزدیده ام میخواستی  
 ترا گول بزنه !  
 - دروغه ! او هیچ حرفی بمن نزده . شما میخواستید منو باو  
 شوهر بدید !  
 از وفاداری او سرم گیج رفت . بنض تو گلوم گیر کرد .  
 برای اینکه اشک چشمهایم را نبیند صورتم را بطرف دیوار  
 برگرداندم .  
 عمورجب بالج بازی جلو حرف دخترش را گرفت !  
 - این نمی فهمد . بچه است . گول خورده !  
 بعد هم آسیه را از اطاق بیرون برد . لای در که باز شد سرو صدای  
 زیادی از بیرون شنیدم انکار تمام مردم شهر برای شکایت از من جلو  
 شهربانی جمع شده بودند .  
 یکی میگفت « هزار لیره از من گرفته » اون یکی میگفت  
 « صد لیره از من نسیه برده » .  
 در صورتیکه من هیچکدامشان را نمی شناختم و اصلا روشن را  
 ندیده بودم .  
 چون جرم من خیلی زیاد بود و وضع مشکوک بنظر میرسید  
 تصویب شد که مرا با مامورین محافظ و مسلح باستانبول بفرستند .  
 در استانبول هم پرونده من با سرعت رسیدگی شد و از پله ها  
 پائین رفتم .  
 توی زندان همه اش در این فکر بودم که پس از آزادی يك کار  
 آبرومند پیدا کنم و بیشتر مواظب باشم پام توی تله نیفته !  
 یگروزيك زندانی « ناشی » را پیش ما آوردند . وضع او بیا  
 مشتریهای زندان خیلی فرق داشت وضع ظاهرش و قیافه آرام و

موقرش نشان میداد که «اینکاره» نیست و اولش که بزندان آمد خیلی زود با هم آشنا شدیم اسمی «واسیل» و تاجر بازار بود .  
تجارت زیتون و روغن زیتون داشت و از همان لحظه‌ای که وارد زندان شد در کیسه راسل کرد و مثل ریک پول خرج میکرد .  
نون منم توی روغن افتاد و خورد و خوراکم مرتب شدشام و ناهار از منزلش می‌آوردند و هنوزم که هنوزم مزه غذاهای لذیذ اوزیردندانم هست . ۱۱

من هرچی ازش پرسیدم جرمش چیه چیزی نگفت ولی من از سیرتاپیاز جریان زندگیم را برایش تعریف کردم .  
«واسیل» آدرش را بمن داد و گفت ؛  
- هر وقت آزادتدی بیا پیش من کارت دارم ..  
گرچه نمیشود وعده‌هایی را که زندانی‌ها بهم میدهند باور کرد ولی چاره نداشتم آدرش را گرفتم و پس از ۳ ماه بلا تکلیفی که از زندان آزاد شدم یک‌راست پیش واسیل رفتم .  
واسیل از من خیلی بگرمی پذیرائی کرد ، در یکی از خیابان های بزرگ استانبول منازه داشت توی منازه اش حلب های روغن زیتون را تا سقف چیده بودند .

واسیل صدلیره بمن پول داد و گفت ؛  
برو سه روز دیگر بیا مشغول کار شو .  
چون مدت‌ها بود که من با آدم خوب و درستی رو برو نشده بودم از اینکار واسیل خیلی تعجب کردم باورم نمیشد که او توی منازه اش بمن کار بدهد .

ولی حقیقت داشت من بنام حسابدار در منازه او مشغول کار شدم دو سه ماه گذشت . من هر روز از روز پیش بیشتر در کارم مسلط میشدم تمام کارها را یاد گرفته بودم .  
دیگه هیچ احتیاجی نداشتم واسیل بهم دستور بده . خودم

وظیفه‌ام را بخوبی انجام میدادم .

خیلی خوشحال بودم که زندگیم سرو سامانی گرفته و منم میتونم مثل سایرین بدون دغدغه و ناراحتی يك لقمه غذا بخورم و شبها راحت بخوابم .

یکروز واسیل مرا بخانه‌اش دعوت کرد ، خوراک مفصلی تهیه دیده بود ، مرغ ، ماهی پلو . وقتی ناهار را خوردیم واسیل گفت :

— در این مدت من ترا از هر جهت امتحان کردم و مطمئن شدم آدم قابل اعتمادی هستی .

قند توی دلم آب شد « ببینید وقتی آدم درستی نشون بده خوبه . کاش اون رفیقم که میگفت در این مملکت هیچکس از درستی بجائی نمیره اینجا بود و میدید واسیل از من چقدر راضیه ! »  
واسیل ادامه داد :

- من میخام درستی و خوبی ترا تلافی کنم و مغازه‌ام را بتو انتقال بدم .

بنظرم رسید که ارباب یا مرا مسخره میکنه یا میخاد بازم امتحانم کنه با خجالت جواب دادم :

- مغازه مبارک خودتان باشه . من همیشه مستخدم شما هستم و خواهم بود -

واسیل متوجه شد :

— شوخی نمیکنم . جداً تصمیم دارم مغازه‌ام را بتو منتقل کنم . . .

- چرا میخواهید اینکار را بکنید ؟

- بتو کاملاً اطمینان پیدا کرده‌ام بچه‌ها هم خیلی ولخرجن به دامادم هم اطمینان ندارم و چون تصمیم دارم مدتی بمسافرت برم میخام دست و بالت در کارها آزاد باشه و مستقلاً بتونی کار کنی .

البته من فقط نظارت خواهم داشت .

خیلی حرفها زد من نتونستم منظورش را درست بفهمم و بدانم که اینکار چه نفعی برای او و چه استفاده‌ای برای من داره چون باز هم تمام منافع مال خودش میشد و من باز هم همان حقوق بگیر سابق بودم .

واسیل گفت

- برای اینکار ماهی پنج‌جاه لیره حقوقت را اضافه میکنم تو در عوض برای حرف مردم و پیش آمد روزگار يك سند ده هزار لیره‌ای باید بمن بدی که یکوقت خدای نکرده شیطان گولت نزنه . . .

هر چه فکرمی کردم که اینکار یعنی چه، و چرا واسیل منازهاش را بمن منتقل میکنه چیزی سردر نمی‌آوردم .

خوب میدانستم که زیر این کاسه نیم کاسه ایست و يك کلکی توی کار هست اما موضوع جبه نمی‌فهمیدم . آخر من که سرمایه‌ای روی اینکار نمی‌گذاشتم که از دستم بره . هیچ عیب و اشکالی هم در ظاهر این معامله دیده نمیشد . بخصوص که ماهی پنج‌جاه لیره هم بحقوقم اضافه می‌کردید .

«الله و بخت» نباید بشانسم پشت پا بزدم فردا صبح بمحضر رفتیم واسیل منازهاش را به شش هزار لیره بمن فروخت و در مقابل يك سند ده هزار لیره از من گرفت و من ظاهراً مالك منازها شدم .

فورا تابلوی منازها را پائین آوردم و تابلوی جدیدی بنام «تجارتخانه اعتماد صادرکننده روغن زیتون» بجای آن گذاشتم ، در همسایگی ما يك تاجر روغن دیگه بود بنام حاجی صالح ظهر آنروز که واسیل برای ناهار رفته بود پیش من آمد و پرسید :  
- در مقابل واگذاری منازهاش چقدر بهت حقوق داد ؟

- ماهی پنج‌جاه لیره ا

- پوف ! عجب کلاهی سرت گذاشته اگر مغازه‌ی مراقبول  
 نمی‌کردی ماهی پانصد لیره بهت میدادم.  
 حاج وواج شدم وپرسیدم ،  
 - چطور سرم کلاه گذاشته ؟  
 - گذشته ها گذشته اگر حاضری مغازه مرا هم قبول کنی  
 . ماهی پانصد لیره بهت میدم ،  
 آخه چرا شماها مغازه‌تان را بمن منتقل میکنید ؟  
 خنده بلندی کرد ،  
 - آدم صاف وساده‌ای هستی یامنو مسخره میکنی ؟  
 - چرا مسخره کنم؟  
 - خودت میفهمی .  
 - اینه گفت و از مغازه بیرون رفت . شوری دردلم افتاد.  
 «خدا یا ، خداوند گارا دیکه چه بدبختی درانتظارمه ؟ چرا مردم  
 نمیگذارند من یکروز آسوده باشم .؟ مکه من به مردم چکار کردم  
 که هر کس بهم میرسه میخاد پاموتوی یک سوراخ بندازه؟»  
 چندروز بعد واسیل بهم گفت ،  
 - فردا باید دریک مناقصه شرکت کنیم ،  
 قلا آگهی مناقصه درروزنامه‌ها خیلی دیده بودم ولی توجه  
 نمی‌کردم و کاری باینکارها نداشتم سؤال کردم ،  
 - چه مناقصه‌ای ؟  
 - مناقصه روغن مصرف سربازخانه‌ها .  
 - ماروچه باین کارهای بزرگ ؟  
 و امیل خندید ،  
 - نون تو اینکارهاست ، تو عقلت نمیرسه !  
 - من بلد نیستم و نمیدانم چه کار باید بکنم !  
 - باهم میریم ، توهم یواش یواش راه کارها را بلد میشی ؟

فردا رفتیم توی کمیسیون غیرازما چند نفر دیگه بودند من بیشترشان را میشناختم .

حاجی صالح همسایه ما هم جزء شرکت کننده ها بود .  
پرسشنامه های مناقصه را توی پاکت های سر بسته گذاشته بودند و مقداری تن روغن را باید در مدت معینی تحویل دهیم .  
هر کس که قیمت کمتری میداد برنده شناخته میشد .

آن روز ها روغن را از قرار کیلوئی صد و بیست فروش می خریدیم و کیلوئی ۱۵۰ تا ۱۶۰ فروش می فروختیم .  
فکر کردم که اگر صدوسی فروش هم بنویسم در کل معامله صد و پنجاه هزار لیره سود میبریم و اولین پایه میلیونر شدنم گذاشته میشود .

واقعا سر نوشت را ببینید راست گفته اند ، « جوینده یا بنده است . »

من از روز اول همه اش در این فکر بودم که يك روز میلیونر بشم - .

حالا بعد از این همه زیرو رو رفتن و مصیبت کشیدن شانس داشت برویم لبخند میزدیم .

واسیل که کنارم نشسته بود پرسید :

— چقدر میخواهی بنویسی !

— کیلوئی صدوسی فروش .

— مگه دیوانه ای ؟

فکر کردم کم گفته ام ،

— صد و چهل فروش چگونه ؟

واسیل خنده تمسخر آمیزی کرد .

بطوری که سایرین متوجه شدند و من خیلی خجالت

کشیدم .:

- اگر ما قیمت را زیاد بنویسیم دیگران برنده میشن ..  
 - سرش را جلو آورد و آهسته گفت :  
 - هشتاد فروش بنویس !  
 فکر کردم منظورش صد و هشتاد فروشه گفتم :  
 - بنظر من ۱۸۰ فروش خیلی زیاده !  
 چشمهاش گرد شد :  
 - صد و هشتاد تا چیه ؟ هشتاد بنویس .  
 حالا نوبت من بود تعجب کنم :  
 - چطور ممکنه ؟ ما صد و بیست تا میخریم ؟  
 - تو بنویس چکار داری ؟  
 مثل اینکه صاحب مال من هستم قلم را از روی کاغذ  
 برداشتم :  
 - خیلی ضرر میکنیم .  
 - تو بنویس کارت نباشه !  
 - بمن مربوط نیست !  
 بگو و مگوی ما بالا گرفت و اسیل گفت :  
 - تو متعهد هستی و باید بنویسی ؟  
 بصدای بلند گفتم :  
 - آخه آدم عاقل که دانسته نباید مالش را دور بریزه .  
 - بابا من ضرر میکنم بتوجه مربوطه !  
 این حرفش درست بود و با اینکه دست و دلم بکار نمیرفت  
 قیمت را کیلویی هشتاد فروش نوشتم و توی پاکت گذاشتم .  
 وقتی پاکت هارا باز کردند من برنده شده بودم .  
 مبلغ سپرده را بصندوق دادیم و قبض گرفتیم .  
 سایرین به واسیل تبریک میگفتند .  
 یکی از آنها به واسیل گفت :

— اگر منم يك همچہ شیرمردی مثل «فرید» داشتم بجای  
هشتاد قروش چهل قروش مینوشتم ،

من از این حرفها هیچ سردر نمیآوردم .  
از کمسیون که خارج شدیم از واسیل پرسیدم :  
— ترا بخدا بگو ببینم چطور ممکنه آدم جنس راصد و بیست  
تابخره و هشتادتا بفروشه !

. با حرف زدن همیشه .. بعدها خودت میفهمی ..  
— آخه اینکه مسئله «اتم» نیست . این معامله ۴۰ قروش  
ضررداره .

- ضرر نمیکنه فقط سودش کمه !  
ما شروع بتحویل روغن ها کردیم اما هر کیلو روغن مقدار  
زیادی ضرر داشت .

هرچه فکر میکردم از این معامله سردر نمیآوردم و نمیتونستم  
این معما را حل کنم .

یکروز واسیل مقداری سیب زمینی خرید . گونیهای سیب  
زمینی را که بانبار میبردند پرسیدم :  
— اینا برای چیه ؟  
خنده ای کرد و جواب داد :

— میخواهم تجارت سیب زمینی بکنم .  
از فرداشب کامیونها سیب زمینی را پشت سرهم میآوردند و  
توی انبار میبردند .

انکار این سیب زمینی ها را روی سر من انبار میکردند .  
منزوم داشت می ترکید و از خودم میپرسیدم :  
«این همه سیب زمینی را کجا انبار میکنند .؟»  
با اینکه غدغن کرده بودند من وارد انبار نشم یکروز سرد  
زده رفتم تووهمه چیر برام روشن شد .



پسر واسیل سیب زمینی هارا توی دیکهای بزرگ میریخت و بصورت خمیر درمیآورد و بعد هم چیزهایی داخل آن میزد و باروغن ها مخلوط میکرد .

این قدر شعور داشتم که بدانم اینکار جرمه و اگه بفهمند پدرمون را درمیآورند .

گفتم :

- برادر من نیستم ، من اگرمیخواستم تقلب کنم کارم با اینجا نمیرسید !

واسیل اول دست و پا شو گم کرد و بعد خیلی عادی جواب

داد :

- این کار کجاس تقلبه .!

- تقلب مگه شاخ و دم داره سیب زمینی بجای روغن فروختن

تقلب نیست !!

- نه ..! سیب زمینی برای بدن انسان ضرر نداره خیلی هم

مفیده ..

پسر واسیل شروع به تعریف از محسنات سیب زمینی

کرد ..

- این گیاه مفیده شامل نشاسته ... گلوکز . و مقدار زیادی

روغن ..

واسیل دنبال حرف پسرش افزود :

- اینکه مهم نیست آلمانیها از ذغال گوشت درست میکنند

از استخوان شکر میسازند و از تخته آرد بدست میآورند .

انگار پدر و پسر برای راضی کردن من مسابقه گذاشته بودند

پسر و دنبال حرف پدرش را گرفت :

- حالا که علم شیمی با من پایه رسیده ما چرا استفاده نکنیم؟

حرف های اینها از نظر علمی درست بود و من یواش یواش

داشتم تسلیم میشدم .

واسیل که دیدنم شده ام يك چیزی هم طلب کار شد ،  
 - ما آدمهای با شرفی هستیم ! و جنس بد دست مردم

نمیدیم ..

اگر این مناقصه را تجار دیگره میبردند نمیدانی چه چیزها بخورد  
 سربازها میدادند ما آدم خوبی هستیم و از ترس خداوند گناه  
 نمیکنیم .

پرسیدم :

- مثلاً چی ممکنه داخل روغن بکنند ؟  
 - سرشو تکان داد و صدای مخصوصی از دهنش بیرون

آمد :

- به ! نمیدانی دیگران با گل سفید و پیه و وازلین روغن  
 میسازند همین حاجی صالح یکوقت روغن هائی ساخته بود که مردها  
 را از مردی انداخت تمام دکترهای بزرگ دنیا بهش مراجعه کردند  
 تا «فرمول» این دوا را بگیرند اما بیچاره خودش هم نمیدانست  
 چه چیزهائی توی روغن مخلوط کرده اگر فراموش نکرده بود  
 میلیونر میشد .

پسرواسیل با غرور گفت :

- ولی کارما روی حساب و تمام موادی که داخل روغن میکنیم

معلومه .

واسیل ادامه داد :

- ما انسانهای با شرفی هستیم ! اگر باور نمیکنی برو توی بازار  
 سؤال کن اعتبار و شخصیت ما را از سایرین بپرس . هیچکس يك لیره  
 از ما طلب نداره !

سی ساله من توی بازار هستم و تا به حال يك اجرائیه برایم صادر

نشده .

گفتم :

- همه اینها درست ولی ..

- ولی چی ؟

- خریدار میدانند که شما سیب زمینی داخل روغن میکنید ؟

واسیل وپسرش با صدای بلند خندیدند !

من نمیدانستم تو اینقدر صاف و ساده هستی پس چی که میدانم

مگه ممکنه نفهمه که روغن ما خالص نیست ..

- از کجا میدانند ؟

- ا . . عزیز من ..

اونها هم لابد روغن میخرند و میدانند که روغن خالص را

کیلوئی ۲ لیره هم نمیدن . پس علتش چیه ! که ما هشتاد قروش میدیم .

مسلمآورد و سیب زمینی و این چیزها قاطیش میکنیم ، باز خدا پدرمان

را بیامرزه که روغن گریس توش نمیزنیم !

دیدم درست میگه و ضرر که نباید بکنه پرسیدم .

- چرا اصلا ما این قیمت نوقتیم ؟

- تو باینکارها کارت نباشه . و از فردا علاوه بر حقوقت یکسهم

هم از درآمد روغن ها بگیر ..

چاره ای جز سکوت نداشتم اما دلم همراضی نمیشد از اینکار

دست بکشم . می دانستم که اگر سروصدای کار را در بیارم نه تنها

قایده ای نداره بلکه هزار اشکال پیش میاد که اولیش بیکار شدن

منه :

بعد از اون روز واسیل هر روز صورت حساب را پیش من می آورد

روغن هائی که هفته اول تحویل داده بودیم خالص بود و بهمین جهت

پانصد لیره ضرر کرده بود و همینطور هر هفته مقدار سیب زمینی زیاد

شده و ضررها کمتر شده بود .

واسیل گفت :

- دیدی ما بدون نظر تو کاری نمیکنیم . بیا اینصورت هارا امضاء کن ..

من تردید کردم و نمیخواستم امضاء بدم واسیل خنده ای کرد :

- مابتو اطمینان کردیم و تجارتخانه باین بزرگی را بهت واگذار کردیم توهم بما اطمینان داشته باش امضاء کن ..  
کاش دستم شکسته بود امضاء بیصاحبم را پای اون ورقه ها نمیگذاشتم ..

واسیل از امضای من خیلی خوشحال شد ؛  
- می بینی که تا امروز استفاده ای نکرده ایم ولی البته بعد ها خیلی خوب میشه ..



فرید از بسکه حرف زده بوددهانش کف کرده بود خیلی وقت بود پشت سرهم برام تعریف میکرد .

سیکاری آتش زد و نگاه سنگینش را تو چشمهام دوخت ؛  
شاید باور نمیکنی که هرچه تا بحال گفتم عین حقیقت بوده شاید خیال میکنی من روحا اون آدم درستی که ادعا می کنم نبودم و از این معامله واسیل خوشحال شدم . نه ... بنخدا از این پیشامد هیچ راضی و خوشحال نبودم ، اما حرف های واسیل طوری بود، که هر کس فریب میخورد و باور میکرد. امثال واسیل ها کارهای خودشان را درست میدانند .. اگر کسی بآنها بگوید بیشرف شکمش را پاره میکنند، اینها آدمهای با شرفی هستند! در بازار روپیش همه کس آبرو دارند ،! شخصیت دارند و دیگران هم با اینکه میدانند چکاره اند به آنها احترام میگذارند اغلب اینها نمازشان ترك نمیشه !

کم کم کار از سپید زمینی گذشت پیه و دنبه هم اضافه شد روغن هائی که تحویل میشد هفتاد درصد مخلوط خارجی داشت در مانده

شده بودم راهی بجائی نداشتم، رفتم پیش پسر حاجی صالح و یواشکی قضیه را باو گفتم .. میخواستم از او چیزی به فهمم و راهی پیش پای من بگذارد ..

پسر حاجی صالح شروع بخنده کرد :

- خدا آخر و عاقبتت را بخیر کنه !

- مثلاً چی میشه ؟

هیچی !

- نه راستی ، نکند گذش در پیاد .

- بگو ببینم چی «حق» میگیری ؟

- تا حالا که در آمد نداشتیم اما بعدها ..

فهمه بلندتری زد :

- ای شاء الله درست میشه ولی اینقدر صاف و ساده نباش .

- از حرفهای پسر حاجی صالح ترس ورم داشت . او طوری

حرف میزد که معنیش خیلی چیزها بود .

تصمیم گرفتم کارم را با واسیل یکسره کنم «هر چه باشد بیکاری

بهرتر از این دزدی و تقلبه !»

اما این فرصت پیش نیامد و پسر حاجی صالح که جریان را

فهمیده بود بعرض مقامات ارتش رسانیده بود و روز بعد من بیچاره را

که مسئول مغازه و طرف معامله ارتش بودم توقیف کردند .. و يك

راست به زندان بردند .

بعد از اون فقط یکبار روی واسیل را دیدم آنهم توی دادگاه

بود چون او هم سند مرا باجرا گذاشته بود و مجبورم کردند مغازه را

پس بدهم و سندم را بگیرم .

نمیدانید روزنامه ها چه عکسها و مطالب عجیب و غریبی از

من منتشر کردند .

اقر قلابی . مسلمان قلابی .. تاجر قلابی .. خلاصه تهمتی

نمود که بیای من بیچاره نیستند با اینحال چطور میتوانستم بگویم

## بی‌تقصیرم. ۱.

بهر کس می‌گفتم **والله بالله** من تقصیر ندارم می‌خندیدند .  
 «یکیش گول خوردی . دوتاش نفهمیدی .. بقیه چی؟»  
 حقیقت هم همین بود بلاها و بدبختی‌ها پشت سر هم می‌رسید .  
 فشار و ناراحتی روحی من بجائی رسیده بود که اعصابم درست  
 کار نمی‌کرد .

از زندانی‌ها دوری می‌کردم همیشه با خودم حرف می‌زدم .  
 توی اطاق . توی حیاط .. دستهامو تکان میدادم و بلند بلند  
 با اون‌هائی که باعث بدبختی من شده‌اند دعوامی‌کردم .  
 بعضی وقتها متوجه می‌شدم و خودم را کنترل می‌کردم اما دوباره  
 ابن خل بازی شروع میشد .

کار بجائی رسید که حتی شب‌ها توی خواب هم این کارها را  
 رامی‌کردم و صداهای عجیب و غریب از گلویم در می‌آمد .  
 روزهای اول زندانی‌ها با کارهام می‌خندیدند و اسباب مسخره  
 آنها شده بودم .

اما حوصله آن‌ها هم سر رفت و بر رئیس زندان شکایت کردند .  
 هر شب اطاق مرا عوض می‌کردند و توی هر سلولی بیش از  
 یک‌شب نمی‌گذاشتند بمانم .

بالاخره هم مرا به تیمارستان فرستادند .  
 درسته که اعصاب من خراب بود ولی هنوز اینقدر عقل داشتم  
 که بتونم خیلی چیزها را تشخیص بدم ..

بهمین جهت از وضع جدیدم زیاد ناراضی نبودم توی تیمارستان  
 هم آزادی بیشتری داشتم و هم چیزهای ندیده و تماشائی خیلی زیاد  
 بود که مرا مشغول کند .

توی تیمارستان با پیر مرد دیوانه‌ای آشنا شدم که او هم داستان

عجیب و غریبی داشت .

این مرد قبلا وکیل دادگستری بوده زندگیش ودر آمدش خیلی خوب بوده اما بدبختی یقه اش را میگیره و بمرض انتقاد کردن دچار میشه - هرروز چهارپنج تا نامه برای بزرگان مملکت مینوشته و مشکلات مردم و اشتباهات آنها را تذکر میداده . اینکار هفت هشت سال طول میکشه و بالاخره يك روز هنگامی که نامه ای را بصندوق پست میانداخته دستگیر میشه و بجرم توهین به بزرگان مملکت اول بزندان و بعدش هم به تیمارستان میافتد ! او هم مثل من بود هیچ اثری از دیوانگی در کار هاش نبود . . . پرسیدم ؟

- چرا این کار را میکردی که اسباب زحمت بشه ؟!

- اگه از اینجا نجات پیدا کنم باز مینویسم .

- آخه اینکار چه منفی برای توداره !

لااقل عقده های دلم که خالی میشه .. تو نمیدانی این رؤسا و بزرگان چه بلائی بسر من آوردن . چه حق کشی هائی کردند . بلائی که سر هزار نفر ممکنه بیاد بسراوتنها آمده بود اینقدر حرفهای عجیب و غریب میزد که من هم کم کم بعامل بودنش شك پیدا کردم و گفتم :

- عباس آقا مثل اینکه خیلی غلومیکنی .. تمام مردم که بدن هستند .

- چرا چون تو من بهر کسی رسیدم میخواست سرم کلاه بگذاره .

- چطور . همه مردم برای بدی کردن بتوباهم مسابقه گذاشته بودند ؟

خنده تلخی کرد :

- آره بمرک خودت . بازی فوتبال را تماشا کردی ؟ دیدی

بازیکن ها چطور توپ را بیکدیگر پاس میدن و توپ جلو هر کس که میرسه بازیکن چطور بالکد محکم بهش میزنه منم درست مثل توپ فوتبال شده بودم .

صدای «پنجمه» غم آلود و گرفته شد يك كمی مكث كرد و دوباره ادامه داد :

. گاهی انسان در زندگی بيك حق كشی هائی دچار ميشه كه كنترل اعصابشو از دست ميده مثل مستها كه داشون ميخاد هر كس را گيرميان عقده دلشون را پيشش خالی كنند او هم ميرسه پيش يكي از دوستاش كه دردشوبكه اما اون شخص فكر ميكنه اين آدم كه تلوتلو مي خوره ممكنه بيفته روش واسباب دردس براش بشه برای نجات خودش يك لكه باوميزنه تا از خودش دورش كنه .

وقتی هم لكه خوردی بيشر كنترل اعصابتو از دست ميدي با اين حال خراب ميري پيش يكي ديگه جريان را بكي و از دوست اولی كله كنی دومی محكمتر بهت لكه ميزنه .

ميري از سومی كمك بگيري اون ميگه حتماً علتی داشته كه اولی ها زدنش پس بايد اينو بالكد دورش كرد .

حساب چهارمی و پنجمی و ششمی . پا كه ، چون قاميخای قضيه را بهشان بكي و از رفقای بيوفا كله كنی چنان بالكد ميزنند كه صد متر آ نور تر با سر ميخوری زمين .

اونوقته كه آدم ديگه همه چيز را زير پا ميگذاره . دوستی شرافت ، وجدان حتى عقلشو ويكد فعه خودشوبه ديوانگی ميزنه . حرفهای اوتوی منز من مثل پتکی بود كه روی آهن گذاخته ميزند و اونو باشكل مختلف درميان .

این آقای و کیل با اینکه ظاهراً دیوانه است و توی تیمارستان به زنجیرش کشیدن چه حرفهای گنده ای میزد . و با هر حرفش و هر



مثالش من یاد یکی از خاطرات گذشته‌ام می‌افتادم چقدر مثل های خوبی میزد. حرف از این حسابی تر همیشه بعضی آدمها مثل توپ فوتبال هستند، و جلوی پای هر کسی می‌افتند... دست تمنی و التماس بدامن هر کس دراز میکنند بجای رحم و شفقت بجای دستگیری و نوازش لگد نوسرشان میخوره .

من توی این فکرها بودم که عباس آقا با پشت دستش محکم توی سینه‌ام زد .

- او هوی :: کجائی ... مکه تریاکت دیر شده که چرخ

میزنی ..؟

سرم را بلند کردم و جواب دادم ،

- گوشم با تست .. بفرما ..

- آره جونم انسان باید سعی کنه زمین نخوره .. لگد نخوره .. اگر زمین خوردی دیگه کارت تمامه مثل توپ فوتبال بهمدیگه پاست میدن .. هر کسی برای خودنمائی هم شده برای اینکه تماشاچیان اطراف زمین کف بزنند و هورا بکشند لگد محکم تری باین توپ میزنه ..

صحبت‌های عباس آقا خیلی در روح و قلبم اثر گذاشت .. منم

مثل اون توپ فوتبال شده بودم ..

منم يك انسانی بودم که پیش هر کس میرفتم حرفم را بزنم لگد می‌خوردم .. اولین لگد را در دبیرستان نظام موقعی که لباس ژنرال را پوشیده بودم خوردم .. بعد از آن تلوتلو خوران توی میدان زندگی افتادم و بازیکن‌ها منو بیکدیگر پاس داده بودن . عباس آقا هنوز حرف میزد من از جا بلند شدم میدونی

چرا ؟

تصمیم گرفتم که دیگه توپ فوتبال نباشم یگراست رفتم پیش

دکتر تیمارستان دخیلی جدی گفتم ،

— دکتر من خوب شدم .  
دکتر شروع بمعاينه من کرد و چون از حرکاتش فهمیدم  
چیزی سرش همیشه حقیقت را گفتم :

— راستی اینه که من از اول هم دیوانه نبودم و خودمو به  
دیوانگی زده بودم .  
دکتر خندید :

— اینم خودش یکجور دیوانگیه ..

دکتر دو باره مرا در تیمارستان نگه داشت .. ایندفعه به  
رئیس تیمارستان شکایت کردم يك نامه ای برای او نوشتم که هیچ  
وکیل دادگستری هم نمیتونست بنویسه .. اونم بجای کمک بمن  
دستور داد پرستارها بیشتر مواظبم باشن ..

ایندفعه شکایت مفصلی برای رئیس دادگستری فرستادم و  
خلاصه اینقدر قضیه را دنبال کردم تا دستور آزادیم را دادند اما  
نه آزادی که پیام تو خیابان بلکه از همانجا بکراست مرا تحویل  
زندان دادند .

من که میخولستم دیگه توپ فوتبال نباشم لگد اولی را از  
دکتر تیمارستان خوردم .. دکتر تیمارستان بدون هیچ دلیل فقط  
روی پدرسوختگی يك گزارش برای من نوشته بود که بقول معروف؛  
یکوجب روی آش روغن داشت، صراحتاً نوشته بود که من دیوانه  
نیستم و خدعه و نیرنگ بکار برده ام و چون این هم يك نوع  
کلاهبرداری و فریب بوده مجدداً پرونده ای برایم تشکیل دادند  
ودو سال دیگر بمدت زندانیم اضافه شد .



هردوی ما خیلی خسته شده بودیم ... (پنجمه) بزحمت حرف  
میزد .. و من هم با همه اشتیاقی که بشنیدن پایان این ماجرا داشتم  
نمیتوانستم حرفهای او را بخوبی بفهمم ..

قرار شد استراحت کنیم و بقیه را فردا صبح تعریف کند ..

\*\*\*

فردا صبح در اثر سر و صدای زیادی از خواب پریدم .  
عده زیادی توی راهرو بلند بلند حرف میزدند و شیشکی میبستند  
و هورا می کشیدند .

پنجه که متوجه شده بود يك واقعه غیر عادی اتفاق افتاده  
از جایش بلند شد ولای در را باز کرد توی راهرو هنگامی عجیبی  
بود .

(مراد خرس خفه کن ) از جلو میدوید و قاضی عسکر هم  
در حالیکه دامن عبایش را بالا گرفته بود دنبالش میدوید و داد  
می زد :

— بگیرید این پدر سوخته را .. نگذارید فرار کنه .  
پشت سر آنها هم چند نفر از مامورین زندان میدویدند .  
عده زیادی از زقدیمی ها هم که شاهد این منظره بودند با  
سرو صدا می خندیدند و مراد خرس خفه کن را تشویق میکردند .  
مراد خرس خفه کن داخل یکی از بندها شد چون ورود قاضی  
عسکر به بندها غدغن بود همانجا وسط راهرو ایستاد و شروع بفحش  
دادن کرد :

احمق .. بی دین . کثیف ..

مامورین قاضی عسکر را بدفتر زندان بردند و دو سه نفر

هم داخل بند رفتند و مراد خرس خفه کن را آوردند ..

زندانی ها از هم می پرسیدند؟

— موضوع چیه؟!

— چی شده!

اما هیچکس علت این واقعه را درست نمی دانست ..  
عده ای از زندانی ها برای فهمیدن جریان بطرف دفتر رفتند

و موقتاً سروصداها خوابید .

من و پنجه هم به اطاق برگشتیم و از علاقه‌ای که بدانستن  
پایان ماجرای این زندانی‌هم اطاقم پیدا کرده بودم بی‌مقدمه گفتم:

— خوب بقیه داستان چی شد ؟

پنجه حنده‌ای کرد :

— لااقل بگذار صبحانه‌ای بخوریم . سرروئی صفا بدیم :

— نه .. خواهش میکنم برام تعریف کن وقتی تو حرف‌میزنی

قراموش می‌کنم توی زندان هستم .

پنجه نگاه ترحم‌آمیزی بسویم کرد و ادامه داد :

— راست گفته‌اند دوران زندان مثل عمر دشمن کوتاهه !

بالاخره بازهم یکروز رسید که دوران زندان من تمام شد و از در

زندان بیرونم کردند لابد تعجب می‌کنی که می‌گویم «بیرونم کردند»

واقماً هم اینطور بود آزادی از زندان برای من و امثال من اول

بدبختی و پیچارگی است در خارج زندان نه کسی منتظر ماست و

نه جایی داریم که بریم ،

پرسیدم: راستی پدر و مادرت چی شدن ؟

سوت بلندی کشید و گفت:

— به ۱۰ قربون حواس جمع: هیچ میدانی از روزی که من از

خانه پدرم درآمدم تا این تاریخ که قصه‌شو برات گفتم چند سال میشه؟

اگه تو از اونها خبر داشتی منم داشتم .

آخه باچه روئی میتونستم پیش اونا برم؟! چطور میتونستم

بگذارم اونها از سرگذشت من و از وضع پسرشان خبردار بشن!!

— خوب بعدش چکار کردی؟

— وقتی از زندان بیرونم کردند نمی‌دانستم چکار کنم و کجا

فقط اینو می دانستم که نباید در شهرهای بزرگ و (دم چك) پلیس باشم.

آدمهای سابقه دار مثل گاوپیشانی سفید میمانند این سابقه‌ی لمنتی چنان داغ ننگ توی پیشانی آنها میزنه که اگر صد فرسخ آن طرف تر يك قتل و جنایت اتفاق بیفته اول همه یقه‌ی این بابا را می گیرن ..

تصمیم داشتم ایندفعه از تمام شهرهای بزرگ و کوچک چشم بپوشم و بگوشه يك دهات دور افتاده برم. از تمام آن افکار بلند و دور و دراز چشم پوشیده بودم فقط دنبال يك لقمه نان و يك جایی برای استراحت بودم .

تنها يك نظر ثابت داشتم و اونم اینکه دیگه (توپ فوتبال) نشم و جلو لگد بازیکن‌های اجتماع نیفتم تا هر کس محضاً الله يك لگد بهم بزنه .

دویست سیصد لیره پول داشتم و آن وزرها با این پول خیلی کارها میشد کرد .

قبل از هر کاری بيك مغازه لباس فروشی رفتم و يك دست لباس نو خریدم . پیراهن و کراوات جوراب و کفشم را هم نو کردم دو سه تا پیراهن و شلوار هم خریدم و توی چمدان کوچکی گذاشتم يك دفعه تغییر شکل دادم و يك آدم حسابی شدم ...

بعد از آنجا بطرف يك بنگاه مسافربری رفتم و بلیط اتوبوسی را که عازم حرکت بود خریدم و سوار شدم کجا میخواستم بروم خودم هم نمیدانستم. پیش خودم گفتم هر چه با دادا باد میرم تا ببینم به کجا میرسم ..

وسط راه اتوبوس ما جلو يك قهوه‌خانه توقف کرد مسافرها همه پیاده شدند تا چایی و شربت بخورند .

يك پسر كوچك جلو قهوه‌خانه داشت نان قندی میفروخت

منم هوس کردم یکی از آنها بخرم وقتی دست توی جیبم کردم چنان  
 یکه خوردم که چیزی نمانده بود سگته کنم ..  
 از کیف پولم خبری نبود و درست یادم میآید که کیف پولم  
 را توی جیب بنلم گذاشته بودم اما حالانیست .. بکمان اینکه اشتباه  
 کرده‌ام . چند بار جیب‌های دیگرم را هم گشتم ولی خبری از پول  
 نبود معلوم میشد جیب برها (دخلم) را آورده‌اند .  
 ترس عجیبی در دلم پیدا شد . تا کنون به انکاء این پول  
 دلگرم بودم فکر میکردم دوسه هفته‌ای مدارا میکنم تا کاری گیرم  
 بیاد اما حالا چی؟

درمانده و حیران جلو قهوه‌خانه خشکم زدا خدایا

خداوند گارا این چه سرنوشتی است !

این چه بدبختی است. بکجا پناه ببرم بکی دردم را بگم؟!  
 همینطور توی شش و بش بودم که صدای شاگرد راننده بلند  
 شد «مسافرین سوارشن» من بی اراده بطرف اتوبوس رفتم سوار شدم قبل  
 از اینکه بفهمم پولم را برده‌اند کمی گرسنه‌ام بود اما از وقتی دانستم  
 پولی در بساط نیست بقدری احساس گرسنگی شدید کردم که انکار دو  
 روز است چیزی نخورده‌ام .

بقدری گیج و منگ بودم که اصلا نمی‌فهمیدم چه وقت است و چه  
 مدتیست راه آمدیم و کجا هستیم .

هرچه بود هوا کاملا تاریک شده و مقدار زیادی از شب  
 می‌گذشت که اتوبوس برای شام خوردن و نماز خواندن جلو قهوه-  
 خانه‌ای ایستاد .

منهم احساس ناراحتی شدیدی میکردم و احتیاج به رفتن  
 (مستراح) داشتم بمحض اینکه ماشین نگه داشت چمدانم را برداشتم  
 و قبل از همه از ماشین پیاده شدم ...

جلو قهوه‌خانه ده پانزده نفر ایستاده بودند و توی دست

یکیشان هم يك چراغ زنبوری بود تا مرا دیدند بطرفم آمدند و شروع به تعارف کردند :

- آقای معلم خوش آمدین ...

- از اینطرف تشریف بیارید ...

- صفا آوردید آقا معلم

من بقدری در فشار بودم که با دست آنها را که اطرافم بودند کنار زدم و در حالیکه از وسطشان رد میشدم آهسته از یکی پرسیدم :

- مستراح کجاست !

کسی که از همه مسن تر بود به پسر کوچکی اشاره کرد :

پسر آقا معلم را راهنمایی کن .

پسرک چراغ زنبوری را بدست گرفت و جلو افتاد :

- از اینطرف تشریف بیارید .

توی تاریکی اون از جلو و من از دنبالش راه افتادیم راه بقدری طولانی بنظرم می آمد که می خواستم داد بکشم « بابا این تشریفات را لازم ندارم ... گورت را گم کن تا من راحت بشم ... »

اما یارو ولکن معامله نبود وسط مزرعه سوراخی که اطرافش را با چوب محصور کرده بودند بمن نشان داد و خودش برگشت ...

من یکقدم دیگر پیش رفتم ناگهان جسم بزرگی که توی

تاریکی مثل يك کوه بود برویم افتاد و صدای رعب آوری توی گوشم

پیچید که تمام ناراحتی هایم را فراموش کردم و از ترس پشتم را

بدیوار چوبی مستراح چسبانیدم و شروع بفریاد زدن کردم .

يك سك بزرگ گله بود که مرا غافلگیر کرده بود و اگر

راهنما به کمکم نمیرسید الان سالها از مرگ من می گذشت :

از پسرک خواهش کردم همانجا بماند تا مرا به قهوه خانه

برگرداند ..

وقتی بقهوه خانه برگشتم اتوبوس حرکت کرده و رفته بود .

«ای دادو بیداد ... این چه بدبختی بود ، حالا چه کار کنم؟»  
پیرمرد جلو دوید در حالیکه نیشش را تابنا گوش باز کرده  
بود گفت :

— (اورهان بی) من کدخدای ده هستم و قرار بود جناب آقای  
بخشدار و آقای مدیر هم پیشواز بیایند ، اما دیر وقت بود البته  
خواهید بخشید ...

فهمیده بودم که اینها مرا بجای معلم مدرسه اشتباهی گرفته اند  
اما در آن نیمه شب با جیب خالی و شکم گرسنه وسط بیابان نمیدانستم  
تکلیف چیست و چکار باید بکنم ...

اگر پول داشتم رك و پوست کنده بهشان می گفتم «بابا اشتباه  
کردین ، من اورهان بی معلمی که شما منتظرش هستید نیستم» بعد هم  
راهم را می گرفتم و می رفتم اما حالا چی ؟

شما بکید غیر از قبول این موضوع چاره ای داشتم ؟ تصمیم  
گرفتم امشب رل معلم را بازی کنم و شامی بخورم و جائی بخوابم و فردا  
صبح غزل خدا حافظی را بخوانم .

کدخدا جلو افتاد و به پشت دیوار قهوه خانه اشاره کرد.  
— از اینطرف بفرمائید . درشکه حاضره .. راهی نیست دهات  
ما نزدیکه ، اما جاده خوب نبود و شما پیاده خسته می شدید .

با اتفاق کدخدا سوار درشکه شدیم و حرکت کردیم بقیه کسه  
به پیشواز معلم آمده بودند دنبال درشکه شروع بدویدن کردند .

دلم خیلی بحالشان میسوخت ، «بین باچه اشتیاقی برای پیشواز  
من آمده اند و تا نیمه شب منتظر ماندن ؟

فردا صبح وقتی بفهمند من آقا معلم نیستم ؛ تکلیف من  
چییه .. ؟

«خدا یا خداوندا خودت از این بندهم مرانجات بده .  
کاش توی همان زندان مانده بودم و پیش این مردم ساده دل



ویاڪ نیت خجلت زده نمیشدم .  
 خدایا بحق مقربان در گناہت خودت هیچ جوانی را خجلت  
 زده نکن . . .

داشتم باخدای خودم راز و نیاز میکردم و کدخدای پشت سر هم  
 داشت حرف میزد ؛  
 - اورهان بی نمیدونید از وقتی که تلگراف شما رسیده و قبول  
 کرده اید که باین دهکده کوچک بیائید و به بچه های مادرش بدید  
 دهاتی ها چقدر خوشحال شده اند همشان می خواستند بیان پیشواز .  
 من نگذاشتم گفتم ماشین دیر وقت میرسه آقامعلم راضی نیست .  
 با سر حرفهای او را تصدیق کردم و کدخدا که در لحنش و کلامش  
 يك دنیا صداقت و راستی موج میزد ادامه داد ؛  
 - حالا می بینید براتون چکار می کنند .

هر قدر او از علاقه دهاتیها حرف میزد من بیشتر ناراحت میشدم  
 دوسه بار تصمیم گرفتم تا گند کار بیشتر در نیامده پیاده بشم و برم بی کارم  
 اما کدام کارا و کجا میتونستم برم با وجود این کاشکی رفته بودم .  
 بقدری در افکار خودم غرق بودم که نفهمیدم چه وقت درشکه  
 به دهکده رسید ..

عده زیادی زن و مرد و ختی بچه های کوچک که فردا می بایست  
 بهشون درس بدم پشت دیوار دهکده با چراغ های بادی و لامپا منتظر  
 بودند و وقتی درشکه نزدیک شد شروع بکف زدن و هورا کشیدن  
 کردند .

تا آمدم خودم را جمع و جور کنم درشکه ایستاد و سه چهار نفر  
 آقای خوش لباس که معلوم بود شهری هستند جلو آمدند ؛  
 - خیر مقدم عرض می کنم آقای معلم من بخشدار اینجا

هستم ..

- خوش آمدید «اورهان بی» من مدیر مدرسه هستم .  
 - صفا آوردید آقامن رئیس پاسگاه زاندارمری هستم .  
 غیر از اینکه لبخند بزخم و تشکر کنم چاره‌ای نداشتم .  
 آقای شهردار بازویم را گرفت و گفت :  
 - معلوم میشه خیلی خسته هستید بفرمائید فعلا منزل ما  
 استراحت کنید تا فردا ترتیب جای شمارا بدهیم .  
 آقای نجدت مدیر مدرسه جواب داد :  
 - اختیار دارید آقای بخشدار منزل ما هم جاهست اجازه بدید  
 بنده مهماندارشان باشم .  
 کدخدا و دوسه نفر دیگر از دهاتی ها هم اصرار کردند بمنزل  
 آنها بروم .  
 من هیچ حرفی نمیزدم و تسلیم محض بودم و بالاخره قرار شد  
 شب رامهمان آقای بخشدار باشم .  
 شام بسیار خوبی تهیه کرده بودند. همه چیز بود مرغ، بوقلمون،  
 کباب بره، اما چه فایده که من با همه گرسنگی بقدری خیالم ناراحت  
 بود که انکار زهر میخورم .  
 فردا صبح هم مجالی برای فرار از این دام پیدا نکردم اهالی  
 دهکده بقدری اشتیاق به افتتاح مدرسه شان داشتند که قبل از طلوع  
 آفتاب جلومنزل شهردار جمع شده بودن .  
 و ما مجبور شدیم باعجله صبحانه‌ای بخوریم و بطرف مدرسه‌ی  
 دهکده برویم .  
 موقع صرف صبحانه آقای نجدت شروع به تعریف کرد :  
 - این مدرسه را اهالی ده با پول خودشان ساخته اند . دو ماه  
 پیش من از استان بول باینجا آمدم بیشتر کارها را انجام دادم اما می -  
 دانید اداره يك مدرسه به تنهایی ممکن نیست . بهمین جهت تقاضای  
 اعزام يك معلم کردیم و دوسه روز پیش که تلگراف شما رسید بقدری

خوشحال شدیم که حد نداره ..

من همچنان توی فکر بودم اگر اورهان اصلی برسد چه خاکی

سرم بریزم پرسیدم :

- اتوبوس روزی چندبار میرسد ؟

بخشدار جواب داد .

- فقط شبهامی آید .. چطور منتظر کسی هستید ؟

من با آنکه از جواب اولش کمی دلم آرام بود از سؤال

دومش چنان یکه‌ای خوردم که گویا حاضرین متوجه شدند !

آقای نجدت پرسید :

- راستی قرار بود شما با خانم و بچه‌ها بیائید. پس ...

بخشدار خندید :

- لابد بهتر دیدن که اول خودشان بیان و اگر خوب بود بعد

بچه‌ها را بیارن !

زورکی خنده‌ای کردم :

- بعله دیگه .

نجدت رنجیده خاطر توی حرفم دوید :

- دیگه قرار نبود «دبه» کنید . البته اینجا برای شما خیلی

محیط کوچک است . اما در عوض مردمش خیلی باصفا و با حقیقتند

و شما بنام انسانیت نیاید فکر رفتن را بکنید :

باز هم سرم را تکان دادم و خندیدم :

«خدایا من در چه حال و ایناچی فکر می‌کنن ؟...»

آقای بخشدار خواهش کرد :

م بفرمائید بریم مدرسه .

از کوچه‌های تنگ و پراز گرد و خاک دهکده و درمیان شور و

ابراز احساسات دهاتی‌ها بمدرسه رسیدیم از اینکه اتوبوس نصف شب

میرسد و تا آنوقت «پته» من روی آب نمیافتد خیالم کمی آسوده شده

اما آخرش چی ؟

ساختمان مدرسه که اینهمه دهاتی ها برایش شادی میکردند  
و جشن گرفته بودند دو تا اطاق کاهکلی کوچک بود در و پنجره حسابی  
هم نداشت .

چندتا الوار در کنار دیوارها روی تنه های درخت گذاشته  
بودند و نیمکت ساخته بودند و برای آقا معلم هم يك «کرسی» گذاشته  
بودند

خلاصه با هزار شاهد هم نمیشد ثابت کرد که اینجا مدرسه  
است . . .

بخشدار با غرور زیادی نطق افتتاحیه اش را شروع کرد ،  
خیلی خوشوقتم که بازحمات زیاد و کمک مردم توانسته ایم  
این مدرسه را بسازیم و از طرف خودم و تمام اهالی این دهکده ی  
از آقای بخدت و اورهان که حاضر شده اند برای تدریس باین دهکده  
دور افتاده بیایند صمیمانه سپاسگزاری میکنم .

همه کف زدند و هورا کشیدند و مدرسه رسماً افتتاح شد .  
سه چهارتا از بیچه های تمیز و توپول ظرف های نقل و شیرینی  
آوردند و حضار دهانشان را شیرین کردند .

آقای بخشدار رویش را بمن کرد :

- اروهان بی مردم این دهکده مقدم شما را گرامی میدارند  
بزودی ما مدرسه را وسعت خواهیم داد شما باید از هر جهت خیالتان  
راحت باشد . تا وقتی هم خانواده و ائاثیه شما نرسیده میهمان من  
هستید وقتی هم ائاثیه شما رسید منزل خوبی برایتان تهیه میکنیم  
آن روزناهار میهمان کدخدا بودیم چه تشکیلات مفصلی راه  
انداخته بود

اولین دفعه بود که سر کسی کلاه میکذاشتم اما هرچه  
میخواستم اصل قضیه را بگویم زبانم یارای حرف زدن نداشت و

نمیدانستم بعد از گفتن حقیقت چکار کنم؟ بکجا برم .  
 بعد از ناهار تصمیم گرفتم از بخشدار يك کمی پول قرض  
 بگیرم و قبل از نیمه شب و رسیدن اتوبوس و آمدن (اورهان) اصلی  
 (فلنک) را ببندم . بگذار اینقدر دنبالم بگردند تا خسته بشند .  
 اما هر قدر بخودم فشار آوردم نتوانستم به بخشدار چیزی  
 بگویم .

عصر با مدیر مدرسه تنها ماندم گفتم،  
 - آقای مدیر می خواستم يك چیزی خدمتتان عرض کنم .  
 آقای مدیر نگذاشت حرفم را تمام کنم،  
 - میدانم چی می خواهی بگی !  
 خیلی جا خوردم، از کجا فهمیده؟ نکنه شناخته باشه !  
 آقای مدیر دستش را روی شانهام گذاشت :  
 - فکرشون نکن . این جا آنقدر هم که می بینی بد نیست . کم کم  
 بهمه چیز عادت میکنی . نمی دانی مردم اینجا چقدر ساده لوح و پاک  
 طینت هستند و .

نجدت پشت سر هم حرف میزد خیال کرده بود من از آمدن  
 باین دهکده ناراضی هستم حرفش را بریدم و گفتم :  
 - خیر.. منظورم این نیست . چیز دیگری میخام بگویم ..  
 اما نجدت که خیال می کرد همه چیز را می داند، باز هم مهلت  
 نداد حرفم را تمام کنم و گفت،  
 - میدانم آقا جان ..  
 داد کشیدم،

- چی چی رو میدونی !  
 نجدت کمی مکث کرد و بصورت من دقیق شد از داد کشیدن من  
 خیلی تعجب کرده بود :  
 - بفرمائید گوشم با شماست :

اینبار نگاه او طوری بود که من تردید کردم حرفم را بزنم-

نجدت پرسید :

-چی میخواستی بگی؟

-کی بشما گفت من معلم هستم!

نگاه تعجب آمیزی به رویم کرد.

-خود شما.

-من؟ چه وقت... کجا من همچو حرفی زدم؟

آهسته پرسید :

-مگه شما تلگراف نکرده بودید؟

-نه، من تلگراف نزدم.

-نمیدانم شما چرا تکذیب می کنید. تلگرام شما هنوز توی

جیب منه ..

اینها بعدشم ورقه تلگرام را از جیبش در آورد و جلو چشم

من گرفت. بدون اینکه کاغذ را نیکاکتم گفتم :

-این تلگرام درست ولی بمن چه ربطی داره

مگه شما اورهان نیستید؟

سرم را پائین انداختم و آهسته جواب دادم «نه»

نجدت سرش را جلو آورد و بالحن مشکوکی پرسید :

-نکنه شما پلیس مخفی هستی و برای تحقیقات به اینجا

آخدی؟

من ساکت ماندم و نجدت که گمان می کرد درست حدس زده

ادامه داد :

-بله. منم شنیدم که در این دهکده عده ای قاچاقچی هستند

ترباک درست می کنند.

حالا فهمیدم شما برای خاطر چی آمدین؟

این آقای نجات از آن آدمهای ساده و بی‌شילה پيله بود که خیال می‌کنند همه چیز را میدانند اینجور آدمها را از يك بچه هم زودتر همیشه گول زد خواستم حرف او را تصدیق کنم و از دستش خلاص بشم ولی دیدم کار خرابتر میشه :

نجات که منتظر جواب من بود گفت :

- جون من درست حدس زدم ؟

- اینو نمیتونم بشما بگم همینقدر میگم اسم من حقی است واورهان نیست . دروغ هم نگفته بودم اسم اصلی من «فریدحقی» بود و توی مدرسه فقط بمن می‌گفتند «فرید» ترسیدم اگر اسم فرید را بگم روزنامه‌ها را خوانده باشد و اسم من یادش مانده باشد . بهمین جهت خودم را «حقی» معرفی کردم -

نجات گفت .

- آقای حقی چرا اینموضوع را قبلا نگفتید :

- شما مهلت ندادید من خودم را معرفی کنم من از اتوبوس پیاده شدم می‌خواستم دست به آب برسانم که همه ریختند دور من و گفتند «آقا معلم خوش آمدی» من آن موقع خیلی ناراحت بودم بعدش هم اتوبوس رفته بود فرداش هم که همه چیز را فهمیدم نتوانستم چیزی بگم چون پولها مواز جیبم زده بودند .

«نجات» با تعجب و حیرت حرفها مو گوش می‌داد :

- عجب .. عجب .. چه طوری جیب پلیسی مثل ترازدن ؟

- من پلیس .. ملیس نیستم .

نجات بارهم خنده‌ی مخصوصی کرد :

- می‌دانم . می‌دانم . البته شما نمیتونید بکید پلیس هستید .

اما بمن اطمینان داشته باشید . دهان من لق نیست من اصلا چیزی از

شما نشنیدم و از چیزی خبر ندارم !

- نجات خواهش میکنم .. تمنی می‌کنم من پلیس نیستم .

— البته .. البته نیستید ! این خیلی بهتره و نباید کسی شما را بشناسه !

از دست این مرد داشتم دیوانه میشدم هنوز از يك چاله ای در نیامده داشت دستی دستی مرا توی يك چاه می انداخت می ترسیدم مرا دچار يك بدبختی بزرگتری بکنه و ایندفعه به نام پلیس تقلبی گرفتار بشم !

— آقای نجدت . نیستم .. بخدا نیستم ..

— نیستید ؟! بسیار خوب .

این جمله را طوری می گفت که هزارتا معنی داشت .. و من هرچه اصرار کردم ثابت کنم پلیس نیستم به خرجش نرفت . نجدت سؤال کرد :

— در اینجا چه مدت میمانید :

— معلوم نیست ولی در اولین فرصت خواهم رفت .

— البته وقتی کارتتان تمام شد !

— چه کاری آقای نجدت . با باجان چه اصراری داری ما را پلیس

معرفی کنی ؟

بازم خندید :

— به بخشید . فقط يك خواهش از شما دارم که برای شما هم

خوبه !

— چه خواهشی :

— تا وقتی اینجا هستید با من همکاری کنید و نگذارید من

فنا بشم !

— منظورت اینه که معلمی کنم ؟

— بله . بگذارید همه خیال کنند معلم هستید . این وضع خیلی

براتون بهتره .

— آقا جان «اورهان» اصلی میادو کند کار در میاد .



- مکه تو این ممالک فقط يك اورهان هست اويك «اورهان»  
وشما هم يك «اورهان»

آقای نجدت طوری حرف میزد مثل اینکه اگر من می رفتم  
مدرسه اش تعطیل می شد و یا از نون خوردن می افتاد. راست هم میگفت  
حالا که من جائی ندارم برم و پولی در بساط ندارم چه عیب داره پیشنهادش  
را قبول کنم؟

- بسیار خوب اما بشرط اینکه هیچکس از حرفهای ما مطلع  
نشه ۱ .

- خیالت جمع باشه من آدم دهن لقی نیستم .  
دستهارا بالا زده و شروع بکار کردیم ...

آدمها بمرور زمان دروغهای خودشان را باور میکنند ..  
سابقه دارهائی که مدت زیادی در زندان بوده اند این موضوع را خوب  
میدانند . زیرا بعلت فشار روحی و از این نظر که تمام درها باز هم  
باشد بروی خود بسته می بینند یکنوع حالت زود باوری در قلب آنها  
پیدا می شود .

من هم از این نوع انسانها بودم با اینکه روز اول حتی از تصور  
اینکه بجای اورهان بی باشم تنم از ترس می لرزید اما پس از چند روز  
باورم شده بود که اورهان بی هستم ..

خپلی طبیعی و بدون تشویق سر کلاس می رفتم و شاگردها را  
درس میدادم . فقط يك ناراحتی داشتم «اورهان بی اصلی چرا نمی  
آید؟» آقای نجدت وسائل زندگی مرا از هر حیث فراهم کرده بود  
يك اطاق كوچك با اثاثیه تمیز برایم خریده بود و مردم دهکده هم  
بمن خیلی احترام می گذاشتند ..

خلاصه وضع بسیار خوبی داشتم . خیالم راحت بود . زندگی  
آرام و بی سروصدائی را میگذراندم وقتی هم پیش نجدت از دیر کردن  
اورهان بی اظهار ناراحتی میکردم او میخندید .

تواز کارهای فرهنگ سردر نمی آری . فرهنگ مامثل مو های  
 فر فری سرسیا هیوست هاتوی هم رفته و باین زودیها باز همیشه لابد همان  
 روز که میخواسته باینجا حرکت کند او را بجای دیگر منتقل کرده اند .  
 یا همان روز ترفیع گرفته و بمقام بالارفته شایدم اخراجش کردن .  
 اتفاقی که بسر خودش آمده بود تعریف میکرد ، در عرض يك  
 سال به سه شهر منتقلش کرده بودند با اینکه يك کلمه زبان انگلیسی  
 نمیدانست یکدفعه هم او را بسمت معلم انگلیسی تعیین کرده  
 بودند . .

از بدبختی و بدشانسی من دو سه هفته بعد نجات هم از آن  
 جا منتقل شدو يك حکم بلند بالائی از فرهنگ رسید و مرا یعنی اورهان  
 را بمدریت مدرسه تعیین کرده بودند .  
 این بدبختی دیگر قابل تحمل نبود نمیدانستم تکلیف چیست !  
 از نجات پرسیدم :  
 - چکار کنیم ؟

هیچ جانم ناراحت نشو ، تو در اینجا يك وظیفه دیگر داری سر  
 پرستی مدرسه راهم بعهده می گیری تا مدیر اصلی بیاید .  
 نجات از اینکه منتقل شده و بجای بهتری می رفت خیلی  
 خوشحال بود اما من بیچاره چی !؟ موقع رفتن نجات نتوانستم خودم  
 را کنترل کنم و شروع بگریه کردم ،  
 - بعد از شما من نمی تونم اینجا بمانم .  
 خیلی اصرار کرد ،  
 - بیخودی کارها را خراب نکن .  
 هر چه کردم به نجات بفهمانم که من پلیس نسیتم نشد که  
 نشد .

بعد از رفتن او وظیفه من خیلی مشککتر شد زیرا هم می بایست

مدرسه را اداره کنم و هم شاگردها را درس بدهم .  
 اما من از کار کردن خسته نمیشدم آرزو داشتم ایکاش معلم  
 واقعی بودم و تا آخر عمر باین مردم حقشناس و ساده لوح دهات خدمت  
 می کردم .

سرماه حقوق من وسیله بخشداری حواله شد باز هم تردید داشتم  
 که پول را بگیرم یا نه !

چاره ای نداشتم مقدار زیادی بابت خرید اثاثیه مقروض بودم .  
 لیست را که دیدم شود از کلام خارج شد فهمیدم اورهان بی از  
 معلم های قدیمی است چون حقوقش ماهی ششصد و هشتاد لیره بود .

وقتی پول را گرفتم مثل این بود که جرمی مرتکب شده ام بقدری  
 منقلب شده بودم که آن روز نتوانستم در مدرسه حاضر بشم به بهانه ای  
 مریضی توی خانه ماندم تا فکری باین بدبختی خودم بکنم .

فکر کردم بهتر است تا پول دارم از آنجا فرار کنم اما مدرسه  
 را چی می کردم . تکلیف بچه ها چی بود ؟

تازه رفتن من از آنجا کار ساده ای نبود همه می فهمیدند . و  
 نمی گذاشتند برم .

حس می کردم که دوباره توی یک بن بست افتاده ام اما چاره اش  
 را نمیدانستم .

ایکاش که فرار کرده بودم و منتظر بدبختی های بعدی نمی شدم ..

\*\*\*

سروصدائی که توی راه روزندان بلند شد دنبال داستان را قطع  
 کرد (پنجمه) از جا بلند شد و به راهرو رفت و من هم دنبال او بیرون آمدم ..  
 مراد خرس خفه کن وسط یک کعبه از زندانیها داشت داستان قاضی  
 عسکر را تعریف میکرد و بچه ها با صدای بلند میخندیدند .

— موضوع چی بود !

معلوم شد هر روز صبح که قاضی عسکر بزندان می آمده رفقای

مراد خرس خفه کن جلودر خروجی زندان میایستاده اند و بعد بیپناهه  
مصافحه با آنها مقداری تریاک به آسترعبای اوسنجا میکرده اند.  
آقام بدون اطلاع این تریاکها را بداخل زندان میآورده و مراد  
خرس خفه کن هم که از مریدان پروپاقرص ایشان بوده بمحض ورود  
ایشان بدنبالش میافتاده و تریاک را برمیداشته ..  
آن روز هرچه عبای آقا رادستمالی میکند اثری از تریاک  
نمی بیند بگمان اینکه تریاک داخل آسترعبا افتاده دستش را جلوتر  
میبرد و حتی لای پای آقا را دستمالی میکند ..

آقا از این حرکت او خیال بدی می کند و به گمان اینکه  
مراد قصد توهین داره سر بدنبالش میگذارد و آن قشقرق راه می افتد  
غافل از اینکه امروز رقادیر آمده اند و اصلابسته اما نئی ارسال نشده.  
بازوی پنجمه را گرفتیم و خواهش کردم به اطاق برگردیم... پنجمه

نگاهی برویم کرد و خنده ی مخصوصی نمود؛

مثل اینکه خیلی از این قصه خوش آمده؛

من عاشق این سرگذشت ها هستم.

به اطاق برگشتیم و دنبال داستانش را تعریف کرد.

تمام راهها برویم بسته شده بود فقط راه بدبختی باز بود.

نیمدانستم برای فرار از این بدبختی چکار کنم!

بالاخره تصمیم گرفتم تسلیم سرنوشت بشوم تا ببینم چه پیش می آید..

در محیطهای کوچک اشخاص خیلی زود بهم انس میگیرند

بنخصوص که اینها مجبور هستند شب و روز باهم زندگی کنند. ما هم شبها

با بخشدار و رئیس ژاندارمری و نماینده کشاورزی و کدخدای چند نفر

دیگر جمع میشدیم. و قهرا بساط مشروب و قمار هم پیش می آمد.

من مشروب نمیخوردم میدانستم که اگر مست بشم حقایق را

خواهم گفت و کندکار درمی آید...

یادش که بمناسبت مدبر شدن من رقفا جشن گرفته بودند این

بلندبختی بسراغم آمد.. اولش خیلی سعی کردم مشروب نخورم اما وقتی  
بخشدار استکانش را سلامتی من بلند کرده ادبی بود من سلامتی  
او نخورم !

بخشدار که مست بود از جاش بلند شد و شروع به نطقی کرد :  
- اورهان بی یکی از فدائیان اردوی فرهنگ ماست که زحمات  
زیادی متحمل شده و شایسته مقامات بالاتری است .  
توی دلم گفتم، «خداوندا مرا از این انحراف نجات بده.»  
بخشدار سرش را بطرف من برگرداند و خنده ای کرد :  
- رفقا بخوریم سلامتی دوست عزیز و محترممان آقای  
اورهان بی ..

همه استکانها را بلند کردند و من بقدری از تعریف بخشدار  
خوشم آمده بود که بی اختیار استکان پر از عرقم را بیخ گلویم خالی  
کردم !

- سلامتی

کد خدا هم داد کشید !

- قصبه ما هیچوقت اورهان بی را فراموش نخواهد کرد

سلامتی !

من يك استکان ديگه خوردم .

نماینده کشاورزی هم بلند شد .

من این آب تلخ را بیاد بود خاطرات شیرین دوست عزیزم

اورهان بی مینوشم .

من يك استکان پر ديگه بالا انداختم .

از شوق گریه ام گرفته بود بزحمت خودداری می کردم تا کسی

متوجه انقلاب روحیم نشود.. بقدری درزندگیم سختی کشیده / بودم

که هرگز فکر نمی کردم کسی از روی عقیده و ایمان مرا دوست

داشته باشد و بمن محبت کند .

پنجمین استکان را که خوردم جلو چشمم تیره شد یکتووع حس  
حقارت و شرم بر وجودم چنگ انداخت مقصری بودم که کلام سه  
گذاشته بودم .

از اینکه این انسانهای خوش قلب و خوش نیت را گول زده‌ام  
خجالت می کشیدم .

اگر اینها بفهمند من يك سابقه دار معروف هستم با من چه معامله -  
ای خواهند کرد !

نوبت حرف زدن بمن رسید . با داباد .  
هنگامیکه استکان خودم را برداشتم گوشه‌ایم کر شده بودی -  
اختیار زبانم راه افتاد :

- دوستان محترم از اینکه شماها را گول زده‌ام عفو می طلبم .  
ممکن است شما حرفهای مرا باور نکنید ولی عین حقیقت است .  
میهمان ها شروع به پیچ پیچ کردند و من نگاه عمیقی توی صورت  
آنها گرداندم . میدانستم این حرفها معنی نداره ولی دست خودم نبود  
«مستی و راستی» خیلی وقت بود دلم میخواست این حرفها را بزنم .  
می دانستم که بالاخره یکروز گیر میافتم و همه این جریان زندگی را  
میفهمند پس چه بهتر خودم قضیه را آفتابی کنم .  
- رقعا من اعتراف میکنم که لایق محبت شما نیستم .. من يك  
آموزگار تقلبی هستم شغل مقدس آموزگاری کجا و من کجا ؟ من سر  
همه کلاه گذاشته‌ام .

گریه‌ام گرفت و نتوانستم ادامه بدم بنخستار صدای بلند  
گفت :

- اختیار دارید شما نمونه یکفرد فداکار و وظیفه شناس

هستید !

بنضم را فرو بردم و فریاد کشیدم :

- بخدا راست میگویم .. من حق دیگری را غصب کرده‌ام .

نماینده کشاورزی و کدخدا که پهلوی هم نشسته بودند آهسته بهم گفتند :

- فلانی مست کرده !

نماینده بهداری گفت :

- بعله . ما هیچکدام باندازه پولی که می گیریم کار

نمی کنیم . ۱۱.

هر کدام يك چیزی می گفتند و چیزی نمانده بود که از عصبانیت بترکم انمیگذاشتند حرفم را تمام کنم .

- آقایان اجازه بفرمائید ..

رئیس ژاندری که پهلوی من نشسته بود يك استکان دیگر عرق بدستم داد و دامنم را گرفت و کشید و مرا روی صندلی نشانده ..

من استکان عرق را خوردم و دوباره از جا بلند شدم :

- رفا اجازه بدید من گناهم را اعتراف کنم بیشتر از این

نمی توانم تحمل کنم من دچار عذاب وجدان هستم بیائید مرا توقیف کنید !

رئیس ژاندارمری دوباره مرا روی صندلی ام نشانده و دیگره چیزی نفهمیدم .

فردا صبح فهمیدم دوسه نفر از رفا مرا بمنزل برده و خوابانیده

بودند ...

در اثر این بدمستی یکروز تمام توی خانه افتادم و نتوانستم

در مدرسه حاضر بشم .

شب بعدم از خجالتم در جلسه ی رفا نرفتم و توی خانه مانده

بودم تا نیمه شب بیدار بودم و بید بخنی خودم فکر می کردم که ناگهان چند ضربه به در اطاق خورد .

تا کنون سابقه نداشت کسی بعد از غروب آفتاب به سراغ من

بیاید توی دهات شبها خاموشی و سکوت عجیبی حکم فرماست و

دهاتیا خیلی زود بر تختخواب میروند . .  
 دلم یکباره فروریخت حس کردم موضوع مهمی است و حتما  
 رئیس ژاندارمری برای توقیف من آمده ..  
 بقدری ترسیدم که برای چند لحظه قادر بحرکت و جواب  
 نشدم .

کسی که پشت در بود دوباره چندضربه محکم بدرزد و باهیجان  
 از پشت در گفت ،

- مژده بدید زن و بچه هاتون آمدن!  
 و اگر زلزله میآمد. اگر بمب اتم منفجر میشد اگر دنیا بسرم خراب  
 می گردید اینقدر نمی ترسیدم که از شنیدن این خبر جا خوردم. ای داد  
 بیداد اینو چه کارش کنم!

فکرم از کار افتاده بود بلاچنان ناگهانی نازل شده بود که  
 راه و چاره ای وجود نداشت و تا آمدم بخودم بجنبم صدای پای شش  
 هفت نفروسرو صدای خنده و صحبت های آنها از پشت در بگوشم  
 رسید ..

- بابا خوابه .

- هولش نکن .

- در را باز کن مگه کیه مرگه ؟

چاره ای نبود جز اینکه فرار کنیم و جانم را نجات بدم .  
 لباسهایم را توی بنلم گرفتم و از پنجره کوچکی که پشت اطاق  
 بود وارد کوچه شدم . و بطرف خارج دهکده دویدم تا مسافت زیادی  
 سرو صدای زن اورهان و بچه هایش را می شنیدم . اما چاره ای جز این  
 کار نداشتم .

سکهای ده صدا درآمده بودند و فرار من در آن نیمه شب  
 سرو صدائی راه انداخته بود که تمام مردم ده از خواب بیدار شدند ..  
 می دانستم فرار من بیهوده است با اینحال سعی داشتم با هر



زحمتی هست خودم را بکنار جاده برسانم شاید از دست آنها نجات پیدا کنم .

هنوز بجلو قهوه خانه نرسیده بودم که ژاندارمها از عقب رسیدند و صدای ایست و بعد «کلن کلن» تفکهاشون بگوشم رسید. مثل چوب خشك سرجایم ایستادم و با ژاندارم ها بده برگشتم. زن و بچه اورهان بادیدن من چنان سروصدائی راه انداختند که پنج تاده آنظر فتر هم خبردار شدند .

زن اورهان شوهرش را از من می خواست و بچه هاهم پدرشون را میخواستند .

کارما به داد گستری کشید و معلوم شد اورهان اصلی هنگامی که بمحل ماموریت میآمده از ماشین توی دره پرت شده و مرده و جسدش را بنام مجهول الهویه خاك کرده اند .

باز هم من در مظان اتهام قرار گرفتم و باز پرس نظر داد که من برای تصاحب مقام او این نقشه را ریخته ام سبب قتل او رهان هستم . .

حالا بیا و اینو درستش کن. سابقا اگر بجرم کلاه برداری زندانی میشدم باز آمیدی ببنجات خودم داشتم اما این دفعه چی؟ موضوع قتل عمد مسئله کوچکی نبود .

هر چه قسم خوردم و هر چه دلیل و برهان آوردم بگوش هیچکس نرفت ظاهر قضیه هم طوری بود که شك آنها را مبدل به یقین میساخت .

بایک پرونده کت و کلفت از پله ها پائین رفتم تا خدا چه بخواهد .

فردای آن روز بازم روزنامه ها غوغائی راه انداختند . دبیر قلابی ، دکتر قلابی ، تاجر قلابی . توی زندان وضع خیلی تغییر کرده بود . .

سلیمان تنه فروش و مرادخرس خفه کن که سالها دشمن خونی هم بودند باهم (گاوبندی) کرده (دو) را از دست همه گرفته بودند. بدتر از همه اینکه اون سال هوا خیلی سرد بود. هیچکس همچه زمستانی بیاد نداشت.. زندانی ها توی اطاقها مثل بیدمیلر زیدند. جیب منم خالی بود بهمین جهت برخلاف همیشه که زندانی ها ازم پذیرائی میکردند هیچکس محل سکونم بهم نکناشت.

همیشه زمستانها مشتری زندان بیشتر است ولی اون سال جمعیت زندان از حد گذشته بود من یکر است بطرف تختخوابی که سابق روش میخوابیدم رفتم اما دیدم مسافرداره.. پرسیدم: «کی تخت منو گرفته؟!» هیچکس جواب نداد ..

بالش و پتوئی را که روی تخت بود روی زمین انداختم و پتوی خودم را پهن کردم .. بعد از چند دقیقه سلیمان تنه فروش آمد بدون اینکه بمن نگاه کند گفت :

— کدوم پندرو مادر فلانی این پتو را اورداشته ؟

همانجا که نشسته بودم داد کشیدم؛

— حرف دهن تو بفهم .. بچه دیروزی.. تو هنوز پنج سال نیست

زندان آمدی چه خبرته..!

چشمهای خون گرفته اش را بصورتم انداخت :

— بیا پائین اونجا صاحب داره

— صاحبش بره سنک بندازه دستش و از شه.

توی زندان رسمه که جاهلها و گردن کلفتها تختخوابشان را روبروی در میگذارن خاصیت اینکاراینه که دشمن نمیتونه فافلگیرشان کنه و اونها هر وقتی میتونن خطر را از دور ببینن ..

من میدونستم که مخالفت با اینها عاقبت خوشی نداره ولی دیگه

از چی می ترسیدم بالاتر از سیاهی که رنگ دیگری نیست ...  
وقتی فراره من برای قتل‌ای که روحم از آن خبر نداره گوشه‌ی زندان  
بیفتم پس بگذار دق و دلم را از اینها بگیرم...

رفتار من سروصدائی توی بند راه انداخت سایر زندانی‌ها که خیال  
نمیکردند کسی بتونه (شاخ) سلیمان ننه فروش را بشکنه از حرفهای من  
(شاخ) در آورده بودند. اونها نمیدانستند که من به چی مینازم و پشتم  
از کجا قرص؛ که چنین درآمدهائی میکنم .

عجیب اینه که سلیمان خودش هم (جا) خورد البته او مثلیک  
گاو میماند و شکستن استخوان‌های من برایش کاری نداشت اما از اینکه  
میدید من جلوش درآمدم ماتش برده بوه !  
من بدون توجه به طوفانی که بپا کرده بودم خیلی بی اهمیت رو  
تخت دراز کشیدم و سرم را زیر پتو کردم. از سرما زیر پتو (قوز) کردم و  
داشتم حسابی میلرزیدم که (داستان قدری) آمد روی دستش یک سینی  
چائی بود :

- اینو سلیمان فرستاده !

- نمیخوام ..

و بادست زدم استکان چائی افتاد روی زمین .

وقت شام شد بازم (قدری) یک سینی غذا آورد و گفت :

- اینو آقا سلیمان فرستاده !

سینی را اهل دادم،

- ببر بده پدر و مادرش بخورن .

- خوب نیست پسر از خر شیطان بپا پائین یک کاری دستت

میده ..

- هر غلطی میخواد بکنه ... من از چاقوی او نمیترسم ...

خودم نمیدانستم چرا اینقدر لجبازی میکنم .. خوب یابد

بکروح عصیانی پیدا کرده بودم و آماده بودم که بقیمت جانم بامردم  
بجنگم ...

وقت خواب (قدری) باز آمد رودستش چندتا (پیراهن پشمی)  
و يك دانه پوستین بود پوستین را بمن نشان داد گفتم :  
- پول ندارم .

- کدوم پدر سوخته ای از تو پول خواسته، تو خیال میکنی توی  
دنیا انسانیت نمانده؟! اینو (سلیمان بگ) واست فرستاده .  
من در حالیکه از سرما میلرزیدم پوستین را زدم توی صورت  
(قدری) .

- بیره بده مادرش تنش کنه. تو هم راهتو بگیر برو.. اگه ایندفعه  
بیائی اینجا قلم پاتو می شکم ها!.

(قدری) يك تفی روی زمین کرد و راه افتاد،  
- سلیمان نمیگذاره تو از این غلطها بکنی او تا حالا پنج نفر  
را کشته!.

در حقیقت هم همینطور بود. سلیمان ننه فروش اجازه نمیداد  
کسی «پاتو کفشش بکنه» ولی در باره من چه سیاستی داشت نمیدونستم  
حتماً منتظر فرصت بود.

خطر دور سرم میچرخید. من با بزرگتر از خودم طرف شده  
بودم.. و همه اطرافیان حس می کردند بزودی طوفان سهمگینی در  
زندان بپا خواهد شد!.

سلیمان عباشو انداخته بود دوشش و مثل گاوهای جنگی  
اسپانیولی که منتظر حمله بحریف هستند تند و تند راه میرفت.  
خطر هر لحظه نزدیکتر میشد ولی من بی اعتنا بسر نوشتم بخواب  
عمیقی فرو رفتم .

فردا صبح هنوز زیر پتو کش واکش میکردم که صدای مامور بند  
بلند شد، «فرید بیا دفتر» .

باد لخوری پاشدم لباسها مو پوشیدم. میدونستم که برای بازجوئی  
خواستم .

رفتم جلوی دفتر مامور كشيک گفتم: بالا خواستنت صبر کن تا  
مامور بیاد بفرستمت «

پکر سرپله‌ها ایستاده بودم داشتم با آخر و عاقبت خودم فکر  
میکردم .

(آدم بابا) از ته کریدور داشت میآمد.. اینم یکی از زندانی‌های  
قدیمی بود ولی از بس سرو وضعش کثیف بود هیچکس رغبت نمیکرد  
باش حرف بزند.. لباسش بقدری پاره بود که از لای پارگی‌ها پوست  
تنش بیرون میریخت -

توی دستش يك بطری خالی بود بمحض اینکه بدو قدمی من  
رسید بطری را بالا برد و من تا آمدم بجنبم. جلو چشمم برقی زد و  
صدای خورده شیشه‌های بطری شکسته را شنیدم و دیگه چیزی  
نفهمیدم .

همه خیال میکردند که کار من تمام شده ولی همان روز عصر  
توی بیمارستان بهوش آمدم.

چون بیگناهی ثابت شده و حکم آزادیم را نوشته بودند همان  
شبانه از بیمارستان زندان مرخص کردند

سرم را باند پیچی کرده بودند و لباسها هم خونی بود با این  
وضع وقیافه هر جا می‌رفتم فوری پلیس دستگیرم میکرد.

به همین جهت تصمیم گرفتم بیکی از دهات دور افتاده برم..

سوار اتوبوسی که بطرف ارض روم میرفت شدم و حرکت  
کردم شاید با پولی که از دوران معلمی برایم باقیمانده در يك گوشه  
مملکت لقمه نانی بدست بیارم .

در این موقع صدائی از توی کریدور بلند شد که سر تا پایم

را بلرزه انداخت یکنفر داشت مرا به نام و نشانی صدا میکرد.  
 خنده سردی روی صورت (پنجه) پیدا شد و آهی کشید و گفت:  
 - انشاء الله ورقه‌ی آزادی‌ت رسیده.

من از شدت هیجان نتوانستم از جام بلندشم. پنجه‌لای در را  
 باز کرد و پرسید:  
 - چه خبره!  
 - رفیقت آزاد شد!

انکار بارگرای را از دوشم برداشتم سبک شدم مثل پرندای  
 سبک بال از جام بلندشدم و بادستپاچگی با پنجه خدا حافظی کردم.  
 بقدری خودمو گم کرده بودم که یادم رفت بیرسم آخر داستان  
 چی شد؟

پنجه خودش یادم آورد.  
 - رفیق لا اقل آدرستوبده پیام پیشت بقیه قصه‌ام را برات تعریف  
 کنم،  
 ازش معذرت خواستم در حالیکه از در خارج میشدم آدرسم را  
 دادم و قرار شد اگر زندانیش طولانی شد بقیه مطالب را بنویسه  
 و برام بفرسته.  
 مدت‌ها طول کشید و خاطرات دوران زندان را داشتم فراموش  
 می‌کردم که نامه‌ای از پنجه بدستم رسید.

این نامه محتوی شرح حال عجیب و باور نکردنی اوست که سر تا پا هیجان است و شما که مسلماً نمیتوانید صبر کنید تا بقیه داستان را در کتاب جداگانه‌ای برایتان منتشر کنیم .

نامه‌ای که (پخمه) برایم فرستاده بود بدون عنوان و نام و نشان بود و اینطور شروع میشد :

«تصمیم نداشتم سرگذشتم را بنویسم .. میترسم انتشار این ماجراها سروصدای زیادی بلند کند و نام من که مدتهاست از یادها رفته و فراموش شده دوباره سرزبانها بیفتد .

از طرفی خوب نیست این سرگذشتهای منتشر شود و بدست کلاهبردارها بیفتد ، آنها با خواندن داستان من از خجالت آب میشوند و از اینکه کارهایشان در مقابل شیرینکاری‌های من بی‌اهمیت و ناچیز است احساس حقارت میکنند .

آخر من هیچوقت خیال کلاهبرداری نداشتم .. بخدا .. به امام ، اگر بگذره هم راضی بودم بکسی ضرر بزنم ، یا کلاه کسی را بردارم ولی چه کنم ... حوادث جلوتر از من در سرنوشتن نقش بسته بود .

من فقط يك عيب بزرگ داشتم ؛ هر کاری بهم رجوع میکردند با جدیت انجام میدادم .. رشوه نمیگرفتم . بکسی التماس نمیکردم ، بیشرف نبودم ، بهمین جهت هر دردی برویم بسته میشد . و کسانی که سرشان را از لای آن درها بیرون آورده بودند نمی‌گذاشتند من داخل بشم .

هر چه میخواستم بطرف راه درستی و پاکی بروم همه مرا براه حقه‌بازی و بدبختی هر میدادند .

خلاصه بگذار اصل داستان را شروع کنم ،  
 «اگر یادت باشد برایت تعریف کردم که با سرشکسته و بانداپیچی

شده سوارا تو بوسی شدم و بطرف ارس روم رفتم تا شاید در گوشه خلوتی  
لقمه نانی پیدا کنم.

جائی که میخواستم برم فقط اسمشومیدانستم . یکی از زندانی  
هائی که اهل اونجا بود و مدتی توی زندان باهم بودیم خیلی از  
دهاتشان تعریف میکرد و مرا قسم داده بود که بعد از آزادی از  
زندان سری بهش بزنم .

اینو که بهتون گفتم ما سابقه دارها نمیتونیم توشهر بزرگ  
و (دم چك) پلیس باشیم.

مردم هم دیگه آدم رو (تحویل) نمیگیرن . وقتی یکنفر پاش  
لپز میخوره همه فکر میکنن «نکنه روی ما بیفته» اولی با لگد  
دورت میکنه و دومی و سومی و چهارمی هم ..

همینطور که توی اتوبوس بطرف سرنوشت مرموزم میرفتم  
داشتم برای آینده ام نقشه میکشیدم، «ماها که ازا اجتماع واخورده ایم  
آدمهای الکی خوش هستیم. ولی اینو باور کنید که امثال ما آدمهای  
شرافتمندی هستن و طینتشان پاک» شب تاریکی بود بیشتر مسافرها  
چرت میزدند .

صدای اتوبوس که توی سکوت بیابان طنین وحشت آوری داشت  
گوش مرا آزار میداد.

کسی که پهلوی من نشسته بود سرو وضع مفلوکی داشت اما  
استخوان بندیش قوی بود ازش پرسیدم :

— کی باین دهکده میرسیم؟

یارو دستی به سبیلهای کلفت و آویزانش که تا چانه اش  
میرسید کشید و با تردید جواب داد:

— با خداست.. اگر...

— اگرش چیه؟

— اگر راهرنها جلومونونگیرن! صبح میرسیم.



— راهزن؟ چه راهزنی؟!؟

— راهزن دیگه، 'معنی راهزن رو نمیدونی!  
بی اختیار دستم را روی پولهام که توی جیب کتم بود گذاشتم

و پرسیدم:

— اینجا راهزن هست؟

— مکه جائی هست که راهزن نباشه؟ اونم اینجا که همش  
کوه و کمره، اینجا يك راهزن‌هائی پیدا میشه که لنکشان تو  
دنیا نیس!

بغل دستیم داشت از شجاعت و سنگدلی راهزن‌های ولایتشان  
تعریف میکرد و من مثل بید میلرزیدم.

پرسیدم:

— مکه اینجا ژاندارم تیست؟

خنده معنی داری کرد:

— ه... هس... ست... مکه میشه توی دهی ژاندارم

نباشه!؟

البته ژاندارم هم هست. راهزن هم هست!

خداوند رزق هر بنده‌ای را از یکجا حواله میکنه!

کار راهزن چیز دیگه‌اس. کار ژاندارم چیز دیگه! البته

گاهی بکارهم دخالت میکنن.

— کی دخالت میکنه؟

معلومه دیگه. راهزن که بکار ژاندارم کاری نداره.

پس ژاندارم گاهی بکار راهزن‌ها دخالت میکنن اونوقته

که کاربردتر میشه!

بارو که دید من خیلی تعجب کردم پرسید:

— تو کجائی هستی!

- اهل استانبولم.  
 - مکه! استانبول دزد پیدا نمیشه؟ اونجا جیب برو کلاهدار  
 نیست؟!  
 - هست؟  
 - مکه پلیس نیست؟  
 - اونم هست.  
 - دیدی حالا . پلیس هم هست دزدهم هست.  
 این جا هم همینطوره! راهزن داریم . الحمداله زاندارم  
 هم داریم! -  
 - خوب حالا جلوما را میگیرند؟  
 - معلوم نیست برادر، مونده به قسمت. اگر امشب نوبت  
 این جاده نباشه سالم در میریم و گرنه حساب همه (پاکه) مثل اینکه  
 داشت برنامه حرکت کشتی را تعریف میکرد.  
 ترس ورم داشت و هول توی دلم افتاد.  
 «خدایا خداوندا، گیر راهزن ها نيفتيم بازهم کار دستم  
 بدن ...»  
 پولهامو که میبرن جهنم میترسم بازم سروکارم با زاندارم و  
 پلیس بیفته و مدتی هم ویلان سرگردان باشم تا ثابت کنم کجا  
 میخواستم برم و منظورم چی بوده،  
 توی همین افکار بودم و چشمهام داشت سنگین میشد که  
 یکدفعه صدای سه چهارتا تیر پی در پی بلند شد راننده که گویا  
 منتظر واقعه‌ای بود با مهارت دوسه بار فرمان را پیچاند و با صدای  
 گوشخراشی ترمز کرد .  
 سرمن محکم به میله‌های اتوبوس خورد و زنها و بچه‌ها  
 شروع به چیغ و داد کردند.  
 قبل از همه شوفر و شاگردش پیساده شدند و پشت سر آنها بقیه

صف کشیدند .

پائین پله اتوبوس دونفر که صورتشان را با جوراب زنانه پوشانیده بودند با تفنگهای آماده شلیک ایستاده بودند. شوfer و شاگردش مثل بیچه‌ها دستهاشونو بالا برده بودند و پاهاشونو کمی گشاد گذاشته بودند ،

کیف پول ، ساعت، گردنبند وانگشتری‌های زن‌ها را توی گونی‌ها پرمیکردند .

دوسه نفر دیکه مانده بود که نوبت بمن برسه.

زندانی‌ها يك قانون دارن « دزد هیچوقت از دزد دزدی نمیکنه،»

میخواستم به اونا بگم رفقا منم از شما هستم منم بزرگ شده زندانم و کلاهبردارم ؛

ولی تا خواستم این حرفو بزنم یکی از عقب لوله تفنگش رو گذاشت روی شانهام ؛

- بالابگیر بالا ... معطل نشو....

زبانم بند آمد و بی اختیار مثل اینکه فنر زیر بازو هام گذاشته اند دستهامو مردم بالا،

یارو که ماسک زده بود جیبهامو گشت ، تمام پولها حتی خودنویس و چاقو و فندکم را برداشت و با اینحال قناعت نکرد و بکفشهام اشاره کرد؛

- دربیار .

کفشهامو تازه خریده بودم توی اون هوای سرد دیک دیک ، داشتم میلرزیدم اگر کفشهام را هم میبردند از سر ما می‌مردم .

با التماس گفتم؛

- اینو دیگه نمرین .

یارو همچین با مشت زد تو دنده هام که درد تو دلم پیچید

— زود باش.. پدر....

- چشم .

فوری کفشها مو دادم و مثل بچه یتیم ها دستهامو زیر بغلم گذاشتم و کنار و ایستادم .

خدا خدا میکردم زوتر کار راهزن ها تمام بشه و گوشه شان را اگه با کفن برن تا بتونم برم تو ماشین و کمی گرم بشم وقتی خوب تمام اسبابها را جمع کردن و بار چندتا قاطر کردند یکمده با قاطرها رفتند و سه نفر از راهزن ها هم به مسافرها اجازه دادند سوار بشن.

بعد هم خودشان آمدند تو اتوبوس و دستور حرکت دادند. هر چهار پنج کیلو متر که میرفتیم دوسه نفر را توی بیابان پیاده میکردند .

از سرما دندان های من چنان بهم میخورد که انکار یکمده ۲۴ نفری کنسرت بزرگ اجرا میکنند.

باور کن در آنموقع قلباً با کمال علاقه از خداوند آرزوی مرگ کردم .

«آخه اینم شد زندگی ! آدم مثل مهره تسبیح هی توی انگشت های سرنوشت زیرورو بشه و بالا و پائین بیفته!»

دوسه بار تصمیم گرفتم از جام بلندشم و بیرم روی یکی از راهزن ها شاید با يك گلوله کارم را بسازن و راحتم کنن اما يك طرف از سرما و یکطرف هم از ترس جان مثل این بود که روی صندلی میخکوبم کردن.

هوا کم کم داشت روشن میشد و منظره ی بیرون را میشد دید، بيك سربالائی تندی رسیدیم. طرف راست جاده يك پرتگاهی بود، طرف چپ هم کوهها تا بفلک سرکشیده بودند.

راهزن ها دستور دادند ماشین توقف کنه و از جاشون بلند

شدن که پیاده بشن یکی که از همه هیکل‌دارتر بودو باون دوتای  
دیگه دستور میداد سرشو بطرف داخل ماشین برگراند و اشاره  
بمن کرد.

- اوهوی . بچه یاشو بیایاین!

من از وحشت تنم خیس عرق شده

«ای داد بیداد اینا با من چکاردارن؟»

مثل عروسکهای خیمه شب بازی راه افتادم وقتی از جلو  
مرد سبیلو که بغل دستم نشسته بود رد میشدم با چشمهای وقزده  
نگاهی بمرتاپام کرد و با لحن مخصوصی گفت:  
- بیچاره کارش تمامه!

يك پیره زن چاق و گنده که فقط يك زیرپوش كتانی تنش  
موند بود سرش را با حسرت تکان داد:  
« آدم گیرگرك بیابون بیفته گیر ای-ن. آدمکش ها  
نیفته! »

این جمله‌ها بوی مرك میداد . بوی زجرو شکنجه و بدبختی  
میداد .

باورکنید از مرك اینقدرها نمیترسیدم که از شکنجه ترس  
داشتم ، و از این ناراحت بودم که این راهزنها بین اینهمه مردو  
زن با من چکار دارن و چطورشد مرا انتخاب کردن!  
زیرلب دعاهائی را که بلد بودم خوندم وفوت کردم.  
«خدا یا بامیدتو...»

واز ماشین پیاده شدم.

کنار جاده دو نفر رو بسته و چهارتا اسب حاضر بودند.  
رئیس راهزنها تفنگش را روی دست گرفت و قراول رفت و  
با چندتیری درپی لاستیک‌های ماشین را سوراخ سوراخ کرد..  
بعد با اشاره به بقیه دستور داد سوار اسبها بشوند و مرا هم

ترك يكي از راهزن‌ها سوار کردند..

اسبها بتاخت بطرف جاده کوهستانی حرکت کردند دل توی دلم نبود هر لحظه منتظر بودم که اسبها را نکه دارند و يك گلوله هم توی شکم من خالی کنند.

در دبیرستان نظام معلمی داشتیم که بسیار مرد با تجربه و دنیا دیده‌ای بود.

همیشه بماس می‌گفت:

«بچه‌ها در مقابل حوادث هرگز خون سردیتان را از دست ندیده، چه بسا اتفاقاتی که ظاهراً ناگواره اما نتیجه خوبی داره، و برعکس ممکنه واقعه‌ای ظاهراً خوب باشه و به پایان بدی منتهی بشه.

مثل‌های زیادی می‌زد، و با هزار و يك دلیل سعی میکرد این فکر را در منزما جا بده که در مقابل ناملايمات شجاع باشیم.

آن روزها ما بحرف‌های اوزیاد اهمیت نمیدادیم... اما در آن موقع که بی‌خبر از سر نوشت مجهول خود اسیر دست راهزنها بودم و بطرف سر نوشت ناشناس میرفتم نمیدانم چطور شد که این موضوع بیادم آمد و باعث تسکین و آرامش قلبم گردید..

حالا اسیر بودن در دست راهزنها چطور ممکنه عاقبت خوبی داشته باشه خودم نمیدانستم!

هوا کاملاً روشن شده و آفتاب کم‌کم از پشت کوه‌ها سر می‌کشد. منظره‌ی خانه‌های کاهکی يك دهکده از دور پیدا شد.

رئیس اسبش را نکه داشت و بقیه هم که دنبال او بودند ایستادند.

همه پیاده شدیم... راهزنها جوراب‌ها را از صورتشان برداشته بودند و بمحض اینکه نگاهم بصورت رئیس افتاد او را شناختم. او

«آلتان چلاق» هم زندانی سابق من بود؛

آلتان بصدای بلندى خندید؛

— فرید پخمه تو کجا... اینجا کجا؟!  
 پیش رفتم و خودمانی گفتم،  
 — خدا ذلیلت کنه آلتان.. چرا زودتر نگفتی! این آرتیست  
 بازی هاچیه در میاری؟  
 ... نمیخواستم نوکرهام جریان را بفهمن!  
 من توی زندان خدمت خوبی به آلتان کرده بودم... یکروز  
 که او باسه چهارتا از گردن کلفت ها درافتاده بود من ازش پشتیبانی  
 کرده بودم ...

آلتان بادستهای سنگینش روی شانهام زد؛  
 — خوب رفیق نگفتی اینطرفها چکارداشتی؟  
 — یکدست کت و شلوار اضافه داشتیم آوردم تقدیم کنم!  
 آلتان از این شوخی خنده اش گرفت؛  
 — نترسه برابر پست میدم.. من هیچوقت خوبی رفقا را فراموش  
 نمیکنم ..

بعد اشاره بدهکده کرد؛  
 — اینجا خانه‌ی ماست... هیچکس نمیدونه ما این کاره ایم، از  
 هیچی نترس، دستت را بده بمن و با ما کار کن، قول میدم سر یکسال  
 میلیونر بشی و بعد هر جا دلت میخاد برو و تا آخر عمر خوش  
 باش.

تمام تنم به گزوگزا افتاد... سرنوشت من بیچاره را ببینید؟  
 همین يك کارم مانده بود که راهزن بشم من که از دزدی و کارهای بدفراری  
 بودم کارم بکجا کشیده بودا  
 غیر از اینکه قبول کنم چاره‌ای نداشتم... زورکی خنده‌ای  
 کردم،

— عشق است! اما میترسم نتونم خوب خدمت کنم...  
 — برعکس تو با اون هوش و ابتکار ت خیلی بدرد باندمامیخوری،

برای مثل تو آدمی حیفه که عمرت را صرف هیچ و پوچ کنی !  
 قرار و مدارمان را بستیم و وارد دهکده شدیم آلتان زندگی  
 مجللی داشت، تمام وسائل آسایش و عیش و نوش مهیا بود.  
 اما برای من که میخواستم با شرافت زندگی کنم و از راه حلال  
 يك لقمه نان پیدا کنم شرکت در کارهای آنها عذاب بزرگی بود.  
 از همان لحظه اول بفکر فرار افتادم با اینکه میدانستم اگر  
 گیر بیفتم مرگم حتمی است غیر از فرار چاره ای نداشتم ..  
 آن روز راهرطور بود گذراندم شب آلتان و رفقایش برای  
 رفتن (شکار) آماده شدند و من به بهانه‌ی سرما خوردگی و شکستگی  
 سردرخانه ماندم ...

آلتان با همه اطمینانی که بمن داشت لباسهایم را توی کنج  
 گذاشت و اجازه داد استراحت کنم .  
 نیمه شب آنها حرکت کردند وقتی مطمئن شدم رفته اند از خانه  
 بیرون آمدم و با همان پیراهن و شلوار و کفشهای دمپایی از جاده‌ای  
 که میدانستم بکجا منتهی میشود بطرف سرنوشت نامعلوم راه  
 افتادم، مدت زیادی راه رفتم. فکر میکردم اگر گیر راهزن‌ها بیفتم  
 و یا زاندارها مرا ببینند چه جواب بدم!  
 سکوت صحرا و جاده‌ی ناهموار و از همه بدتر سوز سرما داشت  
 مرا از پا می‌انداخت، که بدبختی بزرگتری پیش آمد.  
 ابری سیاه و تیره آسمان را پوشاند و باران تنیدی شروع به  
 ریزش کرد .

خدایا خداوند گارا این چه بدبختی است... توی این هوا  
 که همیشه راه رفت...  
 سر تا پایم حسابی خیس شده بود... مثل موش آب دیده شده  
 بودم، از ناچاری در پناه تخته سنگی رفتم..  
 پشت تخته سنگ غار کوچکی بود.. رفتم داخل غار با وحشت



اطراف را نگاه کردم «نکنه حیوان درنده‌ای باشه و دخلم را بیاره..»  
 دريك گوشه بقچه‌ای نظرم را جلب کرد. با احتیاط پیش‌رفت  
 و بقچه را دستمالی کردم تو بقچه يك پوستین بود.  
 فوری لخت شدم پیراهن و شلواری را در آوردم و پوستین را  
 بدوشم انداختم. تنم گرم شد اما نمیدانستم باند پیچی سر شکسته‌ام  
 را چکار کنم آب و سرما به زخم سرم نفوذ کرده و ناراحت‌میکرد.  
 روی زمین نشستم و دستهایم را توی بغلم گذاشتم و برای  
 اینکه درد سرم آرام‌شود سرم را با طرف حرکت دادم..

نمیدانم چقدر در این حال بودم. از زور بیخوابی حال خود  
 نبودم درد سرم آرام‌نمیکرفت گویا در همان حال حرفهایی هم میزد  
 و از بخت خود شکایت میکردم، و بخدا استغاثه میکردم، که یکدفعه  
 صدایی شنیدم و چشم که باز کردم دیدم یکنفر جلویم ایستاده و خم و  
 راست میشود و دعا و ثنا میگوید ..

در همان حال رخوت و سستی پرسیدم کیه!؟

— بنده کمترین خاك پای مرشد هستم .

چرا تم پاره شد چشمهایم را کاملاً باز کردم کسی که جلویم ایستاده  
 بود موهای بلند و ریشهای انبوهی داشت قیافه‌اش نشان میداد که یکی  
 از دراویش گوشه‌گیر است و از رفتار و حرکاتش فهمیدم مرا بجای  
 «پیر» و مرشدش گرفته.

باز هم چیزی نمانده بود خنده‌ام بگیرد، اگر روز روشن  
 بود، اگر هدف معینی داشتم که فردا کجا باید برم و برنامه‌ام چیست  
 همانموقع رك و راست میگفتم؛

«آقا جان. درویش‌جان اشتباه کردی. من پیر و مرشد نیستم  
 و يك سابقه‌دار از همه جا رانده‌ام که از بدبختی و لاعلاجی باین‌غار  
 پناهنده شده‌ام و از سرما پوستین ترا پوشیده‌ام.»

اما در آنموقع هیچ چاره‌ای نداشتم که حرفهای او را بریش

بگیرم و با حرکت دادن سر گفته‌ی او را تأیید کنم .  
 درویش که گمان کردم در حال «خلسه» هستم و «وردم» تمام  
 نشده آهسته از غار بیرون رفت و در آن سوز و سرما دست به بغل  
 جلو در غار ایستاد.

یکی دو ساعت دیگر گذشت و من هر چه افکارم را جمع کردم  
 و بمنزله فشار آوردم که چه باید بکنم و تکلیفم چیست راهی بنظرم  
 نرسید. جز اینکه مدتی هم این «دل» را بازی کنم .  
 شنیده بودم که خیلی از این راه بهمه چیز رسیده‌اند و حالا که  
 بدون دلخواه من وسایل کار جور شده من چرا به بنیت خودم همت  
 یا بزخم؟

هوا گرگ و میش شده بود که در بیرون غار سر و صدائی شنیدم.  
 گوش دادم ببینم چه خبر است دو سه نفر از چوپان‌ها یا  
 درویش صحبت میکردند. اینها جیره روزانه درویش را آورده  
 بودند و درویش خبر ورود پیرو مرشد بزرگ را به آنها میداد  
 و توصیه میکرد که زودتر به مردم دهکده خبر بدهند قنای و لباس برای  
 من بیاورند ..

«ای داد بیداد، کارداره بزرگ میشه .. نکنه کندکار در بیداد»  
 درویش بسته‌ای را بداخل غار آورد جلویم گذاشت و بحال  
 احترام ایستاد.. با سر اشاره کردم خارج شود. فوری اطاعت کرد. و  
 بیرون رفت .

بسته را باز کردم نان و گوشت سرخ کرده و پیاز بود از گرسنگی  
 دست و پایم بلرزه افتاد دوسه تا لقمه خوردم حالم جا آمد. بعد بسته  
 را پیچیدم و دوباره مشغول حرکت دادن سر شدم.  
 آفتاب کاملاً بالا آمده و غار را روشن میکرد که سر و صدای  
 زیادی در بیرون بلند شد.

صدای مرد .. زن .. بچه .. پیرو جوان توی هم قاطی شده بود

عده‌ای میخواستند مرا ببینند اما درویش اجازه نمی‌داد؛  
 — صبر کنید آرام باشید تا از پیرا اجازه بگیرم..  
 فوری خودم را جمع و جور کردم. درویش وارد شد و همانطور  
 دست به بغل جلویم ایستاد و گفت:  
 — عده‌ای برای زیارت شما آمده‌اند.  
 با سر اشاره مثبت کردم. درویش بیرون رفت و باده پانزده  
 تازن و مرد بر گشت.  
 آنها با احترام و احتیاط زیادی جلو آمدند و دست مرا بوسیده  
 و روی سرشان گذاشتند و عقب عقب خارج شدند.  
 شاید شما این قصه را ساختگی بدانید ولی قسم میخورم که  
 عین حقیقت است و من بهمین سادگی و راحتی پیر بزرگ آن ناحیه  
 شدم و به لقب «پیر عریان» ملقب گردیدم.  
 بعد ها فهمیدم که این مقام مهم را اتفاقی بمن نداده‌اند  
 بلکه از خیلی پیش مردم این ناحیه منتظر ورود پسر بزرگ  
 پوده‌اند و این داستان جریان عجیبی دارد که در جای خودش  
 برایتان تعریف میکنم.  
 در هر حال ورود من باشادی و جشن عمومی مواجه شد و  
 تمام مردم دهکده‌های اطراف برای زیارت من هجوم آوردند!!!  
 هر کدام هدایا و پیشکشی‌های زیادی تقدیم میکردند. و در عوض  
 مقداری از خاک جلوی غار بری تبرک می‌بردند!!!  
 عده زیادی پیشنهاد کردند که بدهات آنها بروم و حاضر بودند  
 برایم خانه و خانقاه بسازند اما من با حرکت سر از قبول این امر  
 استنکاف میکردم.  
 هیچکس نمی‌پرسید کی هستم و از کجا آمده‌ام یکی میگفت  
 «آقا از بخارا و سمرقند آمده» بعضی میگفتند «از شیراز و حجاز آمده»  
 و عده‌ای میگفتند «آقا قبلا در عشق آباد بوده»

همه با اصرار عجیبی تقاضا داشتند که بعد از این در همانجا بمانم ..

من جواب درستی به پیشنهاد آنها نمیدادم و بدون اینکه نظر خاصی داشته باشم خودم را در مسیر زندگی قرار دادم؛ هر چه میشود بشود.

مردم در همان مکان برای من خانقاه بزرگی ساختند و دو نفر محافظ هم بخرج خودشان برای من استخدام کردند.

تعداد گوسفندها و بزهایی که هر روز پیشکش میآوردند بقدری زیاد شده بود که یک چوپان هم برای آنها گرفتند.

تقریباً سه هفته از این جریان میگذشت و من هنوز نمیدانستم تکلیفم با درویش چیست.۱

تا بحال بیش ازده یا نزده کلمه با او حرف نزده بودم ..

از این سکوت و زستی که مجبور بودم بگیرم قلبم داشت میتراکید. می ترسیدم اگر با او خودمانی باشم و جریان را حالمش کنم کار خراب تر بشه. اگر تا آخر عمر هم بخواهم همین «دل» را بازی کنم که از تنهایی دیوانه میشم .

به همین جهت بیشتر اوقات به بهانه عبادت و ذکر کردن توی اطاق خلوت میکردم و میخوابیدم!

درویش با احترام خاصی وظیفه‌ی نکهبانی را انجام میداد و از ورود اشخاص متفرقه هنگامی که توی اطاق بودم جلوگیری میکرد .

یکروز درویش وارد اطاق شد و گفت،

— «آقا» می خواهد بزیارت شما بیاید.. اجازه میفرمائید؟

چون همه فکر میکردند من همه چیز را از غیب میمانم

نمی توانستم سؤال کنم «آقا کیه؟»، گفتم،

— بیاد!

فکر میکردم «آقا» آمده اما بعد از اینکه مدتی انتظار کشیدم معلوم شد نوکرش را فرستاده اجازه بگیرد خودش بعد آید.

بعد از ظهر باز هم به بهانه نماز خلوت کرده و خوابیده بودم که در اثر سرو صدا بیدار شدم.. خوب گوش دادم در بیرون چند نفر با درویش بحث و جدال داشتند. درویش میگفت :

— آقا مشغول «ذکر» است و تا تمام نشود نمیتوانم اجازه بگیرم.  
طرف جواب میداد :

— آخه خوب نیست او رو معطل کنیم.

از حرف زد نشان فکر کردم مأمورین رسمی دولت بدیدن من آمده اند ولی بعد فهمیدم «آقا» س ...

از همان توی اطاق صدا کردم «آقا» را اجازه بدید بیادتو، از اینکه من در میان اطاق در بسته مراجعین را می شناسم درویش خیلی سر بلند شد و گفت :

— دیدی! «مرشد» صاحب کرامت است و از پشت دیوار تمام کارهاییکه آن طرف دنیا میشود می بیند؛  
بلندتر داد زد؛

— آقا را معطل نکنید..

درویش از بیرون جواب داد:

— اطاعت میشود.. الان می آیند!.

من روی تخت چوبی دوزانو نشستم و پوستین را محکم دور خودم پیچیدم!

از روزی که باینجا آمده بودم ریشم را نتراشیده بودم و قیافه ام با آن باند پیچی سر و موهای ژولیده ام هیبت عجیبی پیدا کرده بود..

در باز شد مرد جوان خوش قیافه ای با پنج شش تا از نوکرهایش وارد شدند..

«آقا» قیافه بسیار خوبی داشت اما نوکرهایش گردن کلفت

وسبیل از بنا گوش در رفته بودند .

من مثل مجسمه سنگی و بتی، که روی چهار پایه هامیگذارند  
بیحرکت نشسته بودم «آقا» تعظیم بلند بالائی کرده و با احترام پیش  
آمد دست مرا گرفت و بوسید ..

من با حرکت سر و در حالی که سعی میکردم صدایم بم و کتس دار  
باشد گفتم :

- خداوند ترا حفظ کند .

خوب که دقیق شدم دیدم «آقا» زیاده جوان نیست در حدود  
چهل و دو سال دارد.

«آقا» همانطور که دستهایش را بحال احترام جلو سینه اش  
قلاب کرده بود گفت :

- بنده آمده ام تا از نفوس پاک شما دعا بگیرم .

در حالی که با انگشت ریش هایم راشانه میزدم گفتم :

- دعای خیر ما همیشه شامل حال مردم این ناحیه هست .

«آقا» با سر تشکر کرد و من با خودم می گفتم اگر این یار و بفهمد

من یک نفر سابقه دار هستم چه خواهد گفت ؟

آقا گفت :

من مالك دهكده های اطراف هستم، خواهش میکنم قدم رنجه

فرمائید و کلبه ی ما را با قدم خودتان تبرک نمائید .

- بروی چشم . خواهم آمد .

ارباب دامن مرا بوسید و عقب عقب بیرون رفت و من، همانطور

بیحرکت سر جایم نشسته بودم و فقط سرم را تکان دادم

چند روز بعد که قرار بود بمنزل ارباب برویم ده تا از نوکرهای او برای

بردن من آمدند .

ده اسب «یدك» هم برای آدمهای من آورده بودند بدین معنی

اینجا بود که من اسب سواری بلد نبودم . از اول عمر تا آن روز اسب سوار نشده بودم .

دلم بشور افتاد ، «ای داد بیداد نکنه اسب مرا بزمین بزنده آبروم را بریزه .»

به سر دسته نوکرهای «ارباب» گفتم ،

- پسر جان من هر گز راضی بزحمت حیوانات نیستم . همیشه پیاده راه میروم . همه را بفرست بروند خودت بمان باهم پیاده میرویم .

«مکو» از اینکه بهش اجازه داده بودم تنها بماند و با من برود خیلی خوش آمد اینکار علامت اعتماد زیاد من به او بود .

فورا دستور داد سایرین حرکت کردند و با احترام بمن گفت :

- اگر برای شما زحمت نباشد «میان بر» برویم زودتر از آنها می‌رسیم .

گفتم :

- خیالت راحت باشد من از هیچ چیز ناراحت نمی‌شوم .

«مکو» که تمام کوره راههای کوهستان را بلد بود مرا از یک راه پر پیچ و خم راهنمایی کرد . راه خیلی دشوار و خطرناک بود ولی میدانستم اگر کمترین عجز و آه و ناله ای بکنم پاک آبرویم می‌رود ، اینها از کرامات من بیشتر از اینها انتظار دارند .

توی دل صد هزار فحش بنخودم میدادم و با هر زحمتی و بدبختی بود از سنگها و پرتکاهها خودم را بالا میکشیدم .

تقریباً یک ساعت راه رفتیم و من داشتم از خستگی و ترس و دلهره از پا می‌افتادم که آبادی ارباب از دور پیداشد .

بقیه راه سرایشی بود بعد از چند دقیقه به قلمه ارباب رسیدیم

خود ارباب و نوکرهایش به استقبال ما آمدند ارباب دست مرا بوسید  
و سؤال کرد :

— بقیه کجا ماندن ؟

«مکو» بجای من جواب داد :

— اونا تورا هستند .

در حقیقت هم ما زودتر از اونا رسیده بودیم و همین موضوع باعث  
حیرت ارباب و نوکرهایش شد :

وارد قلعه ارباب شدیم . از دیدن خانه مجلل و ائامه لوکس و  
آخرین مدل او غرق تعجب و حیرت شدم .

سالن او از سالن میلیونرهای استانبول هم شیک تر بود . يك  
کتابخانه بزرگ پر از کتابهای علمی و فنی داشت .

قهوه آوردند . و صحبت های متفرقه شروع شد ارباب تعریف  
میکرد که فقط سه ماه در سال اینجاس و بقیه را با استانبول میرود ،  
دوتا از پسرهایش در انگلستان هستند و دخترش درسوئیس ازدواج  
کرده تعجب من لحظه بلحظه بیشتر میشد ، نوکرها نیم ساعت بعد از ما  
از راه رسیدند .

بعد از مدتی یکی از نوکرها وارد شد و گفت :

— ناهار حاضر است .

ارباب نوکرها را مرخص کرد و با احترام تمام مرا باطاق  
ناهارخوری راهنمایی نمود .

تا آن موقع سفرهای به این مفصلی ندیده بودم .

روی میز انواع غذاها را چیده بودند و در وسط میز يك سینی  
پراز انواع مشروب بود . ارباب لیوانش را پر کرد و پرسید :

— شما چه مشروبی می خورید ؟

من باقیافه ی تنفر آلودی سرم را تکان دادم ،

— برای ما خوردن این چیزها حرام است .



کاش این حرف را نمی گفتم و احترام خودم را نکه میداشتم.  
تا این جمله از دهانم خارج شد ارباب بالحن مخصوصی گفت :

- پند سوسنگه بمن هم کلک میزنی !

از این حرف سر تا پایم لرزید . خیال کردم شوخی می کند اما

وقتی بچشمهایش نگاه کردم دیدم خیلی جدی است ..

سعی کردم خودم را نبازم ، خنده سردی کردم و گفتم :

- شما میل بفرمائید نوش جان ولی من معذورم ..

داد کشید :

- پیرسگ بگیر بخور بتو میکم . .

با این فرمان آخری دلم یکباره فروریخت و از زیر چشم نگاهای

به چشمهای او کردم .

قیافه اش مثل يك حيوان درنده و وحشی بود و نشان میداد که

جز اطاعت دستور او چاره ای ندارم . نمیدانستم این تغییر وضع چه معنی

دارد ، و چطور شد که ارباب با آن همه احترامی که برای من قائل میشد

یکدفعه تغییر کرد .

بدون اینکه حرفی بزنم لیوان را برداشتم و يك ضربه بیخ گلو

خالی کردم .

خیلی دلم میخواست زودتر بفهمم که بعد از آن احترامات این

فتاراوچه علتی دارد !

« آقا » نگاه گرمی بصورت من انداخت و گفت :

- آفرین . اگر نمی خوردی چنان بامشت پس گردنت میزدم

که خودت را خراب کنی !

لیوان دوم را هم خوردم ، ایندفعه « آقا » بادستش مزه بدهانم

گذاشت و گفت :

- حالا مطمئن شدم که لیاقت این کار را داری !

خیلی پیچیده حرف میزد . هنوز نمیدانستم منظورش از

« اینکار » ، چیست !

توی فکر بودم که خدایا این چه بلائیست گرفتار شده‌ام .  
 «آقا، لیوان سوم را برایم پر کرد و پرسید :  
 . چطور شد با اینجا آمدی؟  
 نمیدانستم چه جوابی باو بدهم. راستش را بگویم یاد دروغ‌هایی  
 سرهم کنم .

«آقا، زحمت مرا کم کرد و گفت :  
 تا بحال زندان رفته‌ای یا نه ؟  
 خنده‌ای کردم،

- اختیار دارید ! زندان کارمچی بوده ؟  
 گفت بمن كلك نزن . از سر تا پات معلومه که سابقه دار  
 هستی !  
 سکوت کردم مثل این بود که ارباب از تمام زندگی من خبر  
 داشت .

و با خنده گفت :  
 - اگر زندان ندیده باشی یک دقیقه هم نمیکنم اینجا  
 بمانی ..

دیدم حرف‌هایش جدیدست و همیشه بهش دروغ گفت ،  
 - راستش . چند روزی زندان بودم .  
 کل از گل ارباب و اشد و با قهقهه گفت :  
 - حالشندی آدم حسابی ، خب بگو به بینم برای چی رفتی  
 زندان ؟

مگر میشد بگویم «بجرم کلاهبرداری» گفتم ،  
 - با یکنفر دعوا شد .  
 ارباب بصورتی نگاه کرد ،

- بتو نمیاید که آدم بزنی ! راستش را بگو ، لابد دزدی  
 کردی ؟

- راستش بیخودی بنام کلاهبرداری رفتم زندان ..  
- آهان .. این درسته ، درحقیقت بهتر از تو نمیتونیم پیدا

کنیم !

تو همونی که من تو آسایشگاهها دنبالت میکشتم زمین پیدات

کردم .

پرسیدم :

- ببخشید .. ممکنه بفرمایید چرا دنبال من میکشید ؟  
- ما همیشه یکنفر را لازم داریم که مردم را سرگرم کنه  
قبل از تو یکنفر اینجا بود ، اما نتونست خودشو حفظ کنه و پته اش رو  
آب افتاد ولی تو خوب جوری شروع کردی اگر بتونی تا آخر همینجور  
پیش بری تا آخر عمر نونت توی روغنه ..

وقتی نوکرهای من خبر دادند يك آدم لخت و عورتوی غار پیدا  
شده و حاضر نیست توی دهکده بیاد خیلی خوشحال شدم و پیش خودم  
گفتم «معلوم میشه این از اون پدر سوخته هاس» .  
دستور دادم و سایر زندگی ترا درست کنند و برای این که احترام  
تو پیش همه بالا بره آمدم دیدنت ..

این يك قانون کلی است ارباب و شیخ باید همیشه دور از  
مردم زندگی کنند .

بقول «کوراوغلی» از وقتی که دموکراسی ایجاد شده بزرگی  
از بین رفته .

و هر آدم بزرگی که با مردم رفت و آمد کنه و به آنها روی خوش  
نشون بده احترامش کمتر میشه ..

شیخ قدیم چون این قانون را رعایت نکرد ، مجبور شد شبانه  
از اینجا فرار کنه !

پرسیدم : کدام قانون را رعایت نکرد ؟

جواب داد :

سه تا قانون است که باید با کمال دقت رعایت کنی .  
مثلا یکنفر که میخواهد در زندان هروئین بفروشد چکار باید  
بکند ؟

اول باید در بیرون یکنفر فروشنده هروئین پیدا کند .  
دوم در داخل زندان باید قدرت داشته باشد و همه احترام او  
را نگه دارند

سوم باید مامورین زندان مخفیانه از این موضوع با خبر  
باشند .

این عمل مانند پایه های اصلی يك ساختمان است اگر یکی از پایه  
هاست باشد در زندان نمیشود هروئین فروخت .

عمل توهم عیناً مثل همین کار میماند . اول باید نظر ارباب  
این ناحیه را جلب کنی . که الان جلویت نشسته و کاملاً با تو موافق  
است .

دوم ، احترام و قدرت خودت میباشد که آنهم در حال حاضر  
موجود است و همه اهالی این منطقه ترا صاحب کرامت و شیخ بزرگواری  
میدانند .

الان در تمام مجالس و خانه های این ناحیه صحبت تست .  
مردم حرفهای عجیب و غریبی میزنند انکار همه باهم مسابقه  
دروغگوئی گذاشته اند . و با اینکه همه میدانند حرفهایشان دروغ  
است سعی می کنند با هزار قسم و آیه کرامات و کارهای فوق العاده ای  
بتونسبت بدهند ..

همین امروز که تو از راه کوهستانی و میان برآمده ای و  
نوکرهای من از جاده آمدند و دیرتر از شما رسیدن موجب بگو و  
مگوی زیادی شده و چند نفر قسم میخورند که با چشم خودشان هم  
تیراروی ابرها دیده اند که پرواز میکنی !

این مردم اخلاق عجیبی دارند گاهی چنان امر بر خودشان مشتبه میشود که دروغ‌های خودشان را هم باور میکنند.  
 شیخ قبلی هم دچار این بدبختی شد، و تو خیلی باید مواظب باشی که خودت را فراموش نکنی والا با خواری خوار از اینجا بیرونت میکنند، و دوباره آواره و سرگردان میشوی، دزدی میکنی و باز ترا میگیرند و توی هلفدونی میندازن.

پرسیدم، قانون سوم کدامه؟

«آقا، سرش را تکان داد»

— و اما قانون سوم موافقت ژاندارمری است.

تا ارباب کلمه ژاندارمری را گفت من چنان یک‌ه‌ای خوردم که که نزدیک بود سخته کنم.

«ای دادبیداد من هر چه از پلیس و ژاندارم فراد میکنم سر نوشت زندگی مرا با آنها گره میزنه.»

ارباب که متوجه رنگ پریده و انقلاب روحی من شد پرسید:

— مگه اسم جن شنیدی...؟ ژاندارمری ترس نداره...!؟

اگر از سابقهات میترسی خیالت راحت باشه تا وقتی بنفع او نا

کار کنی کاری بکارت ندارن. مامورین دولتی هم اینجاها نمیآن..

فقط و کلای مجلس هستند که موقع انتخابات اینجاها پیدا شون

میشه و این یکی از مشکلترین وظایف تست که باید با هوشیاری و مهارت رلت را بازی کنی..

توی عجب مخمسه‌ای گیر کرده بودم گفتم:

— آقا من اون آدمی که شما خیال میکنین نیستم من لیاقت

شیخ شدن و این کلکها را ندارم من يك آدم سابقه دار و کلاه بردارم،

که همه منومی شناسن و گند کار در میاد.. اجازه بدین برم پی کارم..

ارباب سرش و تکان داد،

— خیال کردی خونه خاله جوئه که هر وقت بخوای بیائی و

هر وقت دلت بخادبری... مکه میشه با افکار عمومی بازی کرد؟  
 این فکر رو اون موقع که آمدی تو «گود» بایست میکردی نه  
 حالا که همه ترا شیخ بزرگی میدونن. و امیدشان به تست .  
 بالتماس گفتم: مکه آسمان بزمن میاد.. یازلزله میشه. من .  
 گورم را کم میکنم میرم بی کارم، یکی دیگه را علم کنید .  
 -اولا بهتر از تو کسی را پیدا نمیکم که هفت خطش تمام باشه .  
 ثانیاً بر فرض که کسی پیدا بشه مدتی طول میکشه.. و ما نباید حتی يك  
 روز بدون شیخ بمانیم .

پرسیدم؛

-منظور چیه.؟ چرا؟

معلومه دیگه مردم اینجا دکتر ندارن. ما ما ندارن. دارو ندارن  
 پول که اصلاً ندارن. اقلابا دیدیک «شیخی» داشته باشن که دردها و بدبختی‌ها  
 شو نو دووا کنه .

وجود تو برای اینا مایه امیدواریه اینها که خاک پای ترا برای  
 تبرک میبرند، اگر امیدشان قطع بشه طغیان میکنند سرو صدا راه  
 میاندازن. اسباب زحمت و دردسر دولت و من که ارباب و صاحب‌ملك  
 هستم میشن.. بهمین جهت بود که من بدیدن تو آمدم و جلو مردم دست  
 را بوسیدم، خانه خراب من در مرکز جواب سلام دم کلفت‌ها را هم  
 نمیدم تا چه برسه باینکه احترامشان بگذارم، و یا دستشان را ببوسم.  
 اما اینجا برای پیشرفت کارم حتی جلو تو دزد کلاهبردار زانو هم  
 زدم .

هم من و هم ارباب هر دو مست شده بودیم با این حال حواسمان  
 خوب کار میکرد. و در همان حال قرار و مدارمان را با هم بستیم و قرار  
 شد من رسماً و با قدرت مشغول کار بشم و خود ارباب وسائل ملاقات  
 مرا با فرماندهی ژاندارمری ناحیه فراهم کند.  
 آن شب از بسکه مست بودم نتوانستم به خانقاه برگردم فردا

صبح ارباب برای رفتن من تشریفات مفصلی راه انداخته بود باز هم ده پانزده تا از نوکرهای ارباب برای بدرقه من حاضر شده بودند. من میخواستم اسب سوارنشوم و باز هم پیاده از راه کوهستان بروم اما ارباب آهسته بیخ گوشم گفت:

— خانه خراب از اینطرف راه سر بالائی است و اقلهشت ساعت راه است و نمیتوانی پیاده بروی. من که از اسب می ترسیدم گفتم: — پس تکلیفم چیه؟

آقا دستور داد نوکرهایش اسب مرا بکشند، وقتی هم که میخواستم سوارشوم خودش آمد و برای من رکاب گرفت. آهسته کنار گوشش گفتم:

— اون حرفها و فحشهای دیروز چی بود، این احترام امروز

چیه؟

ارباب خندید و تعظیم کوتاهی کرد و آهسته جواب داد: — من باید بتو احترام بگذارم تا دیگران گول بخورند. اما مواظب باش خودت باش گول نخوری، و یادت نره کی هستی غرور ورت نداره که با مغز میخوری زمین. از آن روز بیعد زندگی من رنگ دیگری گرفت.

پرده فراموشی که چند هفته ای بود بروی اعمال و افکار من کشیده شده بود کنار رفت.

تا قبل از رفتن بخانه ارباب گاهیگاهی امر به خود من هم مشتبه میشد و هنگامیکه دهاتیها برای تقدیم هدایا و گرفتن دعا پیشم میآمدند خودم را فراموش میکردم و بنظر می رسید که واقعا مرد پاكباز و وارسته ای هستم اما حالا يك لحظه هم از خیال دغلبازی و انجام «رلی» که به من محول شده بود غافل نمیشدم.

شبها که سکوت همه جا را فرامی گرفت فکر و اندیشه ی فردا و ترس از اینکه عاقبت کارم بکجا میکشد، روح را منقلب میکرد،

و برای اینکه خود را از چنگال این اندیشه‌ها نجات دهم دست‌بدامان الکل می‌زدم .

روزها هم اکثر به بهانه دعا و نماز خلوت می‌کردم و می‌خواهیدم . در این مواقع هیچکس حق ورود به اطاق مرا نداشت و درویش با سماجت و علاقه زیادی وظیفه پاسبانش را انجام میداد .

یک روز که خلوت کرده و مشغول شرابخواری بودم، درویش برخلاف همیشه و بدون اجازه وارد اطاق شد .

من از این جسارت او خیلی جا خوردم ، اگر مواقع دیگر بود او را چنان تنبیه می‌کردم که تا آخر عمر از این فطرها نکند ، ولی آن روز به دو دلیل نتوانستم حرفی بزنم . یکی اینکه بساط مشروب جلویم بود ، دوم اینکه میدانستم حامل پیام مهمی است و شاید خبری که برایم آورده خیلی فوری و وحشتناک است .

درویش از دیدن بساط مشروب که جلوی من بود هیچ تعجبی نکرد انگار میدانست که وضع از چه قرار است .۱

اضطراب و ناراحتی که توی صورتش بود نشان میداد که حامل پیام مهمی است و برای کار مهمی مجبور شده بدون اجازه داخل اطاق شود .

بدون این که عذر بخواهد و یا منتظر سؤال من شود گفت :

— فرماندهی ژاندارمری میخواهد بدیدن شما بیاید .

از شنیدن نام فرمانده ژاندارمری چنان یکه خوردم که چیزی

نمانده بود سگته کنم .

بی اختیار پرسیدم :

— با من چکار دارد؟!

درویش ساکت ماند و من در دریای افکار گوناگونی غرق شدم!



«نکند از جریان من باخبر شده و برای دستگیریم آمده ؟ ..»  
 تمام تشریفات و زست هائی را که تا بحال در کارها و رفتارم  
 رعایت میکردم کنار گذاشتم و از درویش پرسیدم :

– این فرمانده ژاندارمری چه جور آدمی است ؟  
 درویش از اینکه من او را نمی شناختم خیلی تعجب کرد و جواب

داد :

مگر او را تا بحال ندیدین؟!!

– نه .!

– پس چطور باینجا آمدین و شیخ شدین .  
 نمی دانستم چه جوابی باور بدم . پس از کمی سکوت گفتم :  
 – کار من از بالاها درست شده بدیدن اینها احتیاجی

نداریم . .

درویش لبخند مخصوصی زد که هزار معنی داشت و گفت .  
 – بهتره اول جواب فرستاده سروان را بدید بعد صحبت

می کنیم !

نمیدانستم جواب او را چی بدم از درویش پرسیدم :  
 – بنظر تو چکارش کنیم !  
 – بفرمائید تشریف بیاره ، بدون موافقت او در اینجا هیچ

کاری نمیشه کرد .

سرم را بعنوان موافقت تکان دادم ، وقتی درویش میخواست

از اطاق بیرون بره گفتم :

– ژود برگرد کارت دارم .

درویش رفت و من دچار افکار و اوهام شدم .

«خدا یا .. خداوندا .. تکلیف من چیه ! این چه بدبختی است

دچار شدم . اگر مرا بشناسه چه بلائی ب سرم میاد ؟»

تا وقتی دویش قرار و مدار تشریف فرمائی جناب سروان را گذاشت و برگشت نصف گوشت من آب شد .  
 به محض اینکه وارد اطاق شد اشاره کردم بنشینند او هم بی مقدمه  
 رو برویم زانوزد يك استکان پر عرق بدستش دادم ،  
 - بخور روشن شی .

استکان را لاجرعه بالا کشید و با کف دست سبیلهای آویزانش  
 را پاک کرد .: چشمهایش حالت عجیبی پیدا کرده بودند . و آدم  
 نمیتوانست چند لحظه در آنها خیره شود . .  
 برای خودم هم که از شنیدن خبر آمدن فرمانده ژاندارمری  
 مستی ام پریده بود دوسه تا استکان پی در پی ریختم و خوب که حال  
 جا آمد پرسیدم :

- خوب اکی این عالیجناب تشریف میآورد ؟

- امروز غروب .

- بسیار خوب . تعریف کن ببینم این آقاچه جور جانوری

است ؟

دریش شروع به تعریف کرد ،

- قبل از اینکه جناب سروان مامور این قسمت بشه تمام این

کوهها مرکز راهزنان بود .

قوای دولتی هر کاری میکرد نمیتوانست جلوی اون ها رو

بگیره ..

هر روز چند تا ماشین لغت میکردند و بسرزن و بچه مردم بلا

هائی میآوردند که نکو..

هر هفته فرمانده ژاندارمری را عوض میکردند اما هیچ

کدام نتوانستند کاری بکنند.. و روز بروز وضع بدتر میشد . کار بجائی

رسید که زیر هر سنگی سه تا راهزن خوابیده بود و کم کم همدیگر را

لغت میکردند تا اینکه این جناب سروان آمد و نسل راهزن هارا از

بیخ کند .

پرسیدم :

- این بابا چطور نسل راهزن هارا کند ؟

- هوم .. راهزن ها باشیخ قبلی که اینجا بوده بند و بست داشتند .. شیخ از اونها حمایت میکرده . جناب سروان بایک سیاست مخصوصی شیخ را راضی کرد به استانبول بره و محض اینکه پاشواز اینجا گذاشت بیرون ، یکر است بردزدان آنکارا تحویلش داد و آمد بعد از اینم که شیخ رفت راهزن ها دمشان را گذاشتند لای پاشان و رفتند پی کارشان !

فقط من مانده بودم که بعد از رفتن شیخ هم که به با سر سختی مقاومت می کردم .

درویش کمی مکت کرد و من که از شنیدن این جمله سرم به دوران افتاده بود زیر چشمی نگاهی به «درویش» انداختم و بی اختیار گفتم ، «عجب داستانیست»

درویش سرشوتکان داد :

- بعله تا اینکه دوسه ماه پیش یکر و زجناب سروان پیغام فرستاد

برم به بینمش ..

من از تنهایی و زندگی توی کوه بتنگ آمده بودم اربابم داشت بهم فشار میاورد این بود که یک شب پیش ارباب رفتم و پرسیدم «تکلیفم چیه ؟»

ارباب دستور داد برم پیش جناب سروان به بینم چی

میکه ..

من بی اختیار حرف درویش را قطع کردم !

- مکه شماها با ارباب هم بند و بست دارین ؟!

- پف ! پس چی .. مکه میشه بدون موافقت ارباب دزدی و

راهزنی کرد .. ! مکه تو خودت بدون موافقت ارباب اینجا

آمدی؟

توی دلم صد هزار فحش به این شانس و اقبال خودم دادم، بمن بدبخت را بگو جل و پوستم را کجا پهن کرده بودم، و حتی نفس کشیدنم هم باید با اجازه اشخاص دیگه باشه!  
آخر و عاقبت اینکار بکجا میکشید نمیدونستم.  
استکان هامو نوبالا انداختیم و پرسیدم:  
- خوب بعدش چطور شد؟

- باترس و لرزرفتم پیش جناب سروان فکر میکردم تا چشمش بمن بیفته دخلم را میاره... بهمین جهت از در که واردادم افتادم روپاهاش و گفتم:

«غلط کردم.. دیگه از اینکارها نمیکنم.. شما يك حقوق بخور و نمیری بمن بدین اگر دست از پا خطا کردم اعدام کنین»  
جناب سروان خندید و مرا از زمین بلند کرد:  
«آفرین.. هیچ فکر نمیکردم اینقدر با معرفت باشی یا شو من ترا سلطان کوهها میکنم. برعکس اینکه گفتمی تو نباید از راهزنی دست برداری بلکه بکارت مشغول باش اما باید دستورات مرا عمل کنی.»

- هر امری بفرمائید اطاعت میکنم.

- باریکاله فوراً بر میگردی سر کوه و میروی داخل غار «شیخ» بدون اینکه کسی بداند ما با هم زد و بند داریم من چند نفر خبرنگار و عکاس پیش تو میفرستم آنها از تو عکس میگیرند. خبر تهیه میکنند. و در روزنامهها چاپ میکنند.

فقط مواظب باش در جواب خبرنگارها حرف ناچوری نزن و فکونی از گرسنگی و بدبختی راهزن شدی و یلانگی حاضری يك حقوق کمی بهت بدن و از این کار دست برداری؟؟ اگر نه مارو رو آب بندازی مثل سگ میکشمت!

پرسیدم : پس در جوابشان چی بگم ؟

- هوم ! میکی من برای دفاع از ناموسم باین راه افتادم . و برای کمک به ضعفا مبارزه میکنم . و از این حرفهای گنده گنده میزنی .

جز اطاعت چاره ای نداشتم فوری باینجا برگشتم و منتظر آمدن خبر نگارها ماندم .

خورد و خورا کم مرتب از طرف جناب سروان میرسید و سعی می کردم موبمودستورات او را اطاعت کنم .

من که موقعیت خود را فراموش کرده بودم پرسیدم :  
- منظورش از این کارها چی بود ؟

- او افسر با تجربه و دنیا دیده ایست . میدونه که اگر نسل راهزن ها قطع بشه نون امثال اونم آجر میشه !

پس چه بهتر که راهزن باشه اما دستورات او او امر او را انجام

بده . . .

بالاخره یکروز خبر نگارها او مدن و من بقدری رل خودم را خوب بازی کردم که خبر نگار بیچاره هم دلش برام سوخت و گفت «حاضره در روزنامه اش از من دفاع کنه و پیش مقامات مسئول کار مرا درست کنه»

باز خدا خواست که من تسلیم حرفهای خبر نگار نشدم و الا پدیری ازم در میآوردند که تا آخر عمر داغش را فراموش نکنم .

با وجود این دودش تو چشمم رفت چند روز بعد اول جناب سروان بعدشم ارباب پیغام دادند که بزودی يك «شیخ» خوب پیدا خواهند کرد و مقام و منصب مرا با خواهند داد . و تا روزی که شما آمدید من يك ساعت خواب و آسایش نداشتم «راست گفته اند انتظار چه چیزی است» استکان ها را بلند کردیم توی دلم بساده لوحی درویش و بازیهای چرخ خنده ام گرفته بود ، پس باین جهت بود که بمحض

اینکه درویش از راه رسید و مرادید شروع بتعظیم و تکریم کرد. معمای شیخ شدن من کم کم داشت روشن میشد.

پس روی همین سوابق بود که ارباب خیال میکرد من از طرف جناب سروان مامور شده‌ام در خفا شریک او هستم لا بد روی همین هم بود که با من در خلوت او نجور رفتار کرد ..؛ و آن فحش های در کیک را بهم داد. ۱۱۹؛

کار داشت بیخ پیدا میکرد حالا امروز با آمدن جناب سروان گند کارها در میپاد، چه کنم. تکلیفم چیست؟  
 بقدری دچار این افکار و اوهام شدم که یادم رفت درویشی هم رو برویم نشسته. و مواظب حرکاتم است.  
 بنظرم میرسید که فرمانده از سابقه من مطلع شده و حالا برای بازجوئی و دستگیری من می آید. با حرکت سر و دست شروع به اعتراض کردم ..  
 درویش خنده اش گرفته بود از صدای خنده او یک خوردم و گفتم:

- بهتره من فعلا استراحت کنم تا عصر به بینم چه میشه!  
 عصر که درویش خبر داد فرمانده ژاندارمری داره میاد رمق از پاهایم کشیده شد.، نمیدانستم چه جور باید با او رو بروم با استقبالش برم یا سفت و سخت سر جام بنشینم ..  
 بالاخرم تصمیم گرفتم قبل از اینکه جناب سروان وارد اطاق بشه سر یا بایستم تا مجبور نشم زیر پاش بلندشم و اونم فکر نکنه بهش بی احترامی شده ..

اتومبیل او جلوی ساختمان توقف کرد چند نفر از توی آن پیاده شدند.

از بسکه دچار اضطراب و نگرانی بودم نفهمیدم همراهانش کی ها هستن! و چطور ماشین سر این کوه آمده؛ مخصوصاً وقتی صدای

جناب سروان بلندشد و پرسید :

- جناب شیخ تشریف دارن ؟

چیزی نمانده بود خودم را خراب کنم صدایش و حرف زدش  
شبه انسان نبود عینهو صدای رعد و برق و طوفان ..  
آدم‌های من چنان دست و پایشان را گم کرده بودند که نتوانستند  
جواب بدهند جناب سروان دوباره با همان صدای پرا بهت و زنگ دار پرسید :  
- پسر نکنه آقا مشغول نماز و ذکر باشند ؟

چیزی نمانده بود از پشت در بگویم « بعله مشغول ذکر هستم »  
در يك لحظه تمام زندگی تلخ گذشته بنظر آمد « آخه پدر .. شیخ شدنت  
چی بود احمق ؟ میرفتی يك کار حسابی پیدا میکردی ! »

با خود گفتم « چگونه از پنجره عقبی بیرون و فرار کنم  
پولهم که دارم و تا کند کار در نیامده خودم را نجات بدم ؟ »  
اما خیلی دیر شده و دیگر فرصتی برای فرار نبود ..  
جناب سروان پشت در اطاق رسیده بود و با همان صدا پرسید :  
- اجازه میفرمائید جناب آقا ؟ یا الله ..

با گفتن این کلمه در را چنان باز کرد که گچ‌های کنار آن  
ریخت .. پای راستش را با چکمه‌ی بزرگ و براقش داخل اطاق گذاشت.  
من تا آن روز خیلی بدبختی کشیده و شاهد صحنه‌ها و مناظر عجیب  
و غریب و دلهره‌آوری بودم اما هرگز مثل آن روز نترسیده و دست  
و پای خودم را گم نکرده بودم .

چنان منقلب شده بودم که برای اولین بار با صدق و صفا از روی  
قلب بخداوند متوسل شدم .

« الهی کرامت شیخ اصلی بمن بده تا بایک ورد و دعا او را  
تبدیل بسنگ کنم ؟ »

نخندید .. نخندید . این شوخی نیست قبلا هم برای شما  
گفته‌ام ما سابقه دارها بکارهای خارق‌العاده‌ای که از خودمان

ساخته ایم ایمان پیدا می‌کنیم و باورمان میشود که حقیقتاً موضوع  
راست است .

بدنبال چکمه هیکل درشت و ورزیده جناب سروان بداخل  
اطاق آمد از دیدن یال و کوپال او چنان خودم را باختم که بی  
اختیار زیر لب شروع بدعا خواندن کردم .

نمیدانم فرمانده ژاندارمری چه فکری کرد که تا چشمش بمن  
افتاد بعقب برگشت و بیکی از نوکرهای من که دست بسینه کناردر  
ایستاده بود گفت :

- پدر سوخته مگر من از تو سؤال نکردم ، نکنه آقا مشغول  
ذکر باشه ! چرا بمن نگفتی !..

بعدشم چنان سیلی محکمی بیخ گوش نوکرم زد که بیچاره  
چهارپنج مرتبه دور خودش چرخید و سرش خورد بدیوار .  
من از این «شکرده» ها زیاد دیده بودم ، جناب سروان با این  
کارش میخواست «دو» قرص کنه .

توی زندان و میان جاهلها این کارها رواج داره ، وقتی يك  
زندانی گردن کلفت بزندان میاد «یکه بزنی» قبلی برای نشان دادن  
ضرب ششش از این رلها بازی میکنه ..

این رفتار جناب سروان مانند جرقه‌ای بود که بيك « کپه »  
باروت نزدیک کنند اثر بيك تحريك کننده قوی داشت .

مرا چنان منقلب کرد که دريك لحظه از آن حالت ساکت و  
آرام و ژست روحانی بیرون آمدم و تبدیل به پنجه‌ای که در بندهای  
زندانی بایکمه گردن کلفت و قادر روبروست مبدل شدم .

همانطور که در زندان هر کس میبایست برای اینکه بتواند  
زندگی کند مجبور است زیر «دو» دیگران نمازند من هم بی اختیار آماده  
شدم که جلو «دو» جناب سروان را بگیرم .



مثل ماشینی که کوکش کرده باشند دهانم بی اراده باز شد و گفتم: «زگی»

اما هنوز تمام کلمه از دهانم خارج نشده و طنین صدای «ی» لای دندانهایم بود که مثل آدمهای برق گرفته دهانم کلید شد. افسری که این همه از شجاعت و قدرت و کله شقی اش حرف میزدند همان شاهین چنگل همکلاسی سابق من در دبیرستان نظام بود لرزش شدیدی سر تا پایم فرا گرفت و مثل آبی که روی آتش بریزند «وا» رفته و از حرارت افتادم با خودم گفتم: «نکنه او هم مرا بشناسه؟»

بزحمت خودم را کنترل کردم و با صدا ملایمی گفتم: - حضرت سروان بفرمائید. خانه فقیر قابل شما نیست! - جناب سروان با همان قدمهای محکم بطرف من آمد دو تا دستهای بزرگ و سنگینش را روی شانه‌هایم گذاشت و با فشار مراروی تشك نشانید، با این عملش میخواست ضمن تظاهر ادای احترام زور بازویش را هم نشون بده. من آدم دعو اکنی نیستم ولی توی مدرسه از هیچکدام رفقایم نمیخوردم الان هم با همه این زجر و بدبختی‌ها که کشیده بودم بازم اگر جناب سروان يك آدم معمولی بود از «پستی» برمی‌آمدم اما این درجه‌ها و قدرت دولت که پشت سر افسرهاست يك قدرت فوق‌العاده به اینها میده.

بهمین جهت دست پائین را گرفتم و گفتم: - تاجنا بمالی ننشینید بنده جسارت نمیکنم. - اختیار دارید من خاک پای شما هستم. صداهائی مانند اس. اس س س از دهانم در آمد. میخواستیم بگم «استغفراله. ۱۱»

- جناب سروان دوزانو پهلوی تشك نشست. و گفت:

— امیدوارم قصوری که در شرفیابی شما می‌بخشید .  
از قدیم گفته اند از خردان خطا و از بزرگان عطا .  
نمیدانستم جوابش را چی بدم فقط سرم را حرکت دادم و  
صدا های مخصوصی از دهانم خارج شد .  
جناب سروان گفت :

— جناب آقا همه چیز بشما معلوم است و من زیاد مزاحم نمی‌شوم  
همینقدر آمده‌ام از انقباض شما مستفیض بشوم مرا دعا کنید .  
چنان خنده‌ام گرفته بود که داشتم می‌ترسیدم به زحمت خودم  
را کنترل کردم .

— فرزند موفق باشید شنیده‌ام که برای از بین بردن راهزن‌ها  
خیلی زحمت میکشید!

جناب سروان با سر تعظیمی کرد و جواب داد :

— در زیر سایه شما بحمد اله وضع آرام است . البته افراد من کم  
هستند و اگر وجود امثال جناب عالی نباشد هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم .  
این سرزمین اول بخدا و بعد بشما سپرده شده .  
داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم . این جناب سروان یا همه  
نفوذ و قدرتش خیلی مؤثرتر از ارباب حرف می‌زد .  
من داشتم کم کم مجذوب حرفهای او و رفتارش میشدم که یکدفعه  
پرسید :

— شنیده‌ام جناب عالی اهل سمرقند و او نظر آنها هستید!؟  
خوب شد که منتظر جواب نشد و الا همون اول کار گند قضیه در  
می‌آمد همانطور که نگاه خشن و سنگین را بصورت من دوخته بود اضافه  
کرد :

— شما به یکی از دوستان من خیلی شباهت دارید .  
اگر بمب‌زیر گوشم می‌ترکید اگر سقف به سرمان خراب میشد  
اینقدر نمی‌ترسیدم و جا نمی‌خوردم که از حرف جناب سروان منقلب

شدم .

از دستپاچگی سرم را پائین آوردم و با دست ریشم را گرفتم  
جناب سروان که ولیکن معامله نبود گفت :

- آقا لطفاً صورتتان را بطرف پنجره برگردانین .

سرم را برگرداندم مثل خیاطها که ذر روشنائی پارچه را  
امتحان می کنند بادقت بمن نگاه کرد و گفت :

- عجیب شباهتی باو دارید. اگر ریش نداشتید عینهو فرید

ییب زمینی بودید بعدش شروع بتعریف داستانهای اون زمان کرد.

بعد از هر چند دقیقه هم ساکت میشد و بصورت من خیره

می گردید .

ضربان قلبم بقدری تند شده بود که صدای آن را می شنیدم

می ترسیدم یکدفعه مرا بشناسد .

برای اینکه به بینم از سرگذشت من اطلاع داره و میدونه که

آخر وعاقبت دوستش به کجا رسیده پرسیدم؛

- خوب این دوستان چطور شد؟

- از مدرسه بیرونش کردن مدتها از او خبری نداشتم تا یکروز

عکسشو تو روزنامه ها دیدم.

باز هم یکدفعه حرفشو قطع کردو بصورت من خیره شد.

انکار او هم مرا شناخته بودولی هر دو خودمان را به ناشناسی

زده بودیم.

جناب سروان پرسید:

- نکنه شما هم فرید سیب زمینی را میشناسین؟

- نخیر نمی شناسم، خوب چکار کرده بود که عکسش را توی

روزنامه ها چاپ کرده بودند؟!

سروان خندید:

- کلاهداری. اونم نه یکدفعه، دودفعه، بلکه شب و روزی

سه چهارتا .  
بازی خطرناکی را که شروع کرده بودیم میخواستیم با آهر  
برسانیم پرسیدم؛

- حالا کجاست؟

- گمان می کنم زندان باشه چون سروصدائی ازش نیست .  
هر دو کمی سکوت کردیم و من پرسیدم؛

- چطور شد که به راه های بد افتاد؟

- سروان از این سؤال من متاثر شد . آهی کشید و جواب

داد؛

- پسر بدی نبود. توی مدرسه همه دوستش داشتند هیچکس  
فکر نمیکرد روزی بیاد که از مدرسه بیرونش کنند ولی سر نوشت  
کار خودشو کرد و او را که مسلماً در آینده افسر برجسته ولایتی می شد  
براهای کج برد .

بعضی بیخ گلویم لقمه شده بود. نزدیک بود اشکم سرازیر بشه  
بزحمت خودداری کردم و گفتم؛ - چرا کمکش نکردین؟ جناب سروان  
خنده خشکی کرد؛

- او چیزی از ما نخواست و روزی من از حالش باخبر شدم که  
کار از کار گذشته بود و دیگه نمیشد کاری برایش کرد؛

پرسیدم؛

- اگر حالا پیداش بشه و ازت کمک بخواد چکار میکنی!

- دستور میدم توفیقش کنن!

- بی تقصیرا

کسی که بیک عملی عادی شد دیگه نمیتونه ترک کنه!  
هر دو مدتی سکوت کردیم سروان سیکاری آتش زد؛  
- اینکه خدمت رسیدم برای اجرای وظایف ای است که بمن

محول شده.

این جمله‌اش خیلی معنی داشت و با حرف‌هایی که چند دقیقه پیش زدیم فرق داشت یا این حرفش بنددللم پاره شد گفتم «سروان آمده مرادستگیر و توقیف کنه».

این ریشهای بلند هم نعمتی است بخصوص ریشهای سیاه و پر پشت من که نصف بیشتر صورت مرا پوشانیده.

اگر این ریش نبود سروان متوجه پریدن رنگ من میشد و می‌فهمید زیر کاسه نیم کاسه‌ای است.

تا جائیکه ممکن بود سرم را تو گردنم فرو بردم و باریش‌هایم بازی می‌کردم و منتظر بودم تا سروان دستور توقیف مرا صادر کند. او هم که بعداً فهمیدم در چه خیالی است مشککش این بود که زودتر حرفش را بزند و آنقدر من و من کرد تا من گفتم:

— بعله بفرمائید چه امری با من دارید؟

— راستش اینه که نامه‌ای از آنکارا فرستادن و یک کار مشکلی

را از من خواستن. که مربوط بشماست!

«خدا ذلیلت کند پسر زود چون بکن و اصل مطلب را بگوید لم آب

شد و از ترس نزدیکه زهره ترک بشم.»

سروان آب دهانش را قورت داد و گفت:

— امروز فردا برهان باینجا وارد میشه.

یکدفعه موقعیت خود را فراموش کردم و پرسیدم:

— کدام برهان؟

سروان خندید. اینم یکی از رفقای دوره به تحصیلی ماست.

من و فرید سیب‌زمینی و برهان شیپوری سه تا رفیق صمیمی بودیم توی ماسه نفر این یکی از همه بهتر در آمد. خیلی عاقل و زیرک. دو سال

پیش از خدمت ارتش بیرون رفت و حالا میخاد وکیل مجلس بشه.

من نفس راحتی کشیدم و تا ته فضا را خواندم. گفتم:

— هر چیزی قسمت آدم باشه همینطور میشه از سه تا رفیق یکی

فرمانده ژاندارمری یکی هم وکیل مجلس. سروان حرفم را تصدیق کرد و گفت:

- قرار است از این منطقه انتخاب بشه و بهمین جهت برای دیدن و بازدید و مذاکره با مردم این نواحی میاد. سابقها خیلی خوب بود، و کلا احتیاج باین کارها نداشتند از وقتی که قانون دموکراسی بکشور ما آمده کارو کلام مختل شده. و مجبورن موقع انتخابات پنج شش روزی توی حوزه انتخابیه برن و با مردم خوش و بش کنن.

برای همین هم بنده خدمت رسیدم و مزاحم شدم. کار برهان دست شماست امیدوارم این لطف را از ما انتخاب بشه! همت از شما غیرت از ما. انتخاب شدن برهان دست شماست امیدوارم این لطف را از ما دریغ نفرمائید.

- اختیار دارید از من چه کاری ساخته است؟  
- شما خیلی کارها می توانید بکنید شما همین بقدر باین ملت عوام بگوئید به فلانی رای بدهید کار تمام است، اینها هرگز از دستور شما سرپیچی نمی کنند ما بگوئیم رای خودتان را به برهان بدهند کار را برعکس می کنند. به ظاهرشان نگاه نکنید که از من میترسند و احترام میکنند اینها از حمید رسولی هر سال کلی پول میگیرند و جز حرف شما حرف کسی را گوش نخواهند داد. حتی خسروخان ارباب هم حرفش خریدار ندارد.

با تعجب پرسیدم!

چطور حرف ارباب را گوش نمیدهند؟ چطور جرأت دارند بر خلاف او امر او رفتار کنند؟  
سرش را حرکت داد؛  
- شنیده ام شما بیکدیگر خیلی علاقه دارید!  
- بعله! آدم خوبیست.

- بنده هم بایشان علاقه دارم ولی تصدیق می فرمائید کار دولتی

و انجام وظیفه دولتی احساسات سرش نمیشود.  
من «شستم» خبردار شد که بین ارباب و جناب سروان اختلافی  
بوجود آمده.

پرسیدم:

- چطور امکرایشان نظر دیگری دارند؟  
- بعله. اما نمیدانند که بمن همیشه «نارو» زد. خود را به  
نفهمی زدم و گفتم،

شاید سوء تفاهمی پیش آمده!

نخیر. من یکراست رفتم پیشش و گفتم آمدم ازت يك خواهشی  
بکنم گفت «بفرمائید روی چشم انجام میدم.»

گفتم «باید کمک کنی برهان، انتخاب بشه.»

مثل اینکه فحش داده باشند چشمهاش از حدقه دراومد. و  
گفت:

- «بگو سیصد سوار بده اطاعت می کنم. بگو پسر هایت را بده  
ببرم سربازی میدم، بگو آذوقه یکماه افرادم را بده یکماه که سهل  
است دو ماه میدم، بگو فلانی ها دشمن من هستند آنها را بزن روی چشم  
فوراً همه شان را از بین می برم. ولی این را از من مخواه که به  
«رسول حمیدی» رأی ندیم. اینکار از من ساخته نیست امیدوارم  
که از من نرنجی.»

بهمین جهت است که من آمده ام پیش شما قول بدی کار  
تمامه.

برهان يك آدم بسیار متدین و روشنفکر است. و مخصوصاً به  
شخص جناب عالی ارادت مخصوصی دارد و موقعی که به دست بوسی  
شرفیاب میشود ملاحظه خواهید فرمود.

توی دلم گفتم «بر پدر و مادر دروغگو لعنت»

جناب سروان خنده مخصوصی کرد و ادامه داد:

- برای اینکه حرفی توی اینکار در نیاد روزی که باینجا بیاید  
من نمی‌آیم. خواهش از شما اینست که وضع را روبراه کنی. دیگه  
خودتون میدونید.

این جمله آخر را طوری گفت که معنیش این بود «اگر این  
کار را نکنی فلان و بهمان میکنم»

جناب سروان از جایش بلند شد و عازم رفتن بود از میان  
پنجره به بیرون نگاه کرد و داد کشید ،  
- اوی کدام جهنمی هستین ؟

زاندارم ها فوراً آمدند .. دست به سینه جلودر ایستادند و  
جناب سروان جلودر با حالت خصوغ و احترام بیجدی گفت ،  
- جناب آقا ما را از دعای خیر فراموش نفرمائید .

هنگامیکه صدای موتور اتومبیل دور شد مثل این بود که سه روز  
و سه شب نخوابیده ام . از خستگی روی تشك افتادم و گفتم ، «من از  
سیاست سردر نمیآوردم بابا» .

افکار عجیب و غریبی بمنز راه یافت. نمی دانستم این بدبختی  
را چه جور درست کنم. فکر کردم تا کند کار در نیامده فرار کنم  
اما کجا برم و چه جوری فرار کنم خودش مشکل بزرگی بود ..  
« مگه باین آسونی میشد از چنك این فرمانده فرار  
کرد !! »

نه . این دفعه دیگه راه نجات و فرار برویم بسته شده. و چنان  
بامنز بزمین میخورم که نفس کشیدن از یادم میره و سرو صدای این  
رسوایی گوش فلک را کر خواهد کرد ، خلاصه فکرم بجائی نرسید و  
باز هم مثل همان دفعات پیش خودم را بدست تقدیر و سرنوشت  
سپردم ..

روزی که قرار بود برهان شیپوری بیاد جناب سروان و سیله یکی  
از زاندارمها برام پیغام فرستاد ،



«میهمان شما امروز از آنکارا وارد میشه خواهش میکنم با یکمده ازدهاتیها به پیشوازش بروید ،  
 وسیله ژاندارم جواب دادم که «خاطرتان جمع باشد .»  
 ژاندارم رفت و هنوز من نتوانسته بودم تصمیم قطعی بگیرم  
 که کدخدا ودهاتیها دسته دسته از راه رسیدند هیچکدامشان دست  
 خالی نبودند و هر کدام یک هدیه ای برایم آورده بودند ..  
 آنقدر روغن و پنیر و کره آورده بودند که اگر یک سال هم  
 میخوردم زیادی میآمد .  
 برای من که خوب نبودا و نارابفروشم یعنی وسیله اش را نداشتم  
 اگر هم میماند خراب میشد بهتر دیدم همه را بین دهاتیها قسمت کنم  
 این کار اعتماد همه را جلب میکرد و احترام مرا بالا میبرد ..  
 نزدیکی های عصر برهان شیپوری با تفاق . سه چهار نفر از  
 رفقایش وارد شد .  
 من خودم را حسابی گرفته و از جایم تکان نخوردم .  
 برهان شیپوری بمحض اینکه وارد اطاق شد دوید بطرف  
 من جلوی تشک من زانو زد اول دامن و عبا و بعد دستم را بوسید .  
 گفتم : پسرم خدا پشت پناحت باشه .  
 خودم از ژستم خنده ام گرفت چیزی نمانده بود دست بیندازم  
 گردن این دوست قدیمی و دو سه تا ماچ آبدار ازش بکنم اما خودم  
 رو جمع و جور کردم و گفتم :  
 — برهان بیک خوش آمدی ؟  
 برهان چنان تعظیم کرد که ترسیدم سرش بنخوره زمین و  
 جواب داد ،  
 — جناب آقا نمیدونید چه قدر اشتیاق زیارت شما را داشتم .  
 سؤال کردم :  
 — دلیل زیارت بنده چیست ؟

برهان که از من زرنکتر بود فوری جواب داد :  
 - البته به جناب آقا همه چیز روشن است . بنده در آنکارا  
 بقدری از محسنار و کرامات جناب عالی شنیدم که به جز زیارت و دست بوسی  
 شما آرزویی نداشتم . بخصوص چند روز پیش که شمارا خواب دیدم  
 دیگر نتوانستم تاب بیاورم و با اینکه کارم خیلی زیاد است و زندگی  
 را ول کردم و برای دست بوسی آمدم .

چنان لجم گرفته بود که میخواستم يك تف آبدار توی صورتش  
 بیان دازم . پدر سوخته يك قیافه ای گرفته بود که هر کس میدید مجنوب  
 میشد . بعد از هر جمله ای هم که میگفت نگاهی بصورت دهاتیا می -  
 انداخت . میخواست به آنها بفهماند که چقدر بشیخ آنها احترام  
 میکند .

پس از اینکه قهوه خوردیم گفت :

- جناب آقا من نماز ظهر و عصر را نخوانده ام اجازه میفرمائید  
 يك گوشه ای نماز را بخوانم میترسم قضا بشه .  
 توی دلم گفتم : «ببین پدر سوخته ها چطور عوام فریبی می -  
 کنند» دلم میخواست رك و راست با و بگویم «کی نمازشو خوانده که تو  
 جاماندى؟»

اما مگر میشد اینحرف رازد . وای به روزی که پرده های ربا  
 و تزویر پاره شود ، خنده ای زورکی کردم و گفتم :

- بفرمائید توی اطاق عقب بخوانید .

بعد از نماز اطاق را خلوت کردیم و صحبت های اصلی شروع

شد . . .

برهان با خواهش و تمنا میخواست از من قول بگیرد که کمکش  
 کنم خواستم ببینم مرا شناخته یا نه . سر موضوع دوران دبیرستان  
 و حوادثی را که برای او اتفاق افتاده بود پیش کشیدم برهان لحظه  
 بلحظه تعجبش زیادتر میشد جداً باور کرده بود که من دارای کرامت

هستم و از گذشته و آینده‌ی هر کس خبر دارم. مخصوصاً وقتی که جریان سروان «بالیوزحقی» و کتکی را که خورده بود گفتم انگشت بدهان ماند. فراموش کرد که در حضور شیخ بزرگ ایستاده با صدای بلندی گفت:

«پدر سوخته مثل اینکه علم غیب داره!»

میدانستم که وقتی از پیشم بره تمام این مطالب را به شاهین میگه اونوقت با تردیدی که شاهین داشت کار خراب میشد، ولی نمیدانم چه مرضی یقه‌ام را گرفته بود که از تعجب کردنش لذت میبرد.

بالاخره بهش قول دادم که تمام آراء این ناحیه مال شماست و شما موفق خواهید شد.

رلی که چند دقیقه پیش برای برهان بازی کرده بودم این قسمت از حرفهای من برایش مثل وحی «منزل» قابل قبول بود. از روی ارادت و علاقه خاص زانوزد و دامنم را بوسید و اجازه مرخصی خواست:

- سلامت فرزند. نگران نباش.

برهان رفت و من دچار سوسه و ناراحتی شدم. خدایا چکار کنم؟ اگر کمکش کنم ارباب بدش میاد. واذیتم میکنه. اگر کمکش نکنم جناب سروان پدرم در میاره. «مثل گندمی که وسط دو تاسنک آسیا گیر کرده و جز خرد شدن و از بین رفتن چاره‌ای نداره برای منم راه فرار و امیدی وجود نداشت.

تازه من باینکارها وارد نبودم و نمیدانستم چکار باید بکنم. برای حفظ آبرو و شئوناتم هم نمیتوانستم از کسی سؤال کنم و بیرسم اگر دهاتی‌ها از من پرسند شما این شخص را میشناسید چی جواب بدم؟

از بسکه فکر کردم سرم درد گرفت و بالاخره نتوانستم راهی

برای فرار از این بدبختی پیدا کنم. مطمئن بودم که این دفعه حسابی  
گندکار درمیا د.

وبالاخره سرو شاخ من یا با ارباب یا با فرمانده توهم  
میره . . .

روزنامه‌های استانبول گاهگاهی بدستم میرسید ولی حوصله  
خواندن روزنامه و مجله نداشتم. مرسری نکاهی بسرمقاله و تیتز  
خبرهامی‌نداختم.

ولی حالا بعلت نزدیک شدن انتخابات لازم بود روزنامه‌ها  
را ببینم.

در روزنامه‌ها مطلب عجیب و غریبی بچشم می‌خورد ..  
درسرمقاله‌ها نوشته بودند «مجلس آینده برنامه اصلاحات  
ارضی را اجرا خواهد کرد».

«در آینده کلیه زارعین صاحب زمین و آب خواهند شد.»  
خلاصه هر کدام از کاندیداها ادعاهائی کرده و برنامه‌های  
جالبی داده بودند که «اگر بمارای بدهید چنین و چنان خواهیم  
کرد تمام جملات شیرین و فریبنده توی روزنامه‌ها را حفظ کردم تا  
موقع سخنرانی برای دهاتیها بگویم.

نقشه کار را دوسه بار پیش خودم سبک و سنگین کردم دیدم  
چاره‌ای جراین نیست که با فرمانده کنار بیایم و برفع برهان فعالیت  
کنم.

اینکار دو خاصیت داشت هم میتوانستم از برهان استفاده کنم  
هم جلب نظر فرمانده را که مهمتر از ارباب بود می‌کردم با اینحال شوز  
واضطرابی که توی دلم افتاده بود آرام نمیسعد و نمیتوانستم خودم  
راقانع کنم.

بهمین جهت آنشب هر قدر شراب داشتم خوردم ولی باز هم  
بیفایده بود و مثل کسیکه فردا صبح می‌خواهد آدامش کند دلم تاب

تاپ میگرد و مثل سیروس که میجوشید .

توی رختخواب که درازشدم فکر زندان بسرم افتاد، انکار بمن الهام شده بود که بهمین زودی هارختخوابم را باید توی زندان پهن کنم .

دچار هذیان شده بودم . بنظرم رسید که دهاتیها همه توی صف ایستاده اند و برای گرفتن زمین نوبت گرفته اند ، کدخدا جلوی همه ایستاده بود و فرمان میداد ،

«صبر کنید . به صف بایستید . سرو صدا نکنید . هر کس توصف نایسته بهش زمین نمیرسد .»

ولی دهاتیها ساکت نمیشدند یکی داد میزد :

- من زمینم را جای خوب میخام .

دومی بلندتر داد میکشید :

- زمین من باید نزدیک قنات آب باشه .

سومی :

- اگر زمین بی آب بمن بدین نمیخام .

- مال ما باید کنار رودخانه باشه .

هر کس جای زمین خودش را تعیین می کرد و بالاخره بین دهاتیها دعوا شد زن و مرد و دختر و پسر بجان هم افتادند و با بیل و کلنگ یکدیگر را زخمی کردند .

فریاد کردم :

- ساکت . اگر شلوغ کنید به هیچکس زمین نمیرسد !

من خودم میدونم به کی و کجاها زمین بدم ؟

از گسی که جلوم و ایستاده بود پرسیدم .

- توجه جور زمین میخای ؟

- من هیچ جور نمیخام !

- چرا ؟

- میترسم ارباب پدرم در بیاره و خرد و خا کشیرم کنه ؟  
اونوقت این ینک لقمه نون هم بریده بشه لا فخر من نمیخام .  
نمیخام . نمیخام .

یکدفعه حواسم آمد سر جاش . راستی مثل این بود که من  
ارباب را فراموش کرده بودم میخواستم زمین ارباب را بدم  
دهاتیا !!  
تم بلرزه افتاد . اگر ارباب این حرفها را شنیده باشه  
چی ؟

نه راستی . در اینصورت تکلیفم چیه ؟  
از ترس و ناراحتی خواب بکلی از سرم پریده، تا صبح چشمهام  
یک لحظه روهم نیفتاد .

هنوز هوا گرک و میش بود و صبح صادق نشده بود که دیدم در  
خونه را میزنند .

نمیدونم شرح حال زندانی های محکوم به اعدام را خوندین  
وقتی صبح زود قاضی عسکرو مامورها میان توزندان و محکوم را  
بیدار میکنند که پاشو هر وصیتی داری بکن میدانید چه حالی به اون  
محکوم بد بخت دست میده ؟ منم دچار همین حالت شدم . کسی که در  
میزد برای من حکم قاصد مرک را داشت مسلما حامل پیام بدی بود  
والا بقول معروف «سری صبح باین زودی بار طلا و الماس نمیارن» .  
با همان حالت رعشه و ترس پرسیدم ،

- کیه ؟ چه خبره اینوقت صبح ؟

یکی از نوکرهام از پشت در جواب داد :

- قربان . چند تاسوار از طرف ارباب آمدن باشما کار فوری

دارن .

- چه خبره ؟ شبیخون زدن ؟ ارباب با ما چکار داره ؟

نوکرم از پشت در گفت :

- آقا حیناد بیه شهر میخواست قبل از رفتن باشما مشورنی  
بکند ..

فکر من متوجه چریانات دیشب شد ترسی مرا گرفت که قابل  
توصیف نیست. حتی مردن هم اینقدر ترس ندارد .

«بالآخره از مردن که بالاتر نیست پاشم برم ببینم چیه»  
اما میترسم بقدری شکنجه ام بده که زجر کش بشم از جام بلند

شدم .

«این پدر سوخته از کجا فهمیده که من می خاستم زمین هاشو  
تقسیم کنم.»

«نکنه شنیده که بابرهان بیک خیلی خودمانی صحبت کردیم  
ناراحت شده؟»

پرده را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم . «واه ببین چه  
خبره!»

تعداد زیادی سوار مسلح دور تادور ساختمان ایستاده بودند  
بودند فهمیدم که اگر با خوشی نرم بازور می برنم .

فوری لباس پوشیدم و رفتم بیرون، نماینده ارباب جلو پله ها  
ایستاده بود اما برعکس همیشه خیلی اخمو و عصبانی بود و اصلا  
از جایش تکان نخورد و تعظیم نکرد .

فهمیدم هوا خیلی پسه گفتم:

—خوش آمدی نماینده ارباب!

—بارومثل سیخ و ایستاده بود و خیلی خشک جواب داد:

—ممنونم . آقا شما را فوری خواسته.

موضوع چیه که باین عجله؟ اجازه بدین نماز صبح را بخونم

آقا خیلی عجله داره گفته فوری راه بیفتن .

«پس اونی که فکر میکردم درست و بمحض رسیدن به قلمه

ارباب چوب و آستینم میکنن!»

دو نفر پاهامو گرفتن و گذاشتن بهشت اسب سواری خیلی  
میترسیدم ولی قیافه نوکرها بقدری اخمو بود که جرئت نکردم بگم  
« من دلم بحال حیوانات میسوزه و پیلده میلم » میدانستم سوارها  
ولکنم نیستند .

توی راه همه اش داشتم خودم را دلداری میدادم « شاید موضوع  
دیگریست من ، بیخود ناراحت شدم »

« خوب اگر چیز دیگه است چرا منو صبح باین زودی خواسته ؟ »  
تا به قلعه ارباب رسیدیم عرق مرگ از هفت سوراخ بدنم جاری  
بود .

وقتی به قلعه رسیدم دیدم آقا جلو در ایستاده و آمد به  
پیشوازم کمی راحت شدم .

پای راستم را از رکاب در آوردم و با احترام زیادی بلند بلند  
گفتم :

— استغفراله . خواهش میکنم ببخشید .

— جناب آقا البتہ می بخشید که صبح زود شما را ناراحت کردم  
چون من می بایست بشهر برم . لازم بود از شما خدا حافظی کنم .  
پرسیدم :

— چرا باین عجله میروید ؟

— صلاح نیست در موقع انتخابات من اینجا باشم .

ارباب باید بیطرف باشه و از کسی طرفداری نکنه .

صحبت کنان بطرف ساختمان رفتیم . نوکرها رفتند و بمحض  
اینکه تنها شدیم بازلحن کلام ارباب عوض شد .

— خوب پیر پدرسک . شنیدم با برهان ییک گل گفتی و گل

شنفنی .

نه ارباب بچون خودت این سیاست بود . رک بازی کردم .



— خلاصه گوشی دستت باشه نبادا گول اینارو بخوری! من درست چوب «دوسرطلا» شده بودم و بالاخره شاخم با یکی از این دوتا بندمیشه .

آقا تنگهای شراب را باز کرد . و گیلاسها را تالاب پر کرد داد بدست من .

— بگیر بخورتا راستشوبگی،  
گفتم؛

— ارباب اول صبح خوب نیست.

— بخور پدرسك، «صبوحی» راهیچ لوطی رد نمیکنه.

— برای خودتان هم خوب نیست اول صبح مشروب بخورین!

— دکتر نشو، برو بالا.

آقا لیوانش را سر کشید و منم با اکراه لیوانم را خوردم .  
دومی و سومی که تجدیدشدمن بیشتر مواظب حرفهام بودم، تمام حواسم را جمع کرده بودم که نبادا حرف نامناسبی ازدهانم در بیاد و بدبخت بشم .

اما ارباب برعکس دچار احساسات شده بود وقتی لیوان چهارم را خورد عقده اش ترکید:

— خدا میدونه از این بیابروها خسته شدم کاش زودتر اینهمه ثروت را از من بگیرن و خیالم را راحت کنن، از این فعالیتها ارباب بودنها. دلم زده شد، اگر این اصلاحات ارضی زودتر صورت بگیره راحت میشم تا این حرفوزدمستی از سر من پرید؛ «ارباب چی میگه! از رفورم خاک صحبت میکنه چطور این طرفدار اصلاحات ارضیه؟ معلوم میشه میخاد از من حرف بکشه؛ حتما یکی حرفهای دیشب مرا شنیده آمده بهش گفته.»

کمی عقب رفتم و گفتم؛

— خدا قسمت نکنه ارباب. استغفرالله این حرفها حیه اصلاحات

ارضی یعنی چی؟ مال کسی را بدن به کسی مگه ممکنه؟

ارباب تو چشمهام نیگا کرد.

— چی چی رو خدا قسمت نکنه؟

— رفورم خاک را که میفرمائید. خدا نکنه اصلاحات ارضی

بشه!

ارباب با انگشت سبابه اش زد زیر چانه یه من و من صورتم را

کشیدم بالا.

— مرتیکه! «...» به ریش اون که ترو کرد بزرگ ما تو میدونی

رفورم خاک یعنی چی این حرفها رامیزنی؟!

— ارباب جان قربانت شوم این که دیگه مسئله ریاضی نیست میخان

خاکی را که از آباء و اجدادت مانده بگیرن بدن به اونهایی که در

عمرشان هیچی نداشتن. و همیشه نوکر و رعیت بودن!

— خیلی خوب بگذار بدن! مگه ما چاره ای دیگه هم داریم؟

سالمه است که من سنک دموکراسی به سینه میزنم برای همین

روزهاست دیگه!

ارباب خیال کرده که من واقعا «پنجمه» هستم خودش را کاتولیک

تر از پاپ نشون میداد و میخواست از دهن من حرف بکشه. که مثلاً از

دهنم بیره و بگم «آره بیچاره دهاتی ها خیلی زحمت مپکشن و هیچ تامین

ندارن» اما من اینقدر خام و نیخته نمودم که خودم را لو بدم.

بایک قیافه ساختگی که حاکی از شدت ناراحتیم بود گفتم،

— چطور همچه چیزی ممکنه؟! اگر شما هم بنخواهید ما نمیخواهیم.

دموکراسی و عدالت یعنی؟ اینها حرفهائیست که بیدین هامیزنن!!

ارباب جداً بدش آمد و انگشتش را گذاشت روی لبش!

— سوس. مرتیکه غار نشین تو رو چه باین غلطها که در مسائل

سیاسی بحث کنی.

تو باید بری غاز بچرونی، داری بامن بحث میکنی!!

این زمین‌هایی که از اجداد ما رسیده بچه دردمیخوره.  
این کوه‌ها غیر از زحمت و ناراحتی چه نفعی برای من داره  
همه میکن فلانی ۲۳ پارچه آبادی داره. یکی نمیاد حساب و کتاب اینار  
و بر سه

من خیلی بیشتر از اینکه از اینجا بهم میرسه خرج همین سوارها  
و نوکرها میکنم.

اگر قدرت داشتم دلم میخواست خیلی حرقها بهش بزنم. بهش  
بگم «فلان.. فلان شده.. پس اگر این آبادیها برات ضرر داره چرا  
نکھشون داشتی؟. چرا سالی دوسه ماه وقتت را اینجا تلف میکنی؟  
پس از کجا میاری میخوری که فقط خرج سکت باندازه مخارج يك  
خانواده پنج نفریه ..؟

اما کو جراتش. که آدم چهار گلوم حرف حسابی بزنه!

مکه من دیوانه بودم. ابمن چه مربوطه.

تنها موضوعی که ناراحتم میکرد حرفهای ارباب بود دچار

شک و تردید شده بودم نمیدونستم این حرفها را از صدق دل میگه یا  
میخاد منو آزمایش کنه.

گفتم ارباب!

— با همه اینها سایه‌ی شما روی این املاک باشه خیلی خوبه.

— میخام خوب نباشه. کاشکی اصلاحات ارضی زودتر انجام

بگیره و من راحت بشم.

— آخه ارباب زمین‌ها را میگیرن.

— بابا بگیرن. این زمین‌ها را کی میخره!

باز لااقل دولت يك پولی بماند. لعنت بر پدر من اگر قبل از همه

مالک‌ها راضی نشم. پولهاشو می‌گیرم میرم تو استان بول سی چهل تا

آپارتمان می‌خرم.

مکه این آبادی هاسالی چقدر درآمده؟ بخدا اگر اینار  
و از من بگیرن ده پانزده تا آپارتمان بهم بدن راضیه راضیم.  
گفتم!

— ارباب آخه پول ملكها رو که نقد نمیدن!  
— باشه همان پیش قبضش کافیه. من کاری میکنم که قیمت تمام  
ملكم را باسم پیش قسط بگیرم و بقیه اقساط بابت منافع میمانه.  
پس تو خیال میکنی برای چی اینقدر اصرار دارم و کیل این  
نواحی از خودم باشه. تو خیال کردی من دلم برای رسول حمیدی،  
فسوخته که اینهمه برای انتخاب شدنش خرج میکنم و زحمت میکنم.  
برای اینه که فردا پول ملكم را دولا پهنای بگیرم.  
پرسیدم!

— پس چطور همه مالکها راضی نیستند؟  
— آخه بابا ملك همه که مثل دهات من نیست که روی کوه باشه و  
آب نداشته باشه.

خاکهای آنها بقیمت خونشان میارزه.  
صحبت ما گل انداخته بود و خیلی از این حرفها زدیم ارباب  
کاملامت شده بود و یکدفعه حرفش را عوض کرد و گفت:  
— میدانی چرا باین عجله احضارت کردم؟ من تصمیم دارم امروز  
به استانبول برم. این موضوع انتخابات امسال خیلی پرسر و صدا خواهد  
بود. و ممکنه خونریزی راه بیفته. بودن من در اینجا صلاح نیست.  
من دستورات کافی ببیشکارم و به نوکرهام دادم همه در اختیار  
تو هستند. از هیچ چیز نترس بزن، بکش هر کاری دلت میخاد بکن،  
چو ایش با من این نوکرهای من چه آدم بکش چیه مرغ سر ببرن  
براشون فرق نمیکنه.

فقط مواظب باش گول نخوری. من دستورات لازم را بهمشون  
دادم تا وقتی حرف ترا اجرا میکنند که برفع من کار کنی والا اگر

ناروبزنی بلائی بسرت میارن که در داستان‌ها بگن!  
 باید «حمیدرسولی» انتخاب بشه. از هارت و پورت‌های فرماندهی  
 ژاندارمری هم جانخوری.

گفتم:

-خاطرتان جمع باشه، هر کاری از دستم بر بیاد میکنم!  
 -چی گفتی. هر چی از دستت بر بیاد میکنی؟ باید انتخاب بشه.  
 همین.

ارباب مرا بدرقه کرد، با همان احترام. با همان خضوع و خشوع  
 جلوی همه دستم را بوسید و گفت:  
 -التماس دعا جناب آقا. ما را فراموش نفرمائید.  
 من به اتفاق سوارها راه افتادم. حالت کسی را داشتم که او را  
 بمیدان اعدام میبرند.

خیلی دلم میخواست سربه‌نیست برم و از تمام مزایا صرف نظر  
 کنم همین تصمیم را هم گرفتم و با خودم گفتم:

«باباجان تا کند کار در نیامده ول کن بروا يك شبي، نصف شبی  
 پول‌ها را وردار فرار کن. اینجا دیگه جای ماندن تونیست. بالاخره  
 یکی از اینها انتخاب میشه و تو گیردومی می‌افتی.»

این نقشه را پسندیدم بین راه همه‌اش با خودم حرف می‌زدم  
 و نقشه فرار را میکشیدم.

وقتی بخانه‌ام رسیدم از پیشکار تشکر کرده و گفتم:

-خیلی ممنونم سلامت.

اما پیشکار خیلی اخمو و جدی گفت:

-ارباب دستور داده چندتا از سوارها در خدمت شما باشن  
 و تا آخر انتخابات از شما محافظت کنن.

دلم هوری فروریخت. با این حساب تمام نقشه‌های من بهم می‌خورد.

ارباب از من زرنکتر بود.

گفتم:

— نه با باجان ما بکسی آزاری نداریم، کسی هم با ما کار ندارد.  
— درسته ولی کار انتخابات شوخی نیست. ممکنه خدای نکرده  
بشما آسیبی برسه.

و بعد بدون اینکه منتظر جواب من بشه و به سوارها کردو  
گفت:

— شماها اینجا بمانید. روزوشب باید اطراف ساختمان کشیک  
بدید. اگر غفلت بکنید و یک مواز سر آقا کم بشه پدرتون زودر میآرم.  
من خودم هم هر روز با اینجاسرم میکشم.

دستور پیشکار برو برگرد نداشت. جلو چشم همه دامن مرا  
بوسید و خدا حافظی کرد و رفت. از همان لحظه خانه من در تصرف  
سوارهای ارباب درآمد.

با این ترتیب فهمیدم تمام نقشه‌هایم، نقش بر آب شده و از دست  
این سوارها نمیتونم جان سالم بدر ببرم.

وارد ساختمان شدم. خسته و کوفته روی رختخواب افتادم،  
«خدایا خودت رحم کن.» میدانستم آخر و عاقبت من چی میشه؟

فردا صبح سردسته سوارهای ارباب اجازه ورود خواست به  
مستخدم گفته بود کار فوری داره و پیغام مهمی از ارباب آورده.

هیچ چاره‌ای نداشتم، جز اینکه بدون معطلی اجازه بدم بیاید  
و پیغامش را برسونه.

وقتی وارد اطاق شد و احترام بجا آورد گفت:

— قربان آقای حمید رسولی پیغام فرستاده تا چند ساعت دیگه  
بدیدن جناب عالی میآید. ارباب به تمام کدخداها هم سفارش او را  
کرده جناب عالی هم البته از محبت مضایقه نخواهید فرمود.

سرم را تکان دادم،

البته ایشان نور چشم ما هستند.

سر دسته سوارها بیرون رفت و من دچار افکار گوناگونی  
شدم:

«اگر فرمانده ژاندازمی بوبیره که من از حمیدرسولی در  
خانه ام پذیرائی کرده ام تکلیف چیه؟»  
حتماً هم خواهد فهمید. یارو چغندر که نیست آدمی به که  
تمام این خطه را امن و امنیت کرده هزارها سارق و راهزن گردن کلفت  
را سر جاشون نشونده من سگ کی هستم که بهش نارو بزوم؟  
خدایا چکار کنم. چکار نکنم فکر و فکر و فکر یکدفعه مثل  
رعدوبرقی که در شبهای ابری تو آسمان پیدامیشه یک فکر خوشگل تو  
مغزم درخشید.

«بسیار خوبه. هیچ راهی بهتر از این نیست.»  
فوراً بلندشدم لباس پوشیدم، سردسته سواران را صدا کردم  
و گفتم:

- برای اینکه حمیدرسولی انتخاب بشه من بمیان دهات میرم  
تا برایش رای جمع کنم.  
سردسته پرسید:

- پس تکلیف آقای حمیدرسولی چی میشه. که گفته میاد  
اینجا؟

- بهش پیغام بدید بیاد توی ده. آنجا همدیگر را ملاقات  
خواهیم کرد. این خیلی بهتره. تا او بیاد بخونه من  
این نیرنگ بقدری ماهرانه بود که هیچ راه وسوسه و تردیدی  
برای سردسته سوارها نماند. تعظیمی کرد و گفت:

- هر طوری جناب آقا صلاح بدانند عین صواب است.  
فوراً چندتا از سوارهاش را صدا کردم و دستورات لازم را به  
آنها دادم که در ظاهر ركب مرا بگیرند ولی در باطن مراقب من

باشند ..

گفتم :

- وجود این سوارها موجب حرف میشه و مردم آنطور که باید باور نمی کنند که طرفداری من از حمید رسولی طبیعی به معلوم بود حرف مرا کاملاً باور کرده ولی اجازه نداره با این قسمت موافقت کنه وقتی تردیدش را دیدم گفتم :

- يك كارديگه ميکنيم . سوارها اسبهاشونو اينجا بگذارن ليا سهاشونم عوض کنن دنبال من بيان .

با این پیشنهاد موافقت کردار باب قبلاً بهم گفته بود رفتن بمیان مردم مثل رفتن توی دریا در فصل زمستانه نباید زیاد اونجا معطل بشی راست می گفت این يك موضوع روان شناسی است .

مردم تا وقتی . خیال می کنند کسی غیر از خودشان است بهش احترام می گذارن اما وقتی دیدن اونم مثل خودشانه ديگه ارزشی براش قائل نمیشن ا

بطرف دهکده ای که مرکز بخش بود رفتم .

اتفاقاً آن روز جمعه بود . روز مبارك . مردم که از آمدنم خبر شده بودند تا بیرون دهکده به استقبال آمده بودند .

زن ، مرد . پیر ، جوان حتی بچه هاهم بودند . اگر پادشاهی از هند می آمد این جور ارزش استقبال نمی کردند . معلوم میشد اسم من در آن نواحی کاملاً در آمده .

بعد از مصافحه با چند تا از سرشناس ها ، بطرف تکیه ده حرکت

کردیم .

من تا خواستم پایم را توی تکیه بگذارم دیدم يك نفر مردم را عقب میزند و بسرعت جلومی آید .

خیلی ترسیدم و تا آمدم بخودم بجنبم مردی وارد شد و خودش را روی پای من انداخت ،



- قربان خاکپای شما بشوم .. ای جناب آقا من شما را در آسمانها میجستم در زمین پیدا کردم ، هر شب شما بخواب من می آئید من آمده ام شما برایم دعای خیر بکنید.

تا آن روز حمید رسولی را ندیده بودم ولی از حرکات و رفتار اینمرد فهمیدم این آدم چاپلوس خود آقای منتظر الوکاله است زیر بغلش را گرفتم و از زمین بلند کردم و گفتم «استغفراله» بعد رفتم بالای تکیه روی تشک بزرگی که برای ما آماده کرده بودند نشستیم.

تمام اهالی ده دسته دسته بدیدن من می آمدند و من پس از مصافحه آهسته بیخ گوشان میگفتم :

- وکیل شما ... و تنها کسی که میتواند به شما خدمت کند این آقا است رأی خودتان را به او بدهید ..  
مردم که شنیده بودند وکیل آینده آنها آمده و در تکیه بغل دست من نشسته به جنب و جوش افتادند..

- بعضی ها دوبار و حتی سه بار و چهار بار پهلوی ما آمدند و می پرسیدند.

- جناب آقای وکیل ما همینه ؟

- بله مومن ،

من میدیدم قیافه بعضی از آنها اخمو میشود ، بعضی ها تعجب میکنند خیال کردم چون يك بار گفته ایم برهان وکیل شماست و حالا حرفمان عوض شده تعجب میکنند .

واقعا حیف از این کله من که تا بحال سالم مانده خوب بود منخ مرا خالی میکردند و جایش گچ و آهک میریختند :  
جناب وکیل آینده باینهم اکتفا نکرد و از من تقاضا نمود «باتفاق گشتی توی دهکده بز نیم .»

من احمق هم نمی دانم چرا حرفش را قبول کردم .  
وکیل مجترم دستش را گرفت از بازوی من که مردم ببینند و

و اعتبارش بیشتر شود . منم برای خاطر ارباب گفتم ،  
 « باشد . بگذار این انتخاب بشود و ارباب از من نرنجد  
 بقیه اش عیبی ندارد . »  
 طرفداران آقای وکیل آینده از فرصت استفاده کرده و بنا  
 سازودهل به استقبال ما آمدند . مخصوصا میخواستند که همه ی اهل  
 آبادی باخبر بشوند که من طرفدار او هستم .  
 کار خیلی بزرگ شده بود میخواستم یک جور یاز دست او راحت  
 بشم ولی مگر میگذاشت مثل زالو بمن چسبیده بود و ولم نمیکرد یکباره  
 فکری بنظرم رسید .  
 گفتم :

- وقت نماز میگذرد من باید برم .  
 ولی آقای وکیل شروع بالتماس کرد  
 - قربان شما بشوم یک چند دقیقه ای پیش ما بمانید .  
 بعدم مهلت نداد حرف بزنم . مرا بطرف دفتر حزب خودشان  
 برد ، بایارو که نمی شد وسط کوچه دعوا کنم .  
 ناچار تسلیم شدم جای تازه دم آوردند . غلیان حاضر کردند .  
 و چند نفر به زحمت مردم را از اطراف ما کنار زدند .  
 راست گفته اند که مرغ بادیست خودش خاک بسرش میریزد من  
 بیچاره از همه جا بیخبر هم بادیست خودم چاله بزرگی جلوی پای خودم  
 درست کرده بودم که سقوطم در این گودال حتمی بود .  
 داشتم فکر میکردم که اگر این صحنه را بر رئیس فائدار می  
 گزارش بدهند تکلیفم چیست؟  
 در این موقع یک نفر از توی جمعیت بلند شد و پرسید :

- جناب شیخ اگر ما باین آقا را رای بدیم برای ما چکار

میکند ؟

وکیل ملت مثل اینکه قبلا درش را حاضر بود تا این وقت

شنید پرید پشت يك كرسى ایستاد و گفت ،  
 « با اجازه جناب آقا می‌خواهم برنامه خودم را مفصلاً برای  
 شما بگویم .

اولین کاری که پس از انتخاب شدن انجام میدهم تقسیم املاک  
 است . .  
 تمام این خاکها و زراعت ها متعلق بشما مردان زحمتکش  
 است . .

تا کنون هیچکس بفکر شما نبوده و نخواستند شما را از این  
 فقر و گرسنگی نجات بدهند .

آخر در کجای دنیا رسم است که يك نفر صاحب ۲۳ پارچه آبادی  
 باشد و صدها نفر در این دهاتها با فقر و گرسنگی دست بگریبان  
 باشند .

دیدم یار و خیلی تند می‌رود و نطقش دارد به جا های باریک  
 میکشد خواستم يك کاری کنم که مطلب کوتاه بشه ولی وکیل ملت  
 دست بردار نبود و با هر ضربه‌ای که میزدانگار گور مرا میکند .  
 بخصوص فحش های آبداری که بارباب ها میداد و ابراز  
 احساساتی که دهاتیها میکردند و دوش توی چشم من من میرفت .  
 گفتم :

- آقای وکیل شما خاطر جمع باشید اینها خدمتگزار را از  
 خائن تشخیص میدن .

دهاتیها هورا کشیدند و کف زدند ، آقای وکیل با تعظیم های  
 بی‌دری تشکر کرد و با صدائی که از فرط هیجان میلرزید داد  
 کشید :

- زمین های شما را از دست این ارباب های بی‌وجدان میگیرم  
 و شما پس می‌دهم ، قول می‌دهم که همه شما مالک زمین خواهید  
 . . .

دهاتی‌ها از شوق و شادیشان چنان هورا کشیدند که نزدیک بود گوش‌های من کربشه .

با سابقه‌ای که از گفته‌های ارباب داشتم مطمئن بودم که این حرفها را از طرف ارباب میزند .

اما محافظ من که پشت سرم نشسته بود آهسته بیخ گوشم گفت :

- آقا مواظب باشید اینها زیاد شلوغ نکنند ارباب از چشم شما می‌بیند . ها .

دیدم راست می‌گوید . دامن عبا و قبا را جمع کردم و گفتم :

- نماز من دیر می‌شود باید مرخص شوم .

یارو از ما زرنکتر بود و گفت :

- قربان به چاکر هم افتخار بدید در خدمتتان باشم .

چی میتونستم جوابش را بدم .

باز هم باتفاق راه افتادیم . توی راه ازش پرسیدم .

- اگر انتخاب بشی بهر نفر چقدر زمین میدهی ؟

- بیست هکتار .

پیش‌خودم گفتم «ای پدر سوخته تمام خاکها تکافوی نصف

این جمعیت را نمیده بقیه‌اش را از گور پدرت میاری ؟»

دیدم با این وضع انتخاب شدن اینمرد حتمی است و لنگ

برهان شیپوری بیچاره هواس ..

مطمئن بودم فرمانده ژاندارمری مرا راحت نمیکندارد و هر

طور شده زهرش را خالی میکند . ولی هر چه باشد جلب رضایت ارباب

از فرمانده برایم مهمتر بود .

«آقا» همه کاری از دستش برمی‌آمد ، او هم پول داشت و هم

قدرت . خوشحال بودم که لااقل این یکی را راضی کرده‌ام .

وقتی مردم متفرق شدند و ما بطرف جایگاه خودمان برمی -  
گشتیم سردسته سواران پیش آمد و گفت؛  
- جناب آقا این چه دسته گلی بود به آب دادین؟  
از این لحن حرف زدنش خیلی بدم آمد و با اخم پرسیدم؛  
- مکه چطور شده؟  
این آقائی که اینقدر سفارشش رو کردین از اون آدمهای  
کلاهپوش و پدرسوخته اش .  
- بیا چه . من برای خاطر ارباب ازش حمایت کردم .  
سردسته یفی زد زیر خنده و گفت ؛  
- زکی ! این حمید رسولی نبود . این از مخالفین سر سخت  
اربابه و همیشه باهم دعوا دارن .  
اگر بمب توی سرم می زدند اینقدر جا نمی خوردم پرسیدم ؟  
- راست میگی !  
دروغم چیه ؟  
نزدیک بود همان جاروی اسب سگته کنم . اما بدبختانه چون  
منهم مثل جون سگ سخته .  
ایکاش واقعاً سگته کرده بودم و از اینهمه بدبختی که بعدها  
برایم پیش آمد راحت شده بودم .  
میدانستم بعلت این شیرینکاریم از دو طرف میخورم یکی از  
ارباب می خورم و میرم بطرف فرمانده ، دوباره از فرمانده میخورم و  
میرم بطرف ارباب .  
درپست مثل توپ فوتبال، اما ایندفعه بازی فقط بین دو نفر  
انجام میشد ارباب و فرمانده باهم دست بیکی خواهند کرد تا درست  
و حسابی دخل منو بیارن .  
تمام درها بروم بسته شده بود فقط ، مگر مجزه ای رخ دهد  
والا هفته آینده بنده را توی زندان ملاقات خواهید کرد .

تا بمنزل رسیدم نصف گوشتم آب شد. هر چه فکر میکردم چطور  
از این دام بگریزم عظم بجائی نمیرسید.

راه فرار از هر طرف پرویم بسته بود. میدانستم از امشب  
علاوه بر آدمهای ارباب بکنفرزاندانانم هم برای مراقبت تعیین خواهند  
کرد و خنا میداند چه پلائی بسرم خواهند آورد.

نزدیکی های غروب خسته و کوفته بخانه رسیدیم. من فوراً به  
داخل اطاقم رفتم و برای دفع خستگی و بامید اینکه از دست این افکار  
رفع آور خلاص شوم بساط می را آماده کردم.

بقدری حاله خراب بود که مست و بیخبر افتادم و نفهمیدم چه  
وقت خوابم برد. صبح خیلی زود از صدای در ساوحت از خواب  
پریدم.

دلگواهی میداد که خیر بدی برایم رسیده. بلند شدم و پرده  
را کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم سه نفر از طرف پیشکار ارباب  
آمده بودند. دلگواهی هوری ریخت های داد میداد. ارباب از تمام قضایا  
خبر شده و الان مرا دست بسته پیش او میبرد.

کسی که پشت در بود دوباره محکمتر چند ضربه بعد زد، با صدای  
سوزانی پرسیدم:

— کیه؟

سردسته سوارها از پشت در جواب داد:

— پیشکار ارباب پیغام فرستاده که سوارها فوراً حرکت کنند و

برن به قلمه.

نفس راحتی کشیدم و از اطاق خارج شدم.

— هرامری که پیشکار ارباب بفرمایند بروی چشم اطاعت

میکنم.

سوارها مثل سربازهای شکست خورده اسبهاشونو جمع کردند

و حتی بعضیها بدون خدا حافظی راه افتادند.

از رفتن آنها هم خوشحال شدم و هم ترس ورم داشت، یعنی چه؟  
چرا پیشکار «آقا» سوار هاشو احضار کرده؟ هرچی هست بجهنم .  
ارواح باباش همین امشب طوری برم که تا آخر عمر رنگ منو  
نبینه !

بعد از رفتن سوارها باطاق برگشتم و شروع بجمع آوری یول  
ها و طلا و جواهراتی که دهاتیا بمن هدیه داده بودند کردم ،  
هرچه اسباب سبک وزن سنگین قیمت داشتم توی دو تا چمدان  
جا دادم .

نزدیک ظهر همه چیز آماده بود با کمال بیصبری منتظر غروب  
آفتاب ماندم تا بدون اطلاع مردم و دور از چشم زاندارم ها فرار  
کنم ..

هر روز بعد از ظهر ها عده ای از دهاتیا بدیدن من می آمدند .  
آن روز هیچکس نیامد . خیلی خوشحال شدم . دیگر دلم نمیخواست  
بروی این مردم نگاه کنم . این سکوت و تنهایی برایم خیلی لازم بود  
آفتاب داشت غروب میکرد .

من کنار پنجره نشسته بودم دیدم زنی که خودش را سفت و  
وسخت توی يك چادر شب پیچیده دارد می آید .

من از مزاحمت این زن ها خیلی دلخور بودم بخصوص در آن  
موقع اصلا دلم نمیخواست با آنها حرف بزنم قبل از اینکه نزدیک  
برسد گفتم :

- همشیره هر کاری دارید فردا بیائید امروز حال خوب  
نیست . . .

اما زن شان هایش را طوری حرکت داد و از کمر تا پائین تنه اش  
را چنان با ادا جنباند که منقلب شدم .

بنخصوص وقتی درز چادرش را باز کرد و چشمهای هرزه من  
از زیر چادر صورت «فدیک» را دید آب دهانم خشک شد . .

ازد فدیک» چی برای شما بکم از خوشگلی در تمام دنیا نظیر  
نداشت. اندامش از تمام مانکن های جهان زیباتر بود. اگر به نقاط  
حساس سینه اش تلنگر میزدی انگار به ناقوس کلیسا ضربه زده ای  
آنقدر سفت و برجسته بود که جرینگ . جرینگ . صدا میکرد .

توی آن لباس گل و گشاده تایی چنان جلوه ای داشت که آدم  
را دیوانه میکرد، فدیک خانم از مریدان پروپاقرص من بود. پنج شش  
ماه پیش شوهر کرده بود ولی از نعمت داشتن بچه محروم بود. دوسه  
بار پیش من آمد و دعا و درمان گرفت. خیلی لوند بود. خیلی خودش  
رالوس میکرد اما هر بار که میآمد اطراف من بقدری شلوغ بود که  
نمیتونستم دو کلام حرف خارج از موضوع بزنم.

«الهی ذلیل بشه. چشمهاش عینهو چشمهای غزالرم کرده بود،  
وقتی سرشو پائین میانداخت و با خجالت و شرم از روابط خودش و شوهرش  
برام تعریف میکرد دیوانه میشدم.»

آخرین بار آهسته بهش گفته بودم «اگر این دعاها اثر نه بخشید  
یکروز تنگ غروب بیاتاروی ناقت دعا بنویسم، و حالا امروز فدیک  
آمده بود. هرچه خواستم از سروازش کنم دلم نیامد توی دلم گفتم؟  
«منکه امشب از اینجا میرم چرا این لقمه ی چرب را از دست بدم!»

مثل فتری که زیر فشار شدیدی قرارش داده باشند و بهوولش  
کنن از جا پریدم و گفتم:

— به به. فدیک خانم. خوش آمدی. صفا آوردی. بفرمائید.

پرده را بالا زدم و به فدیک خانم که مثل آهو میخرا مید تعارف  
کردم بیاد تو اطاق.

فدیک با همان لوندی. با همان ناز و ادا خودش را عقب  
کشید.

— اختیار دارید جناب آقا. بنده غلط میکنم جلوی شما برم

من کنیز شما هستم.



دهانم چنان آب افتاده بود که انکار يك شیشه ترشی نشاء داده باشند. خنده بلندی کردم و چون صلاح نبود جلوی در زیاد توقف کنیم جلو افتادم و بداخل اطاق رفتم. فدیک هم مثل بره دست آموز دنبالم آمد نو. من روی تشك نشستم و فدیک همان جلو در نشست، گفتم:

- خانم خانمها بفرمائید این جلو .

فدیک باز هم عور و ادا آمد:

- زیر سایه شما هستم. .

- جلوتر بیا ..

همانطور نشسته باز انوهایش بطرف جلو خزید و چادرش زیر زانوش گیر کرد و از سرش افتاد جیغ کوتاهی کشید و خواست بسرعت چادرش را بسرش بکشد که وضع بدتر شد و چادر کاملاً کنار رفت و تمام شانه ها و سروسینه اش بیرون افتاد.

من چنان مسخ شده و مجذوب بودم انکار مجسمه بی روح را کنار دیوار گذاشته اند. با دندانهای کلید شده و چشمهای از حدقه در آمده مات و مبهوت تماشاگر این الهه حسن و زیبایی بودم.

از عقل. شرافت. وجدان و هر چیز خوب دیگر که در انسان سراغ دارید در س. تا پای من نشانه ای باقی نمانده بود.

با صدائی که از هیجان میلرزید گفتم:

- مگر تو مسلمان نیستی؟

فدیک خانم خیلی جا خورد گمان کرد چون چادر از سرش افتاده من ناراحت شده ام. سؤال من هم همین معنی را ثابت می کرد. خودش را کاملاً پوشاند و آرام گفت:

- ببخشید جناب آقا دست خودم نبود.

من باز با همان اصرار گفتم:

- دختر این چه مسلمانی است. آدم اینقدر سنگدل نمیشود.

با تعجب زیادی پرسید:

چرا ۱۹.

- تو مرا آتش زدی، سوزانیدی. خاکستر کردی.  
خنده‌ی عاشق کشی کردی.

- مگر در مسلمانان گفتن این حرفها بزن مردم جایز است؟  
- این چه حرفیه دختر! تو کافری.

کاشکی لال شده بودم و با این زبان چرب و نرم صاحب مرده آن  
آتش را بسر خودم نمی ریختم. امان از دست این شیطان فریب وریا  
که آدم را به چه راههایی میکشاند اینقدر بیخ گوش دختره گل بدن  
و از حویز لطیفتر گفتم و گفتم و گفتم تا بنیال خودم پای او را از راه  
بدر بردم.

غافل از اینکه این پتیاره خوش ظاهر؛ و این مار خوش خطو  
خال اصلا برای بازی کردن رلش و انجام ماموریت خطرناکش پیش  
من آمده و ارباب به دستگیری فرمانده زاندارم می دامی برای من  
گسترده اند که تلافی نارو زدنهای مرا از بیا آورند.

واقعا که فدیک از تمام هنرپیشه‌های معروف جهان رلش را  
بهر بازی میکرد حالات خجالت و شرم بخودش میکرد باز و بالا  
بردن صدایش مرا بیشتر تحریک می کرد.

و بالاخره هم گفت:

- راستش جناب آقا. نمیدانید از روزیکه پیش شما آمدم و

چشم باین قیافه نورانی افتاده چقدر شیفته‌ی شما شده‌ام.

حرفهای او بمن قوت قلب داد او را غلغلك دادم او هم مرا  
غلغلك داد. و مقدمات بازی خطرناك، داشت شروع میشد. من مثل  
گرك گرسنه‌ای که برمای شکار میکند او را محکم گرفتم و توی  
بنلم کشیدم.

که تا گهان چندضربه بدر نواخته شد اگر با چکش روی سر

من میزدند اینقدر نمیترسیدم.

اما فدیک مثل زنهای بدکاره غش غش شروع بخنده کرد،  
—وای گیر افتادیم.

من بسرعت خودم را جمع کردم.  
—عباوشلوار من کجاست؟

فدیک از خوشحالی داشت میرقصید و من تازه فهمیدم که عجب «رودستی» خورده‌ام و چطور مرا در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار دادند ولی چه فایده، هنوز شلوارم را پیدا نکرده بودم که دو تالنگه در مثل ناقوس مرك بدیوارهای پهلو خورد وعده‌ای از دهاتیها، ژاندارمها، و کدخدا، ریختند توی اطاق. من خواستم حرفی بزنم و بهانه‌ای بیاورم ولی وضع بقدری نا جور بود که هیچ عملی و حرفی فایده نداشت، اصلا بمن مهلت ندادند عبایم را روی پاهایم بکشم. یقه‌ام را گرفتند و کشان کشان از اطاق بیرون بردند هر کس با هرچی که توی دستش بود بسرو کله من میزد هیچکس بداد و فریاد و تهدید و التماس‌های من توجه نمی‌کرد یکی با ته تفنگ، یکی با کمر بند یکی با چوب یکی با طناب، سرم را بهر طرف که بر میگرداندم یکی توی سرم میخورد و فحش‌های چارواداری نثارم می‌کردند.

«قرمساق، دشمن ناموس. و.»

«تف بریش توای ریاکار.»

بدبختی این بود که نوکرهای خودم بیشتر از دیگران فعالیت داشتند مثل اینکه دشمن خونی خودشان را گیر آورده بودند. خوشمزه‌تر از همه دق دلی کدخدا بود با چوب محکم توی سرم میزد و میگفت:

—پدر سوخته حالا میخواهی زمین‌های ارباب را قسمت کنی

بگیر این یکی، این دوتا، مکه میخواستی ارت پدرت را قسمت کنی؟

چاره‌ای جز مردن نداشتم از بسکه چوب خورده بودم بحال

ضعف افتادم و از هوش رفتم.

در همان حال شنیدم یکی از ژاندارم‌ها گفت:

— بسه‌دینکه نزنیش میمره.

توی فکرم گفتم «چه آدم خوبیه.»

ژاندارم که متوجه شد دهات‌ها و لکن نیستند داد کشید،

فرمانده دستور داده اورا زنده ببرم پیشش.

من دیکه واقماً از حال رفته بودم. یکوقت بهوش آمدم و

دیدم دارند باسطل آب بسرورویم میریزند سر تا پایم گل شده بود.

ژاندارم دستور داد:

— دستهای اورا ببندین،

بی انصافها حتی مهلت ندادند شاوارم را بیوشم دستهایم را محکم

باطناب بستند ژاندارم‌ها جلو، و دهات‌ها از عقب، مرا کفان کشان

بطرف پاسگاه بردند.

از رویم آب و گل بزمین میریخت و پایم خون آلود شده

بود.

مردم دهات که هیچ وسیله تفریح ندارند هر وقت چنین

و قایمی اتفاق می افتد کار و زندگی‌شان را جل میکنند به تماشا

می‌آیند.

بین راه سه چهار مرتبه جمعیت بطرفم هجوم آورد ولی باز

خدا پدر ژاندارم‌ها را بیامرزه که نگذاشتند دست کسی بمن برسد،

والاهمانجا کارم را تمام میکردند و گورم رامی کنند.

همانطور که دست بسته و اسیر بطرف سر نوشت نامعلوم میرفتم

فکر میکردم مردم چرا بمن حمله میکنند و چرا می خواهند مرا

بکشند. اینهایی که تا دیروز اینهمه بمن احترام میگذاشتند چطور

شده که یکدفعه اینطور عوض شده‌اند؟

من که به آنها بدی نکرده‌ام. پس چرا بخون من تشنه

هستند؟

آن روز جواب قانع کننده‌ای برای سئوالاتم پیدانکردم ولی  
بعدها فهمیدم .

این آدم ها سالها رنج میکشند . با فقر و بدبختی میسازند .  
طرز تفکرشان طور است که نمیتوانند بفهمند سبب بدبختی و فقر  
آنها کیست . عقده دارند ولی نمیدانند سرکی باید خالی کنند . به  
مأمورین دولت و ژاندارم‌ها که جرئت نمیکند حرف بزنند اگر دست  
از پا خطا کنند پدرشان را در می‌آورند و نیست و نابودشان میکنند ،  
بهمین جهت وقتی یکنفر مورد خشم و غضب قرار بگیرد همه بدون  
دانستن علت . بدون اینکه فکر کنند با گناهکار است بایی گناه بسرش  
میریزند... کتکش میزنند .

حتی او را میکشند بعد که خشمشان فرونشست تازه می‌پرسند  
دیارو چکار کرده بود؟

داستان اینعه مردم مثل داستان گرگ‌های گرسنه است که  
در وسط زمستان توی برف و بوران بدون غذا مانده باشند . اینها  
گرسنه‌اند . خسته‌اند . دارند از پای می‌افتند ، ولی میکوشند چشمشان  
باز باشد و از همیشه بیشتر بدرخشند .

میدانند هر کدام چشمشان بسته شود مرگش حتمی است .  
این گرگها ساعتها بطور دایره روبروی هم روی برف‌ها  
مینشینند و مواظب هستند تا یکی چشمهایش را روی هم بگذارد تا  
غافلگیرش کنند ، بسرش بریزند و پاره‌اش کنند . این قانون گرگهاست .  
رقای ما هم برای نجات جان خودشان چهار چشمی مواظب  
هم بودند . توی آنها از من خسته‌تر و بیچاره‌تر کسی نبود .

جلو محوطه پاسگاه ژاندارمری عده زیادی جمع شده بودند  
و بمحض اینکه من دست بسته نزدیک آنها رسیدم بطرفم حمله کردند  
و بصورت تم تف انداختند . با اینعمل گمان میکردند خودشان ، ۱۰  
نجات میدن اگر ژاندارم‌ها جلوشان را نکرفته بودند همانجا دها تی‌هائیکه

و پاره‌ام می‌کردند .  
 پیشانیم شکسته بود و خونی که از آن میریخت جلوی چشم‌هایم  
 را تاریک کرد .  
 در هر دوسه قدمی پایم بسنگ و کلوخ‌ها گیر می‌کرد و تعادلم  
 را از دست میدادم .  
 دوبار بزمین خوردم ، ولی ژاندارم‌ها با خشونت مرا از  
 زمین بلند کردند ،  
 — پاشو پدرو سوخته‌ی دزد ناموس ....  
 — موش مردگی در نیار ساک پدر .  
 مرا بردند توی ساختمان پاسگاه روی یک پله سنگی دراز  
 کشیدم . بی‌حال بودم و چشم‌هام تاریک بود .  
 ژاندارمی که مراقب من بود از جاش بلند شد و احترام گذاشت .  
 سرم را بلند کردم اول یک چکمه مهمیز دار را دیدم . بعدشم نگاهم  
 بطرف بالا آمد دیدم فرمانده ژاندارمری بالای سرم ایستاده خیال  
 می‌کردم شاهین چنگل در اینموقع بمن کمک میکنند .  
 مثل تشنه‌ای که بر سر چشمه آب زلال برسد داد زدم ؛  
 — فرمانده نجاتم بده !  
 ولی او مهلتم نداد و با چکمه‌اش محکم زد توی کتفم . فهمیدم  
 که از این دوست قدیمی هم نباید انتظار داشت .  
 فرمانده دستور داد مرا بازداشت کنند تا پرونده تشکیل  
 بشه . دو تا ژاندارم کشان کشان مرا بداخل اطاق تاریکی بردند  
 دست‌هایم را باز کردند . و در را از خارج بستند . روی خاک‌ها دراز  
 کشیدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم .  
 «خدا یا من چکار کردم و به کی بدی‌کردم؟»  
 انکار بیهوش شدم . نمیدانم چه مدت در حال اغما بودم .  
 که ژاندارمی داخل شد و بالکدبه پشتم زد !

— او هوی.. اینجا خانه عمهات نیست باشو .  
 خواستم بلندشم نتونستم. ژاندارم زیر بنلم را گرفت و بلند  
 کرد به زور سرپا می ایستادم . مرا برد توی اطاق جناب سروان  
 شاهین.

دو تائی تنها ماندیم جناب سروان در حالیکه داشت سیلهاشو  
 لای دندا نهایش میجوید گفت:  
 — پدر سوخته کارت بجائی رسیده که زنهای مردم را «قر»  
 میزنی!

— منو میکین؟

— نه. بابامو میکم. پدرسك حالا دیگه منکر میشی .؟

— توبه. استغفرالله فرمانده. این حرفها چیه !.

فرمانده چنان عصبانی شد که گفتم الان حسابم راهمانجامی رسد  
 ولی برای من دیگر این حرفها مطرح نبود . من آدم پاك باخته‌ای  
 بودم که تصمیم داشتم حتی جلو «قمیز» فرمانده را هم بگیرم. آماده  
 بودم اگر بقیمت جانم هم تمام شده جلویش دربیام .  
 جناب سروان داد زد:  
 — شاکی را بیارید .

«فدیک» وارد اطاق شد. نمیدانم از کجا بهش یاد داده بودن  
 مثل بلبل شروع بصحبت کرد .

«جناب سروان. من بی تقصیرم . چه میدونستم اینمرد گرگی  
 است در لباس میش. گفت من بهت دعا میدم بچه دار میشی. ولی.»  
 فدیک حرفش را قطع کرد و اشك مثل سیل از چشماش  
 می ریخت .

بقدری طبیعی حرف میزد و گریه میکرد که منم دلم برایش  
 سوخت . و بشك افتادم «نکنند واقعا بهش تجاوز کرده‌ام و خودم  
 نمیدانم». از طرف دیگر حرهم گرفته بود..

«بعضی‌ها چطور میتونن اینقدر طبیعی رلشان را بازی کنن.»  
 بسرو صدای کریمه فدیک سه چهار تا مرد کردن کلفت توی اطاق  
 آمدند گویا برادر و فامیل‌های فدیک بودند.

یکیشان با چوب کلفت که تو دستش بود بطرفم حمله کرد.  
 اگر زاندارمها جلوشون گرفته بودند منم راداغان می‌کرد.  
 یکی دیگه که موهای سفید و قد خمیده‌ای داشت داد کشید،  
 — این شیطان رجیم. با قانون جمهوری مخالف است و به رئیس  
 جمهور اهانت کرده، از این تهمت او چنان یکه خوردم که چیزی  
 نمانده بود سخته کنم. دلم هوری فروریخت.

«اینو درستش کن. جواب این اتهام را چطوری بدم؟»

آب دهانم خشک شده بود و مثل محکومی که منتظر اجرای  
 آخرین مراسم اعدام است سر جایم می‌خکوب شده بودم .. با این  
 حساب دیگه جای حرف و اعتراض نبود. بخصوص وقتی چهار پنج  
 نفر از دهاتی‌ها شهادت دادند که من آن‌ها را بر ضد قانون جمهوری  
 تحریک کرده‌ام خیالم راحت شد که دیگه هیچ راه و چاره‌ای ندارم.  
 پرونده محکمی برضد من تنظیم گردید و بچند جرم کوچک  
 و بزرگ اهانت بشخص رئیس جمهور. تجاوز به ناموس مردم، تحریک  
 دهاتی‌ها برای انقلاب، و مخالفت با اجرای قانون اصلاحات ارضی.  
 درست و حسابی دست و پای مرا توی حنا گذاشتند.  
 دهاتی‌ها پای اظهاراتشان را انگشت زدند و مهر کردند از  
 در بیرون رفتند.

وقتی من و فرمانده تنها ماندیم. وضع عوض شد. من که مرگ  
 را بالای سرم میدیدم و بقول معروف بالاتراز سیاهی رنگی نبودم  
 بدریا زدم و با صدای محکم و استوار گفتم:

— بمن نیکاه کن شاهین.

جناب سروان از این حرف من یکه خورد و داد زد:



— هوپ! زبون وا کردی؟ ..

باخونسردی وبدون اينکه از توپش جا بخورم گفتم .  
 - اگه ميخاهي منوبترساني ولس . هرکاري هم بکني عين  
 خيالم نيست تو ميدوني من فريد سيب زميني هستم منم ميدونم تو  
 شاهين چنگلي دو تامون همديگر رو خوب ميشناسيم . بيخودي براي من  
 «ترش» نکن وژست نيا .

ما از سابقه همدیگه کاملا اطلاع داریم . هرکاري که از دست  
 آمد در باره من کردی ازت هم انتظار کمک ندارم .  
 فقط ميخام بدانم چرا اين کلك را براي من جور کردی ؟  
 من چه کار بدی کردم که اين بلارا ب سرم آوردين ؟  
 از حرفهای من اشک تو چشمهايش پر شد چيزی نمانده بود  
 گريه کنه .

با صدای غم آلودی جواب داد ؛

- خودت ميدوني که منم خيلي بتو علاقه دارم .  
 - اگه دوستم داري اين مسخره بازی ها چيه ؟ تو باور ميکني  
 که من با قوانين مملکت مخالفت کرده ام ؟  
 - نه باور نميکنم ؟  
 - پس چي ؟ چرا .  
 شاهين حرفم را قطع کرد :

- چاره ای ندارم . دلم براي تو خيلي ميسوزه . اما حساب  
 دوستی و رفاقت با انجام وظيفه جداست ، من مامورم غير از اين نمي-  
 تونستم کاری بکنم . سوابق زندانی تو خيلي وقته بدست من  
 رسیده .

° من همان روز اول ترا شناختم . دستور داده بودند تو قيقت  
 کنم ولي من راضي نمي شدم برات درد سر درست کنم!  
 پس اين بازی چي بود سرم در آوردين مکه من خواستم  
 شيخ بشم ؟

- برادر جان. اینها مسائل دولتی است. منافع کشور ما ایجاب میکنند که اینجور چیزها باشه. من نمیبایست اینحرفها را بتو بگم ولی بشرف دوستی تو اعتماد دارم که این چیزها را میگویم. میدانم بکسی نمیگی اینها زو بهت میگویم.

اون موقع برای ما یک شیخ لازم بود، وقتی ارباب ترامرفی کرد، و فهمیدم ازرققام هستی موافقت کردم حتی «برهان» هم تو رو شناخت و گفت «مناسبه» اما تو نمیبایست بمانارو بزنی.

- من چه ناروئی بشما زدم؟

- دیگه میخواستی چکار کنی؟ تو پدر برهان را در آوردی.

اون بدبخت کلی خرج کرده بود تا موافقت بالاها را گرفته بود تو با هیچ و پوچ زندگیشو بیادداری. دیگه تو این منطقه کسی باورای نمیده..

وضع منم خراب شد.. تو «...» به هیکل من..

جناب سروان لحظه به لحظه عصبانی تر میشد..

- چرا به دهاتی ها گفتمی «بهتون زمین میدیم.. دهات را

تقسیم میکنیم!»

- مگه حرف بدی زدم؟

- من نمیدونستم تو اینقدر احمقی... آخه مال کی را میخواستی

بدی به اونا؟

ارباب خودش گفت «من حاضرم املاکم را قسمت کنم.» اون

گفت؟ «دولت میخاد اینکار را بکنه.»

- مرتیکه پدر سوخته «آقا» خیال کرد تو آدم حسابی هستی و

اسرارش را بتو گفت. البته بنفع اوست که دهات ها شو بفروشه و بره

تو اروپا با پولش کیف کنه. اما نه باین سادگی! تو نمیبایست این

اسرار را فاش کنی..

از حرفهای جناب سروان گیج و کلافه شده بودم. از اینکار

سردرنمی آوردم پرسیدم :

- پس این روزنامه‌ها چی مینویسند ؟ هر شب صفحات اولشان را با این حرفها سیاه می کنند؟

- روزنامه‌ها را ولش ... او نا هر چی دلشون میخاد بنویسن . توی این دنیا هر کس از يك راه نون میخوره . کار روزنامه نویسا هم همینه که يك کاه را يك کوه بکنن . اظهار عقیده آزاده . اصلا دموکراسی یعنی همین . یکی میگه اصلاحات ارضی خوبه . یکی میگه بده . اینها هیچکدام برای دولت و کارش اثر نداره .

پسرجان تو توی مدرسه آدم باهوشی بودی چطور حالا اینقدر کله خشک شدی . من تعجب میکنم چطور با این عقل ناقصت مردم را دست میاندازی . اصلا چطور اینهمه کارهای عجیب و غریب انجام دادی و يك کلاه بردار با سابقه شدی !!

قضایا کم کم داشت برام روشن میشد . حالا نمیفهمیدم چرا وقتی بدها تپها میگفتم «اگر این آقایان انتخاب بشوند و بمجلس برند زمین‌ها را بین شما قسمت میکنند» او نا بمن چپ چپ نگاه می کردند او نا همه چیز را بهتر از من میدانستند . سرم را حرکت دادم و گفتم :

- واقماً معمائی است .

- البته . خیال میکنی فرماندهی ژاندارمری شدن

آسانه ؟ . میدونی من در اینجا با چه مشکلاتی روبرو هستم .

پرسیدم :

- حالا تکلیف من چیه ؟

- تو دیگر راه نجات نداری . خودت که بیچاره شدی هیچ ، مرا

هم بدبخت کردی .

در این موقع چند ضربه به در نواخته شد .

جناب سروان که خیلی خودمانی رو بروی من نشسته بود داشت درد دل میکرد از جا پرید . کمر بندش را درست کرد و قیافه جدی گرفت و بمن نهیب زد :

- بلند شو . رفاقت چیز دیگه س . وظیفه چیز دیگه .

منم از جا بلند شدم . جناب سروان خیلی محکم وجدی به کسی که اجازه ورود میخواست گفت :  
«داخل شید» ،

یکنفر ژاندارم وارد اطاق شد :

- قربان پرونده حاضره .

جناب سروان، خیلی جدی دستور داد :

\*\*\*

این دستور در حکم اعدام من بود خیلی خیلی که بهم کمک میکردند یا حبس ابد و یا پانزده سال زندان «روشاختر» بود .

بهمین جهت بفکر افتادم فرار کنم . اما چه جور و با چه کلکی میتونستم از دست این ژاندارمها در برم نمیدونستم .

ناگهان فکری مثل برق از کله ام گذشت .

قسم میخورم برای اولین بار بود که از روی اراده تصمیم گرفتم به کارهای خلاف متوسل بشم .

چاره ای نداشتم . برای حفظ جانم مجبور شدم ولو بقیمت مرگ اینمانهای دیگر خودم را نجات بدم .

گفتم :

- جناب سروان لا اقل اجازه بدین سری بخونه بزنم و اثبات

ولباسهایی را که لازم دارم بردارم .

جناب سروان خیلی خشک و جدی جواب داد «نمیشه»

با همین يك کلمه کوتاه تمام نقشه های من داشت بهم میخورد

اگر میتونستم خودم را با طاقم برسونم وسیله نجات و فرارم صد درصد آماده میشد اما باشنیدن این کلمه آهم سرد شد. و برآستی منقلب شدم ، به التماس افتادم ،

- قربان خواهش میکنم . اجازه بدین يك تك پا برم خونه و برگردم .

جناب سروان با همان خشونت جواب داد :  
« همیشه »

اینبار عصبانی و از جان گذشته داد کشیدم ،  
- چرا همیشه !!

فرمانده صدا شوپائین آورد و گفت ،  
- آخه . پدرسك . دهاتیها تیکه تیکهات میکنن .  
خندیدم و گفتم ،

- اگه بنا باشه دهاتیها بهم حمله کنن وقتی هم میخام بشهر برم دخلم رومیارن .

- اینجاما مورزیاد داریم . تا سر جاده پنجشش تا مامور باهات میفرستم .

- خب .، حالا هم همین کار را بکن .  
جناب سروان مکث کرد و بفکر فرورفت و من که نجات و مرگم را در همان يك لحظه سکوت میدیدم با لحنی ترحم آمیز گفتم :

- خواهش میکنم . بنخاطر دوستی . با این کار موافقت کن ، من لباس ندارم پول ندارم . هیچی ندارم . تو که میدونی من حالا باید زندون بمانم .

دلش برحم آمد و جواب داد :  
- بسیار خب راه بیفت بریم خودم باهت میام .

بند دلم پاره شد. بعد از این همه زحمت حالا که موافقت کرده خودش بامن میاد و باین ترتیب تمام نقشه‌ها بهم میخورد، ژاندارم‌ها را میتونستم بیرون اطاق نگهدارم ولی مسلماً جناب سروان با اون خصوصیاتى که بامن داشت هرگز يك لحظه هم مرا تنها نمى گذاشت، در هر صورت چاره‌ای نبود. باتفاق جناب سروان و سه نفر ژاندارم بطرف منزل من براه افتادیم.

یکمده از دهاتیا در محوطه جلو پاسگاه شروع به تظاهرات و سروصدا کردند. چند تا شان بطرف من حمله کردند. جناب سروان به ژاندارم‌ها اشاره کرد و من پشت سر هم صدای گلنگدن تفنگ‌ها شونو می‌شنیدم.

همین ترق و تروق فشنگ گذاری باعث شد که دهاتیا دو تا پاداشند دو تا هم قرض کردند و مثل جن «بسم‌اله» شنیده غیبشون زد. توراہ هیچکدام باهم حرف نمیزدیم.

جناب سروان از جلو میرفت و من پشت سر او حرکت می‌کردم و ژاندارم‌ها هم تفنگ روی دست دنبال من بودند که فرار نکنم.

از دور که چشم بخانه‌ام افتاد دود از کله‌ام خارج شد، تمام درها و پنجره‌ها را شکسته بودند. و خانقاهی که تا چند ساعت پیش زیارتگاه مردم این نواحی بود بصورت شهرهای ویران بعد از جنگ درآمده بود. خنده‌ام گرفت و بی اختیار بیاد دیکتاتورها و حکومت های پوشالی آنها افتادم. همون‌هایی که تا چند ساعت پیش مرا تعظیم می‌کردند. حتی گل‌ها و درختهای اطراف ساختمان را لگد کرده و شکسته بودند مطمئن، بودم که باین ترتیب از پول و فرش و اثاث چیزی نمانده..

— این‌ها همه جهنم فقط توی دلم دعای کردم اون چیزی که باعث نجات من خواهد شد سر جایش مانده باشد و قوم غارتگر

به آن دسترسی پیدا نکرده باشند .  
جناب سروان ژاندارمها را بیرون گذاشت تا مراقب اطراف  
باشند و خودش بامن توی ساختمان آمد .  
همه چیز زیروروشده بود و دهاتیها حتی پرده های اطاق را  
برای تبرك تیکه کرده و برده بودند .

پولها و شیئی قیمتی که فکر میکردم جان مرا میخرد توی  
يك صندوق آهنی بود . خوشبختانه نتوانسته بودند آن را ببرند .  
و کلیدش هم توی لباسم بود . صندوق را باز کردم - پولها را جلو  
جناب سروان از صندوق بیرون آوردم و برای آنکه بیشتر اعتمادش  
را جلب کنم و توجهش از صندوق بجای دیگر جلب بشه همه را جلوی  
او گرفتم :

. ظاهر و باطن نصفش میکنیم .

پولها خیلی زیاد بود و ارزش داشت که او رو در بایستی را کنار  
بگذارد ولی با کمال جوانمردی سرشوبه لامت نفی تکان داد :  
- نمیخام . خودت بیشتر پول لازم داری . اینها میتونند  
ترو نجات بدن . خیلی خوشحال شدم که پولها را نگرفت راستم می-  
گفت با این پول خیلی کارها میشه کرد حتی با ثلثش میشد ژاندارمهای  
مراقب را راضی کرد و زد بچاك .

چند تکه لباس زیر و يك شلوار وصله دار گوشه های اطاق افتاده  
بود منم برای این که يك لحظه جناب سروان را از اطاق بیرون  
بفرستم و نقشه ام را انجام بدم یکی از زیرشلوارها را دست گرفتم و با  
خنده گفتم :

- ممکنه یک دقیقه برید بیرون ؟ میخام زیرشلوارم را عوض

کنم . . .

سروان خندید :

- كلك در نیار . اونوقت که بچه بودی هزار دفعه زیروروشو

تماشا کردم .

خنده اش غمگین بود . من هم خندیدم  
یاد اون روزی افتادم که با همین جناب سروان کشتی می‌گرفتم  
و بچه‌ها شورتم را پائین کشیدند .

سروان فهمید چه فکری می‌کنم پرسید :  
- یادته ؟

سرم را تکان دادم :

- بعله ولی حالا بزرگ شدیم و اینکارها قباحه داره .  
روشوبر گرداند و گفت :

- بیارو موبرمیگردونم . اینهم بخاطر تو زود باش .

همان يك لحظه فرصت کافی بود بسرعت برق یسته‌ای را که  
گوشه صندوق آهنی بود برداشتم و میان لیفه شلوارم گذاشتم بعد  
هم زیر شلوار را عوض کردم و گفتم :  
- تمام شد .

وقتی به پاسگاه برگشتیم سروان بدون مقدمه گفت :  
- پولهارا بده ببینم .

یکه‌ای خوردم . . . چون سه تا ژاندارم هاهم توی اطاق  
بودند .

فهمیدم که موضوع حق و حساب ورشوه تو کار نیست حتما نقشه  
مهمی داره . . . کمی تردید کردم ولی جناب سروان با خشونت  
گفت :

- معطل نکن والا دستور میدم جیب هاتو خالی میکنند .

دیدم کندکار بیشتر درمیاد و اگر قرار باشه ژاندارمها منو

بگردن بسته کذائی راهم پیدا میکنند .

فوراً بسته پولهارا روی میز گذاشتم جناب سروان به ژاندارم

ها دستور داد :



بشمارید ببینید چقدره؟  
 پولها همه درشت بود و حسابش را زود رسیدن صد و چهل و  
 یک هزار و چهار صد لیره بود.  
 جناب سروان خیلی جدی گفت،  
 - چهار صد لیره رو بهش بدین صد و چهل و یک هزار لیره را بحساب  
 صندوق داد گستری استا بنول حواله میکنم.  
 فوراً هم رسید پولم را نوشت و بدستم داد.  
 دیدم کار خیلی بدجوری شد گفتم؛  
 - جناب سروان. کار ما رو توی این پیچ و تا بها نیندازین. صدقه سر  
 بچه ها تون اذیتم نکنید.  
 سروان اشاره به ژاندارم ها کرد، «برید بیرون تا صداتون  
 کنم».

ژاندارم ها خنده‌ی معنی داری کردن و از در رفتند بیرون.  
 سروان از خنده‌ی ژاندارمها لجش گرفته بود دق دلیشو سر  
 من خالی کرد؛

آخه پدرسنگ من تر و خوب میشناسم تو با این پول میتونی صد تا  
 ژاندارم را راضی کنی. من چه جوری بگذارم این پول پیش تو  
 باشه؟!

بنازم کله ام را که مثل ماشینهای الکترونیکی در مدتی کمتر  
 از یک ثانیه راه حل مشکلات را پیدا میکنه و تصمیم میگیره.  
 گفتم؛

جناب سروان راهش خیلی آسونه پول را تحویل ژاندارمها  
 بدین اونجا بمن بدن.

خنده‌ی بلندی کرد: «زکی، گوشت را بدم دست گربه!.  
 - پس تکلیف چیه؟»

- هیچ، وسیله بانك برات حواله میدم.

گفتم:

-جناب سروان بدین تحویل ژاندارمها، اونا هم استانبول عینا تحویل صندوق زندان بدن. والا این پول از بین میره و بدست من نمیرسه!

جناب سروان اصرار داشت ثابت کند طوری همیشه و من مادر مرده هم با صدهزار قسم و آیه میخوانستم ثابت کنم که حق بامنه.

کاشکی زبانم لال شده بود و اینقدر «ور» نمیزدم. راست گفته اند که «زبان سرخ سرسبز میدهد بر باد».

در اثر اصرار من جناب سروان گفت:  
- فقط يك راه داره.

- هوم؟ چه راهی؟

- خودم باهت میام و پول را اون جا تحویل میدم...

اگر بابتك توی سرم میزدند اینقدر گیج نمیشدم، «ای داد بیداد تمام نقشه هایم بهم خورد» من برای ژاندارمها نقشه خوبی کشیده بودم صد درصد موفق میشدم. نه اینکه خیال کنید تصمیم داشتم با پول گولشان برنم؟

نه. این راه صد درصد درست نیست توی ژاندارمها هم آدمهای درست و رشوه نگیر خیلی هست. بلکه نقشه ام خیلی مطمئن تر از این کار بود اما افسوس!

همه کارها رو براه شد. جناب سروان پولها را توی چمدان کوچکی گذاشت و بدستش گرفت و با تفاق دو تا ژاندارم گردن کلفت خا کت کردیم.

توی راه اصلاح حوصله ای حرف زدند نداشتیم. راه گریز از این دام کاملاً مسدود بود و جز راه زندان هیچ روزنه ای در مقابلم نمیدیدم. آنهم زندانی که حداقل باید ۱۵ سال آب خنک بخورم!

جناب سروان جلو جیب نشسته بود من و ژاندارمها ضدلی

عقب «کز» کرده بودیم.

هیچکدام حرف نمیزدیم. همه توی لاک خودمان فرو رفته بودیم صدای گوش خراش موتور جیبی که با زحمت سر بالائیهای جاده را طی میکرد دل و زوردهی آدم را بهم میزد.

نزدیکیهای ظهر جلو يك قهوه خانه رسیدیم. بهر قیمتی بود میبایست اینجا برنامه ام را عملی کنم. اگر این فرصت میگذشت جناب سروان مرا بکراست جلو زندان میبرد و تحویل میداد.

وقتی از جیب پیاده شدیم گفتم:

- به بخشید جناب سروان اجازه می فرمائید برم «توالت»؟  
میدونستم که برای اینکار مجبوره بهم اجازه بده، موافقت

کرد.

رفتم توی توالت در را محکم بستم حدس میزدم ممکنه از لای درز در مراقبم باشند.

بسرعت بسته ای را که لیفه شلوارم گذاشته بودم و محتوی حشیش خالص بود بیرون آوردم.

این حشیش را همان ذرویش مستحفظ برایم می آورد و من گاهگاه دودی میزدم و عرش را سیر میکردم.

حالا میبایست در این لحظه ی حساس بداد من برسد و مرا از این دام خطرناک نجات دهد.

پشت به در مستراح نشستم. و دوسه قا سیکار در آوردم. با دستپا چکنی توتون آنها را تا نصفه توی کف دستم خالی کردم. بجای آن حشیش ریختم و روی آن کمی توتون ریختم.

داشتم سیکار سومی را درست میکردم که زاندارمها چندضربه به در زدند.

- پس چیکار میکنی؟

— آمدم .

دستهای بیصاحبم مثل سیم‌های ویلن میلرزید سرنوشت‌من  
باینکار بستگی داشت.

بالاخره کارسیکارها را تمام کردم بقیه حشیش و سیکارهای  
اضافی را توی مستراح ریختم. سیکارهای ساخته‌ای را توی قوطی  
سیکار گذاشتم و آمدم بیرون .

جناب‌سروان سر شوچیش باز شده بود شروع به ممتلك گفتن  
کردم با همه اضطرابی که داشتم لبخند میزد. برای ناهار مرغ سرخ  
کرده سفارش داده بودند بخیاال خودشان میخواستند با پولهای من  
عشقی بززند.

گفتم:

— فرمانده اجازه بدید عرق آخری را هم با هم بخوریم. قبول  
نکرد. خیلی ناراحت‌شدم چون اگر مشروب میخوردند کار من آسانتر  
میشد .

به ژاندارمها اشاره کردم اونا هم خیلی دلشان میخواست ولی  
از جناب‌سروان میترسیدند .

دوباره اصرار کردم:

— میدونید که دیگه توزندان از این چیزها خبری نیست. اجازه  
بدید گلوئی تر کنیم .

موافقت کرد:

— بشرط اینکه کم بخورین.

— چشم. فقط دوسه تا استکان.

کافه‌چی هم از اینکه مشتری‌های خوبی به‌طورش خورده بود  
خیلی کیف میکرد.

بعد از ناهار سیکارها را تعارفشان کردم فرمانده قبول  
نکرد:

—سیگار دوست ندارم.

دلم «هوری» ریخت تمام نقشه‌ها داشت بهم میخورد. اصرار کردم،

—یک سیگار بعد از مشروب خوبه .

بابی میلی سیگار را برداشت به زاندارمهامم دادم خودم سیگار سالم را آتش زدم.

وقتی ۳ چهار «یک» کشیدند دلم آرام شد . فهمیدم کارشان ساخته است.

به چرت زدن افتادند . چشمهاشون حالی بحالی شد کافه چی را صدازدم و یک صدلیره‌ای بهش دادم .

—بیابا با اینوبگیر. همش مال خودت، کافه چی چشمهاش چهارتا شد،،، قوطی سیگار را جلوش گرفتم

—یک سیگار هم بکش.

سیگار اونم روشن کردم و اینقدر بپاش حرف زدم تا سیگار را کشید،،

چمدان را برداشتم،، سویچ جیب را هم از جیب راننده در آوردم و یواشکی از کافه خارج شدم.

میدانستم که اگر بطرف استانبول برم گیر میافتم .،

تصمیم گرفتم به عقب برگردم ولی از آنجائی که جای چرخ ماشین مرالو می داد.

یک کم، جلورفتم بعدروی اسفالت دورزدم و از همان راهی که آمده بودم با سرعت سرسام آوری حرکت کردم .

ده پانزده کیلومتر آنطرفتر کنار یک پرتگاه نگاه داشتم. ماشین

را خلاص کردم و توی دره انداختم و خودم با چمدان عزیزم بداخل جنگل انبوهی، که طرف دیگر جاده بود رفتم.

جنگل انبوه و پردرختی بود اگر صدتا شتر آنجاها پنهان  
میشد کسی نمیتونست پیدا شون کنه .

آنشب را بالای یکدرخت گذراندم .  
فردا تا نزدیکی های ظهر هم همانجا ماندم . خستگی و ناراحتی  
های دیگه مجبورم کرد پائین بیام .

اما خیلی می ترسیدم . از همه بدتر ریش سیاه و پر پشت من  
بود . میبایست هرچه زودتر ریشم را بتراشم و یکدست کت و شلوار  
تهیه کنم . والا هر کس مرا با آن ریش و پشم میدید کارم زار  
بود

توی جنگل يك کلبه ی دهقانی پیدا کردم ، از پنجره دیدم زدم  
و فهمیدم کسی توش نیست .

برای اولین بار با عمد و اراده تصمیم به دزدی گرفتم . چه  
کنم ؟ غیر از این چاره ای نداشتم . اینها همه بازیهای سر نوشت بودو  
من که اینهمه از دزدی و کارهای غلط متنفر بودم کارم با اینجاها کشیده  
بود .

از توی کلبه یکدست کت و شلوار دهقانی و يك تیغ ژیلت کهنه  
و ریش تراش لب شکسته ای برداشتم اما هر جا دنبال آینه گشتم پیدا  
نکردم لباسهامو عوض کردم و دوباره بوسط جنگل رفتم . کنار يك  
جوی آب نشتم و با زحمت زیاد مشغول تراشیدن ریشم شدم .  
اگر سر يك گاورا با اون تیغ کهنه می بریدم راحت تر بود  
تاریشم را اصلاح کردم .

تا آخر عمر درد و سوزش آن روز را فراموش نمی کنم .  
وقتی ، کار ریش تراشی تمام شد تازه بیاد شکم افتادم قبل از آن  
بقدری دستپاچه و ناراحت بودم که گرسنگی یادم رفته بود . اما حالا  
بشدت احساس گرسنگی می کردم .

هواکه تاریک شد راه افتادم با اینکه می ترسیدم ژاندارمها همان نزدیکی ها باشند ولی بیشتر از این نمیتونستم گرسنه بمانم.

پس از چند ساعت راه پیمائی توی جنگل نور چراغ ماشینها را زوی جاده دیدم .

وقتی کنار جاده رسیدم نمیتونستم موقعیت خودم را تشخیص بدم . اصلاً نمی دانستم اینجا کجاست و من به چه سمتی باید برم :

« نکنه حرف غلطی بزنی و راننده ها بهم مشکوک بشن! »  
مدتی ستاره ها را نگاه کردم . شاید شرق و غرب را پیدا کنم ولی بیفایده بود . يك کامیون با چراغ های پرنورش از دور می آمد بر اش دست تکان دادم .

وقتی نگاه داشت گفتم :

— رفیق ما رو این چند کیلومتری برسونی چند بدم؟

— راننده اخمو و خواب آلود جواب داد :

— بیا بالا با هم راه می آئیم .

سوار شدم . . . راننده تنها بود ، بعد از اینکه خوش و بشی کردیم پرسید :

— کجا میخای بری .؟

— دهات پائین کار دارم ،

یارو خنده ی بلند کرد ،

— اینجا سر راه ما دهات نیست . تا « ارزنجان » همش جنگل و

کوه کمره ،

دیدم بدجوری خیط کردم . و یارو داره مارو بطری لانه زنبور

میبره . و حتماً ژاندارمها توی جاده کشیک میدن . گفتم :

— برادر من اشتباه کردم .. به بخشید . بیز حمت نگاه دار

من مرخص بشم .

راننده ترمز کرد و با صدای بوم و گرفته اش گفت:

— مکه بجهای که خونه تونو گم کنی؟

جوایی نداشتم بهش بدم . خندیدم و گفتم . « ببخشید . در

را وا کردم و پریدم پائین .

حالا میدونستم راهم بکدام طرفه ، اما پیش نرفتم کنار جاده

در پناه درختهای جنگل ایستادم

سکوت جنگل و صداهاى عجیب و غریبی که از دور میآمد

وحشت زیادی در دلم ایجاد کرده بود .

نمیدونستم تکلیفم چیست .!

روشنائی چراغ ماشینی از دور فضا را میشکافت و پیش

می آمد .

خودم را جمع و جور کردم ، خواستم بوسط جاده بروم اما

نمیدونم چطور شد که پایم پیش نرفت . بهم الهام شد که احتیاط

بکنم .

تا اون لحظه اصلا بفکرم نمیرسید که ممکنست ژاندارها

در تعقیب من توی جاده ها رفت و آمد کنند .

ماشین با سرعت نزدیک میشد . ولی من از جام تکان نخوردم .

وقتی که ماشین از جلوم رد شد قیافه چند تا ژاندارم را توی جیب

تشخیص دادم .

خدائی بود که جلو نرفته بودم . حال عجیبی پیدا کردم اینهم

یکی از همان مواردی بود که زندگی و مرگ آدم بسته بیک مو

میشود ، حالا اینهادست کیست و این سرنوشت کجاها تعیین می شود؟

خودش يك مسئله ایست که خیلی ها از حلش عاجزند .

همینطور که کناره جاده نشسته بودم و فکر میکردم چراغ های



يك ماشين ديگه از دور پيدا شد .  
 بازهم احتياط كردم . وقتي نزديك تر آمد فهميدم يك كاميون  
 باری است .

بلند شدم و دست تكان دادم . كاميون چند قدمی ترمز کرد .  
 رفتم رو ركاب :

– برادر آنكارا چند ميبري؟

راننده با صدای بم و گرفته اش گفت :

– يا حق ، فريدبگك . حالت چطوره ؟

اطاق راننده تاريك بود نميتونستم قيافه او را درست ببينم .  
 اما صداشو شناختم . «ژنرال نيازی» یکی از هم زندانیهای قدیمی  
 من بود . سالها با هم زين يك سقف و توی يك بند ميخوايديدیم .  
 حالا چرا اسمش را ژنرال نيازی گذاشته بوديم . علت داشت .

ديدن بعضی ها ورد زبان شان است بهر کسی ميرسند (آقا)

و «عزيزم» و «داداش جون» و «ارباب» يا امثال اينها ميکن؟

اين رفيق ما هم بكوچك و بزرگ كه ميرسيد ميگفت

«ژنرال» . اين بود كه توی زندان اسمش را «ژنرال نيازی»  
 گذاشته بوديم .

از اين كه مرا توی اين لباس ديد خیلی ناراحت شدم ذلم

نميخواست کسی مرا بشناسد ولی چاره ای نبود خنده ای كردم و  
 گفتم :

– مخلصتم . «ژنرال» ، تو چطوري؟

– خوبم ، بيا بالا .

تا نشستم بغل دستش پرسيد:

– اين چه ريخته يه؟ باز چه كلکی ميخواي سوار کنی؟

– هيچ بابا ، من ديگه تو كلك ملك نيستم .

ژنرال نيازی با دستش محکم زد روی شانهام .

- پرو پسر رو تو کم کن. بمهام نارو میزنی؟  
- نه جون تو.
- لحن صداشو عوض کرد و پرسید:  
- راستی چکار میکنی؟  
- مشغول زراعت هستم،  
از قیافه اش فهمیدم باور نکرده شانه هاشو بالا انداخت،  
- خیلی خب. ایشاله که کار و بارت خوبه،  
- ای بدنیت!  
- تو چطوری؟  
- ماهم يك نون و آبی در میاریم.
- من زیاد حوصله حرف زدن نداشتم فکرم همش توی جاده بود می ترسیدم با جیب ژاندارمها بر بخوریم.
- اما ژنرال نیازی یکریز حرف میزد، از خاطرات گذشته زندان، از شیرینکاریهایی که تازگی ها کرده صحبت میکرد و بعد از هر جمله ای هم با صدای چندش آوری میخندید.
- جلوی يك قهوه خانه رسیدیم. نیازی میخواست نکه داره چائی بخوریم و خستگی در کنیم.
- اما من راضی نبودم. میخواستم تا هوا تاریکه از این منطقه خطر دور بشم.
- گفتم:
- بابا بزن بریم. یکسره آنکارا.  
- مکه سر (از يك کور) می بریم.  
- اینجا غذاشون خوب نیست.  
نیازی خنده ی بلندی کرد:
- یعنی از غذاهای زندان هم بدتره آقا زاده! از کی تا بحال حفظاً لصحه ی شدی؟

نمیخواستم بیشتر از این باهش جروبحث کنم اما یکدفعه جلوی قهوه‌خانه چشم بجیب ژاندارم‌ها افتاد چنان یکه‌ای خوردم که انگار بند دلم پاره شد .

نیازی داشت ماشین را بجلو در قهوه‌خانه میبرد . دیدم اگر هم قرار بشه بریم ژاندارم‌ها تعقیبمان می‌کنند . بتندی گفتم :

- نیازی جان من صلاح نیست پیام تو قهوه‌خانه . میرم اون جلوتر کنار جاده منتظرت میشم تا برگردی . مواظب باش اگه ژاندارم‌ها پرسیدند بگو مسافر نداری .

نیازی خودش ختم روزگار بود با دوسه جمله همه چیز را فهمید چشمه‌اش گرد شد و بصورت من نگاه کرد :

- پدرسك پس تومی گفتی زراعت میکنی ! دیدی حالا !  
با التماس گفتم :

- تصدقتم فعلا برو تو قهوه‌خانه ژاندارم‌ها نیان بیرون بعد . همه چیز را برات تعریف میکنم ! فقط مواظب باش بو نبرن .

بسرعت از کامیون پریدم پائین و مثل تازی توی جنگل دویدم دویست سیصد متر پائین تر رفتم بالای يك درخت و از دور چشم به قهوه‌خانه دوختم ..

نمی‌دانید چه خالتی داشتم .. جنایتکارها و کلاهبردارها اگر تیغشان به عرش هم کار بکنند باز آدم‌های بدبخت و بیچاره‌ای هستند .

میلیون‌ها پول و سالها خوشی بيك ساعت دلهره و بلا تکلیفی می‌ارزه ، اون جهنمی که برای جنایتکاران وعده دادن گمان نمی‌کنم از این لحظات انتظار سخت تر باشد بقول معروف « ترس از

مرض بمراتب بدتر از خود مرزه، بقدری حال منقلب بود که قلباً  
آرزو میکردم زاندارمها بیایند و مرا ببینند و دستگیرم کنند ..  
تا از این اضطراب و رنج کشیدن راحت بشم...  
بعد از يك ساعت نیازی آمد.. سوار شدیم و راه افتادیم.  
گفت :

- خوب شازده بگوبه بینم موضوع چی بود؟  
مجبور بودم حالا که کار به اینجا کشید، همه چیز را از سیر  
تا پیاز برایش تعریف کنم .  
داستان من تا آنکارا طول کشید .. آخرش نیازی پرسیده  
- خوب حالا تصمیم داری چکار کنی؟  
- راستش خودم نمیدونم .  
نیازی که برام خیلی متأثر شده بود لبخند سردی زد و  
گفت :

- اگه ازمن میشنفی بیا يك کامیون بنخر و خودت را ازاین  
دربداری و بدبختی نجات بده ..  
بد فکری نبود اما این سوابق لعنتی را چیکار میکردم؟  
پرسیدم :  
- مکه این زاندارمها میگذارن آدم رو راس زندگی  
کنه ؟

فترس .. اینا با آدمهایی که از کلکهاشون دست بکشن  
کاری ندارن..

من توفکر فرورفتم . «به بینید تصادفا در زندگی آدم  
چه نقش بزرگی دارن این پیشامدها گاهی ممکنه آدم را پادشاهی  
برسانند و گاهی هم به بدبختی و فلاکت بیندازند .»  
من همیشه در برابر اتفاقات اولش وضع خوب میشد ولی  
بمدت بلایهائی بستم میامد که خدا میدونه..

این بود که هر وقت شانس بهم رو میکرد من همش بفکر عاقبتش بودم .

بهمین جهت از همین برخورد و از اینکه شانس آورده بودم و باین آسانی از چنگ زاندارمها در رفته بودم دلخور بودم ، توی آنکارا که رسیدیم قول و قرارها مونو گذاشتیم .

تصمیم گرفته بودم با پولی که دارم يك کامیون بخرم. فردا صبح اولین کاری که کردم این بود که چندتا روزنامه بخرم. میدانستم روزنامهها بازهم راجع بمن مطالب عجیب و غریبی نوشته اند.

اگر اخباری را که از روز اول راجع بمن تو روزنامهها نوشته شده جمع آوری کرده بودم يك کتاب بزرگ میشد ، .. اینها از اصل داستان من خیلی شیرینتر و خواندنی تر بودند .

« چیز عجیبی بود . اینبار روزنامهها راجع بمن چیزی ننوشته بودند. »

آن روز خیلی تعجب کردم اما بعدها دلیلش را فهمیدم... جناب سروان و زاندارمها وقتی بهوش آمده و دیده بودند «جاتره و بچه نیست» جریان پرونده سازی را درز گرفته و صلاح در این دیده بودند که پرونده را از بین ببرند..

با این ترتیب کار من خیلی آسانتر شد و لااقل میتونستم تا پیش آمد وقایع بعدی بدون دغدغه و ناراحتی زندگی کنم از پولی که داشتم یکدست لباس شیک تهیه کردم.

تصمیم گرفتم برنامه زندگیم را طوری تنظیم کنم که دیگر هرگز پایم خطه نیفتد .

اما افسوس که این تصمیم من زود شکسته شد .

مثل قوانین خلق الساعه که اعتبار آن‌ها فقط ۲۴ ساعت است، هنوز یکشنبه روز از تسمیم قطعی من نگذشته بود که واقعه عجیب و غیرمنتظره‌ای برایم اتفاق افتاد.

می‌خواستم قبل از شروع کار سری بیدر و مادرم بزنم ، ، ببینم مرده‌آگاه ، زنده‌اند . چه بلائی سرشان آمده و حالا که وضع مالی‌ام خوب است کمکی بهشان بکنم.

حسابی توی بانک وا کردم و مقداری از پولها را بانك سپرده بقیه‌اش را تنك بفلم گذاشتم و با نیازی به استانبول رفتم ...

نزدیکیهای غروب بود وارد استانبول شدیم ، هواي خوبی بود منظره دریا .. آرامش بآدم مینبخشید .

نیازی پیشنهاد کرد ، ( بریم امشب يك عشقی بزنیم ) .

بی‌اختیار یک‌کای خوردم میدانستم خوشگذرانی برای من حرامه ولی دل بیصاحب مانده خودم هم خیلی آرزوی يك شب تفریح و عشق کردن داشت گفتم :

- باشه .. بریم .. یکشب که هزارشب همیشه ..

رفتیم جزیره (بیوک‌آدا) در اونجا کافه‌های خیلی خوبی است البته جای امثال ما نیست ولی ما هم اونشب سرو و ضعمان خیلی خوب بود ، لباس من سر تا پا تازه بود و نیازی هم با ان هیکل درشت و غلط اندازش همه را گول میزد .

- وارد کافه شدیم یکی از کارسن‌ها دوید جلوه

- بفرمائین ..

خودش جلو افتاد و مارا بطرف میزی که مشرف بدریا بود راهنمایی کرد ..

من که اصلا خودم را گم کرده بودم .. مثل آدم‌های سرشناس

و معروف تعارفات گارسن را بریش می گرفتم و پیش خودم خیال  
میکردم «آدمی» شده‌ام!

نیازی هم دست کمی از من نداشت، هردوتا با یکنوع غرور  
و افتخار پشت میز نشستیم.

گارسن که منتظر سفارش ما بود خیلی مؤدب کنار میز ایستاده

بود . . .

— چی میل دارین؟

روکردم به نیازی و مثل همیشه يك کمی هم جدی‌تر

گفتم :

— ژنرال چی بیاره؟

نیازی هم اصلاً متوجه موضوع نبود . فکر نمی‌کردم توی  
اماکن عمومی هستیم و این جعل «اسم» و این که کسی خود را بنام  
«ژنرال» قالب میزند چه کار خطرناکی است . خیلی جدی بگارسن  
گفتم :

— پسر جان برای ما گوشت مخلوط بیار.

گارسون پرسید :

— قربان مشروب چی میل دارین!

من بازرومو کردم بنیازی :

— حضرت ژنرال چی دستور میفرمائین؟

نیازی مادر مرده هم مثل اینکه واقعاً يك ژنرال حقیقی‌به،

گوشه‌های ابرو شو بالا کشید و خیلی بی‌اهمیت مثل کسی که يك لیوان

آب خوردن سفارش میدهد گفت :

— يك بطرویسکی بیار.

این‌دفعه گارسن چنان تعظیم بلندی کرد که نزدیک بود سرش

رومیز بخورد و گفت :

- چشم حضرت ژنرال، الان .. میارم پنجه میخواستید حضرت  
 ژنرال؛ امر بفرمائید حضرت ژنرال...  
 گارسن عقب عقب رفت... از حرکاتش چیزی نمانده بود خنده ام  
 بگیرد . بیچاره خیال کرده بود نیازی واقماً ژنرال...  
 اینم بگم که در آن دوره ژنرالها خیلی اهمیت داشتند.  
 گارسون یگراست میره پیش صاحب کافه و با هیجان اطلاع  
 میده که دیک ژنرال بکافه آمده؛  
 اتفاقاً صاحب کافه هم کارش توی یکی از ادارات گیر کرده  
 بود و از چند روز پیش دنبال یک پارتی مهم می گشت تا کارشوا انجام  
 بده بمحض این که این خبر را شنیده بود تمام کارشو ول کرده و  
 دوید آمد بطرف میزما ، از پنجه قدیمی با اون شکم گنده اش دولا  
 وراست میشد .  
 - 'خوش آمدید حضرت ژنرال .. صفا آوردید کافه ای مارو منور  
 فرمودید ..

نیازی خیلی خونسرد و بی اهمیت سرشو تکان داد ؟  
 - ممنونم .

بعد با دست اشاره کرد که صاحب کافه بره برسر کارش اما  
 یارو ولکن نبود و از رو نمیرفت؛  
 - قربان غذا چی دستور فرمودین؟

هرچی می خواستیم گفتیم مرسی، ممنونیم. همه چیز هست ، ولی  
 خرف بگوش مدیر کافه نمی رفت مرتب بگارسون ها دستور  
 می داد .

- بروپسر برای حضرت ژنرال دل وقلوه بیار، برو زودباش  
 کیاب بره حاضر کن .

نیازی از چاپلوسی یارو خیلی عصبانی شد گارسن را



صدا کرد :

- بیا ببینم پسر.

گارسن برگشت نیازی بصاحب کافه گفت :

- پولشو من میخوام بدم یا تو؟!

- اختیار دارین قربان . این حرفها چیه پول یعنی چی؟

سایه شما برای ما از طلاهم بیشتر قیمت داره ،

بعد روشو کرد بگارسن:

- یا اله احق . چرا معطلی .. برو.

صاحب کافه که روشو برگردانده بود بگارسن دستور میداد

نیازی بمن چشمک زد و با اشاره فهماند که صاحب کافه خیال کرده

ما هالوئیم .

منم شانها مو بالا انداختم و آهسته گفتم :

- اینحرف ها را ولش کن از چی می ترسی پول کافی داریم

بی خیالش باش.

صاحب کافه برگشت بطرف ما.

- قربان ما هر کاری برای شما بکنیم کمه ، اجازه میفرمائید

يك خوراك «بیفاتر و کاتف» هم براتون بیاره.!

من تا حالا از این غذا نخورده بودم اما نمیدونم چرا

بیخودی مخالفت کردم:

- نه ..!

صاحب کافه گفت :

- دنبلان کوسفند چطور؟

- نه.. بابا اینها چیه ؟

تا این حرف را زدم نیازی با لحن مخصوصی گفت:

- واقعاً که ژنرال زاده هستی..

این دفعه ارباب بطرف من برگشت و با احترام زیادی تعظیم کرد.

— لابد حضرت ژنرال زاده جوجه کباب دوست دارند؟

گفتم :

— بله بیار.

گارسن‌ها هم از چپ و راست تعظیم می‌کردند و هر کدام میخواستند بیشتر بما خدمت کنند .. آنقدر مشروب و خوراک آوردند که دیگه روی میز جا نبود من ، به نیازی ژنرال می‌گفتم و او هم مرا «ژنرال زاده» خطاب می‌کرد.

بالاخره با هرزوری بود مدیر کافه را از سرمان وا کردیم ولی سه تا گارسن رو بروی ما ایستاده و مراقب انجام دستورات ما بودند ما هم پشت سرهم مشروب می‌خوردیم . دریا منظره‌ای عالی داشت و موزیک ملایمی که از بلندگو پخش میشد ما را تحت تأثیر قرار داده بود ، نشئه مستی کم کم داشت توی رگ وریشه ما میدوید،

در این موقع خانمی روی صحنه رفت و شروع به خواندن

آواز کرد .

شاید اگر موقع دیگر بود ، آدم از صدای او کلافه میشد اما

اون موقع آواز او برای ما نغمه‌ی روح‌پرور بود، خودش بقدری زیبا بنظرمان می‌آمد که گمان کردیم فرشته‌است بعد نوبت به رقص رسید ... چندتا رقاصه با بدن‌های نیمه عریان و هوس‌آلود روی صحنه ظاهر شدند .. تمامشان متوجه ما بودند .. و خنده‌های شیرینی تحویلمان میدادند.

انکار غیر از ما هیچکس توی کافه نبود . بدلم الهام شد که

پیش‌آمد بدی می‌کند. گفتم :

— ژنرال خدا عاقبت اینکار را بخیر کند .

— عاقبت کدام کار؟

— عاقبت کیفی که امشب میکنیم!  
— برای چی؟ با پول خودمان داریم کیف میکنیم چه عیبی

داره!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— ژنرال من تابحال خیلی از این امتحان هادادم. هر وقت کیفم خیلی كوك باشد میدانم که از دماغم درمیآید. همیشه برای يك خوشی یکممر رنج و عذاب کشیدم. امشب هم دلم شور افتاده! نیازی شانهاشو انداخت بالا:

— بنشین حال نداری. مثلاً چطور ممکنه بشه!؟

اینو گفت واستکانش را انداخت بالا، «بسلامتی» منم اجباراً استکانم را برداشتم «بسلامتی».

نیازی بیکی ازرقاصه‌ها که اسپانیولی میرقصید چشمکی زد صاحب کافه مثل جنی که مویش را آتش بزنند کنارمیز ما حاضر شد:

— حضرت ژنرال اجازه میفرمائید بیادرومیزتون؟

من اینقدر مست بودم که حرف صاحب کافه را درست نفهمیدم بخیالم آمده سفارش غذا بگیره گفتم:

— غذادیکه لازم نیست. فقط يك بطر مشروب بده.

اما نیازی که فهمیده بود چی میکه جوابداد:

— خودش خوبه. اما زبانشو نمیدونیم.

— حضرت ژنرال زبان ما را بلده. اصلاً مال اینجاس

پس از اینکه رقص تمام شد ارباب آوردش رومیز ما. خوب که نیگا کردم دیدم از همشهریهای خودمانه. دوباره استکانها را پر کردیم و پشت سرهم بالا انداختیم

کم کم چنان فول شده بودیم که نمیتونستیم اعصابمان را کنترل

کنیم.

نیازی وضع عجیبی پیدا کرده بود . مثل اینکه امر بخودش هم مشتبه شده بود و گمان میکرد راستی راستی ژنرال است . صداشو کلفت میکرد ابروهاشولنگه بلنگه بالا میکشید . سرشوراست میگرفت . یکدفعه با صدای عجیبی بطرف موزیک اشاره کرد و داد کشید ؛  
- خفه شید . این مزخرفات چیه میزنین؟ فوری يك رقص شاطری کارشو بکنید .

موزیسین ها فوری اطاعت کردند ، کسانی که اطراف نشسته بودند صداشون در آمد ولی صاحب کافه بیخ گوششان گفت ؛  
«اوژنرال است» .

در آن روزها کسی جرات نداشت بالای حرف ارتشی ها حرف بزند دستوراتشان بی چون و چرا میبایست اجرا بشه .  
ما از همه جا غافل بودیم و نمیدانستیم که بادست خودمان چه -  
خاکی داریم بفرمان میریزیم .

مشتریهای کافه همه اوقاتشان تلخ شده بودو داشتند باهم بیخ میکردند . بدبختی این بود که دو تا افسر هم بازن و بچه هاشون اونجا بودند .

از این کثافتکاری ما خیلی ناراحت شده بودند ولی چون خیال می کردند نیازی واقعا ژنرال است صداشون در نیامد  
ارکستر هم رقص شاطری را شروع کرد نیازی فوری پرید وسط سن . و شروع کرد به رقص شاطری .

بعدشم دستور داد رنگ «قصاب» ها را بزنند .  
يك رقصی کرد که دل و روده مشتریها بهم خورد . برای اینکه نخندند و ژنرال ناراحت نشه همه یکی یکی از کافه دویدند بیرون ،  
نیازی که حسابی دوربر داشته بود دست انداخت رومیزی را کشید .  
تمام ظرفها ریخت زمین شکست ،

اما نیازی عین خیالش نبود ، رومیزی را بست بکمرش و

شروع کرده رقص عربی .

ما که اصلا متوجه نبودیم ولی گویا افسرها که دیگه بیش از این نمیتوانستند تحمل کنند قضیه را با تلفن بر رئیس دژبان خبر دادند .

نیازی که از رقصیدن خسته شده و نفسش بشماره افتاده بود برگشت سر میز و صدا کرد : « گارسن صورت حساب پیار ، گارسن دوید پیش مدیر کافه . ارباب باخنده و لوس بازی جلو آمد ، - اختیار دارین حضرت ژنرال قابل نداره عیبه ، من از شما حساب نمی گیرم ؟

در اینموقع فرمانده دژبان باچندتا مامور وارد کافه شدند . ما از هیچ چیز خبر نداشتیم و اصلا اهمیت ندادیم . نیازی که خیلی حالش خراب بود سرشو گذاشت رو میز ، من داشتم يك كشتی را که از جلو دارد انل رد میشد تماشا می کردم ، کشتی منظره ی جالبی داشت .

کشتی را به نیازی نشون دادم نیازی که خیلی عرق کرده بود دستمالش را در آورده و داشت عرق پیشانی و پشت گردنشو خشک میکرد هوس شعر گفتن بسرش زد و اشاره بکشتی گفت ،

«ای کشتی ناشناس . هر جا که میروی مراهم باخودت ببر . به بندرهای مجهول . آنجا که از آدمها خبری نباشد .

دیدم حال نیازی خیلی بده و بدجوری داره دره یوری میکه به گارسن گفتم يك تا کسی صدا کند تا گذش در نیامده ورش دارم ببرم .

گارسن رفت . من بطرف نیازی برگشتم او هنوز داشت شعر میگفت و عرقش را خشک میکرد ،

میخواستم باهش حرف بزنم که یکی از پشت سر گفت ،  
- اسم شما چیه ؟

برگشتم دیدم دور تا افسر دژبان پهلوی میزد و ایستادن با  
زیاد اهمیت ندادم و اسم را گفتم،  
نیازی هنوز داشت با کشتی خدا حافظی میکرد و دست برایش  
تکان میداد. آهسته گفتم،  
- مواظب باش.

یکی از افسرها پرسید،  
- شما پاشای کجا هستید؟  
«پاشا در آن موقع همین زرنال امروزی ارتش بود مترجم».  
نیازی بدون اینکه سرشوبر گردونه جواب داد،  
- محمود پاشا. حیدر پاشا.

«این اسامی نام محلات معروف استانبول است. مترجم، افسر  
دژبان از این جواب نیازی که بمتلك شباهت داشت خیلی عصبانی  
شد وزیر لب چهار پنج تا فحش چاشنی کرد. بعد هم دستور داد ماورها  
ما را توقیف کنن. و بیرن دژبان».

صاحب کافه که تا اون موقع دست بسینه ایستاده بود آمد جلو  
و به افسرها گفت،

قربان حساب ما چی میشه؟  
یارو وقتی فهمید ما زانرال نیستیم يك صورت حساب پدر مادر  
داری برای ما نوشت که تا آخر عمر هم یادم نمیره .  
بعدش چی اتفاق افتاد؟ چی گفتیم؟ چه طور شد؟ درست یادم نیست  
همین قدر میدانم فردا نزدیک ظهر هوش آمدم نمیدانم در اثر مشروب  
بود یا بعلت کتک هائی که شب پیش خورده بودم تمام تنم درد میکرد .  
پیشانیم از دو جا شکسته بود. نیازی بدتر از من .  
او حتی نمیتونست سر پا بایسته.

بمحض اینکه بهوش آمدم باز پرسى شروع شد، از طرز سئوالات  
باز پرسى و مامورین زیادى که با دقت مراقب ما بودند فهمیدیم که

قضیه خیلی بیخ پیدا کرده و موضوع باین سادگی‌ها نیست. درحقیقت هم اینجور بود.

موضوع جعل اسم ژنرالی مطرح نبود، ما را به اتهام جاسوسی و فرستادن خبر برای بیگانه تحت بازجوئی قرار دادند. روزنامه‌ها هم قضیه را چنان بزرگ کرده بودند که همه‌ی مردم گمان میکردند ما دو نفر از جاسوس‌های خائن هستیم که باید بدون محاکمه اعدام شویم. وقتی تیر روزنامه‌ها را دیدم چیزی نمانده بود شاخ در بیاورم.

دو نفر از جاسوسان خطرناک که خود را ژنرال ارتش معرفی میکردند در حالیکه بایک کشتی شوروی روی دار دائل مشغول دادن علامت و فرستادن خبر بودند دستگیر شدند.

اینو درستش کن. ترا بخدا ببینید حرف از این مسخره ترمیشه، نیازی بدبخت مست کرده بود و از زور مستی شعر میگفت. روزنامه‌ها چه شاخ و برگ‌هایی بهش بستن.

باز پرس مثل اینکه من پدر شو کستم خیلی اخمو و خشن

پرسید:

- چرا برای کشتی شوروی دست تکان دادین؟

- والله من دست تکان ندادم نیازی تکان داد.

- چرا تکان داد؟

- او که نمیدونست کشتی مال شوروی است اگر میدونست همچو

کاری نمیکرد. خیال کرد کشتی مال خود ماست.

- اگر اینطوره این حرف‌ها چی بود که میگفت «ما را به بندرهای

مجهول ببر، مکه استانبول در نظر شما بندر مجهوله؟!

- آقا رفیق من مست بود نمی‌فهمید چه غلطی میکند.

- کسی که مسته است فراغ میکند. نه اینکه دست تکان میدهد.

- حالش اینقدر خراب نبود. که بالا بیاره.

-خب . بغیر از دست ، دیگه چی تکون داد؟  
 -دیگه چیزی تکان نداد .  
 -پس میکن پرچم هم تکان داده ، او بامبله پرچم علامت میداده .

-نه آقا پرچمش کجا بودا  
 -چرا . بوده . اونم پرچم سفید که علامت تسلیمه چند نفر دیدن و شهادت دادن .  
 -پرچم نبود آقا دستمالش بود . اونم تکان نداد گرمش بود داشت عرقشو پاک میکرد و خودشو باد میزد .

-توچی تکون دادی؟  
 -من چیزی تکون ندادم .  
 چرا . چرا . توهم يك چیزی تکون دادی چند نفر دیدن تو پرچم آبی تکان میدادی .

بدون اختیار صدام کمی بالا رفت و جواب دادم .  
 -قربان در اون موقع شب مسافر کشتی توی تاریکی رنگ آبی را چطور میتونه تشخیص بده؟

-شما چطور توی تاریکی کشتی را دیدین؟  
 -کشتی چراغ داره از چراغش فهمیدیم کشتی به .  
 -اون پرچم آبی که تکون میدادی کجاست؟  
 یکدفعه بیادم افتاد ؛

-آقای عزیز اون پرچم نبود . اینها این کراواتم بود که گردنم بسته ام به بینید آبی رنگه و لابد باد تکانش میداده ،  
 -با همه این حرفها باز پرسى ما ماها طول کشید .

ماريسمان دارا بالای سرمان حس میکردیم رهائی از این بند بیهیچوجه امکان نداشت . فقط وقوع معجزه ای میتوانست مارا نجات بده ،



من همش از پول‌هایی که بیاتک سپرده بودم دلواپس بودم .  
میدونستم که اگر بفهمن کار خیلی بزرگ میشه اچون نه می-  
تونستم بگم این همه پول را از کجا آوردم و نه منبع درآمدش میتونستم  
نشون بدم .

بالاخره بقول معروف که «چربی زیر آب نمی‌مونه»، افتضاح کار  
منهم بالا آمد . دادگاه سندپول را کشف کرد. و این خودش بزرگترین  
سند اتهام جاسوسی ما شد .

.. با اینکه اتهام ما خیلی بزرگ بود و بجرم جاسوسی ! و  
ارتباط با بیگانگان و فرستادن اخبار محرمانه دستگیر شده بودیم .  
اما چون قضات فهمیدند که ما مرد اینکارها نیستیم و عرضه این کثافت  
کاری‌ها را نداریم بشرط اینکه اسمی از وجه بمیان نیاید مرا با اتهام  
شریک جرم فقط بیگسال زندان و نیازی را بنام متهم اصلی بچهار  
سال محکوم کردند.

از اینکه بجای اعدام و تیرباران کردن باین جریمه کم محکوم  
شدیم خیلی شادی کردیم اما ، بعد که ما را به زندان دژبان بردند از  
سک‌پشیمان تر شدیم . ایکاش پنجسال تو زندان عمومی میرفتیم اما  
یکماه زندان دژبان نمی‌ماندیم !

مفقول توی اون زندان‌ها ما برو، و بیاویم و دستگاهی داشتیم  
و بما کلی احترام می‌گذاشتند . اما توی زندان دژبان از این خبر  
ها نبود .

بنخصوص چون ما از اسم ژنرال و ژنرال‌زاده سوء استفاده  
کرده بودیم سایر زندانی‌ها و حتی مامورین با نظر دشمنی و عداوت  
بما نگاه می‌کردند .

نیازی مادر مرده اصراری داشت که مراد زندان هم ژنرال  
زاده معرفی کند و زبان بیصاحب مانده منهم اکثر او را ژنرال‌نیازی  
صدا میزد .

یواش یواش وضع طوری شد که بیشتر زندانی ها هم مرا ژنرال زاده خطاب میکردند و این اسم روی من موند .

خیلی فکر کردم که چرا اینهمه اسم مستعار رفاقا به برای من گذاشتند هیچکدام مثل این ژنرال زاده بمن نچسبید ؟

بمدها دلیلش را فهمیدم انسان های زیر دست و توسری خورده که در زیر قیود اجتماع له شده اند دوست دارند آدم های طبقات بالا را هم با خودشان بتوی این گودالهای تاریک و سیاه بکشند .

دلشان باین خوش است که اگر آنها زجر میکشند ، محرومیت می بینید ، یکمده هم از نور چشمی ها مزه ی این زندگی هارا بچشند فکر میکنند با این وضع انتقام آنها گرفته شده و مقداری از دردهایشان بکول آنها می افتند !

اسم ژنرال زاده ی منم یکی از همین انتقام گرفتن ها بود وقتی یکمده زندانی ها مرا با اسم ژنرال زاده صدا میکردند و بنظرشان می آمد یکی از فرزندان آنها در میان این هاست دلشان تسکین پیدا میکرد .

همانطور که آدم های مسلول . و مریض دوست دارند سایرین هم مثل آنها باشند اینها هم علاقه مند بودند که لااقل دو سه تا نمونه از اینها توی زندان باشد . بعضی وقتها هم چنان با کینه و غرض اسم مرا صدا می کردند که می ترسیدم بریزند سرم و کتکم بزنند . هر چند رهم میگفتم ، « بابا والله بالله لمن ژنرال زاده نیستم » بیفایده بود .

هر کس هر پاشا و ژنرال قدیمی و جدیدی را می شناخت مرا با اسم او و فامیل او معرفی میکرد . نمیدونید چه دروغ های شاخداری در باره من می ساختند و برای یکدیگر تعریف میکردند ، این بدبختی از یکطرف بی پولی از طرف دیگر حسابی مرا کلافه کرده بوده ، نمیدانستم تکلیف جیه ؟ اینهمه زندان رفته ام تا به حال مثل ایندفعه

«بز» نیاوردم .

سابقاً اگر با جیب خالی وارد زندان میشدم گذشته از اینکه حسابی توزندان خرج میکردم وقتی هم میآمدم بیرون یکمقدار پس انداز داشتم .

حالا میپرسید از کجا و چطور پول پیدامی کردم .  
این صنعتی است که مختص خودمه و بشماها بروز نمیدم .  
اولین دفعه‌ای که بی پول از زندان آمدم بیرون همین زندان ارتش بود . . .

دلم خیلی برای نیازی بیچاره سوخت ، تابحال برای کسی اینقدر دلم نسوخته بود بیچاره‌ی فلک زده بدون هیچ تقصیری سه سال دیگه باید این تو بمونه . اونم تنهای تنها بدون هم زبان .

ولی چاره چیه . ، خدا حافظی سردی کردیم و من آمدم بیرون چیزی که از خدا مخفی نیست از بنده اش چرا مخفی باشد ؟ وضعم طوری خراب بود که حاضر بودم هر کاری انجام بدم ،

کلاهبرداری ؟ بعله . تقلب . ؟ بعله . . دزدی میکنم ؟ ا

بعله ،

منکه بعد از اینهمه زجر و ناراحتی و اینهمه توسری خوردن سعی کرده بودم باز هم درست و پاك باشم چه فایده‌ای داشت ا ؛ جز اینکه همه پشت سرم بگویند «پنجمه» است چه لطفی داره ؟ !!

ای داد بیداد ، آخر چرا من اینمدمت آلت دست دیگران

بوده‌ام و بخاطر منافع سایرین توی هچل می افتادم ؟

حالا که اینطور است ، حالا که قرار است من شنبه آزاد بشم و

یکشنبه باز زندان برم چرا واقماً کلاهبرداری نکنم ا ؛ بدبختی

اینجا بود که نمیدانستم چکار کنم !!

تصمیمم قطعی بود که از این ببعدهم بصفیر و کبیر نکنم . هر

کسی دم دستم رسید يك کلاه گل و گشادی روی سرش بگذارم و کلاه

هر کس که بدستم افتاد بردارم .  
اولین کارم این بود که پولی تهیه کنم میدانستم کلاهبرداری  
هم سرمایه میخاد ، آدم های کم سرمایه هرگز ترقی نمیکنند ،  
همینطور بی هدف و سرگردان در «بی اوغلی» داشتم قدم میزدم  
و مثل شکارچی دنبال شکار می گشتم ، که یک دفعه بیکی از رفقای زمان  
مدرسه ام برخوردم ، این آشنای قدیمی همان «بصری خمره» بود ،  
که اگر یادتان باشد باعث اخراج من از دبیرستان نظام شد .  
از روزی که از مدرسه اخراج شده بودم ندیده بودمش و نمی-  
دونستم افسر شده ، یا نشده ، چکاره اس ؟ درجه اش چیه ؟  
«بصری» در مدرسه شاگرد منظمی بود و خوب درس میخواند .  
اما حیف که سخن چین بود بهمین جهت هیچکس دوستش نداشت اونم  
سایرین را دوست نداشت .  
بهمین جهت تا دیدمش سرم را برگرداندم و میخواستم رد  
شوم که دیدم دستهاشو جلویم گرفت و نگه داشت و داد کشید .  
- سبب زمینی .  
من خیلی تعجب کردم . که چطور بعد از گذشت این همه سالها منو  
شناخت . چون قیافه من خیلی فرق کرده بود و اون فرید اولی  
نبودم .  
يك موقع می بینید آدم صورتش . رفتارش ، قیافه اش بمرور  
زمان فرق میکنند و يك چیز دیگه میشه . محیط کار و زندگی در تغییرات  
خیلی اثر داره .  
اگر يك انسان چهل سال رادر کتابخانه بگذرانند هر چقدر  
هم اولش قوی و گردن کلفت باشه یس از این مدت شکل کتابهارا پیدا  
میکنه . صورتش مثل اوراق کتاب زرد میشه .  
همچنین کسانی که سالهای طولانی باقاتلها و راهزن ها و  
سابقه دارها رفت و آمد دارن اگر قبلا فرشته هم بودن این رفت و آمد

ها لون هار و عوض میکنه و صورتشان شکل و قیافه جانی هارو پیدا میکنه باهمان خطهای عمیق و نگاه ترس آور. منم که سالها آب زندان را خورده بودم همه چیزم مثل سابقه دارها شده بود. حتی نگاههای خائنانه من طرف رامی ترساند. بعضی اوقات که صورتم را اصلاح میکردم از قیافه‌ی خودم وحشت میکردم. بقدری قیافه‌ام فرق کرده بود که چندتا از دوستان صمیمی سابق منونشناخته بودند. تاچه برسد به بصری خمره که از اول هم میانه خوبی باهم نداشتیم. بهمین جهت بی‌اختیار توقف کردم و باعلاقه و صمیمیت داد کشیدم:

— خمره، هر دو دستهامونو وا کردیم و همدیگر را بغل زدیم. و بوسیدیم چشمای بصری پر از اشک شد و پرسید:

— چطوری فرید؟

-- متشکرم. خوبم. تو چطوری بصری؟

همانجا سرپائی یکخورده صحبت کردیم انزدیک ظهر بود بصری گفت:

- بریم یک چیزی بنخوریم بعدا صحبت میکنیم.

از جلورستورانها رد میشدیم. توهیچکدام نمیرفت. جلویک رستوران درجه یک ایستاد. رفتیم تو خوراکهای گران قیمتی سفارش داد، شراب خوردیم. سر صحبت باز شد. من تمام زندگیم را از سیر تاپیاز برایش تعریف کردم. قیافه‌اش خیلی گرفته و ناراحت شد با ناسف سرش را تکان داد:

- یک مقداری میدونستم، تو روزنامه‌ها شرح کلاهداری های تورامیخوندم اما فکر نمی‌کردم که همش چوب دیگران را می‌خوری و هرگز خودت بفکر حقه بازی نبوده‌ای.

قسم خوردم که تمام حرفه‌ام حقیقت داره گفت:

- احتیاج به قسم نیست از قیافهات باور می کنم که راست میگی  
هر کس جای تو بود الان میبایست لافزیک میلیون پول داشته باشد  
بعدش حرفهای جورواجور زدیم . از گذشته ، از خاطرات ایام مدرسه .  
خیلی سعی کردم بفهمم بصری چکارش . اما او هر دفعه صحبت را بجا  
های دیگه میکشید . سر و وضعش خیلی شیک بود و از این که در یک  
رستوران لوکس غذا خوردیم معلوم بود که کار و بارش خیلی خوبه .  
بعد از ناهار گارسن را صدا کرد . گارسن با صورت حساب  
آمد بصری زیر چشمی نگاهی بصورت حساب انداخت .  
- ارباب را صدا کن بیاد به بینم .

گارسن رفت ولی بصری صبر نکرد ارباب بیاد دست من را  
گرفت کشید و رفتیم بطرف آشپزخانه .  
آشپز و شاگرد هاش از دیدن ما خیلی جا خوردند بصری یک  
واست رفت بالای دیک غذاها در دیک هارا برداشت و تون آنها را  
نگاه کرد و بو کشید :

- این چه کثافت کاریه !؟  
آشپز حسابی دست و پا شوگم کرده و زبونش بند آمده بود .  
آهسته و بریده بریده یکچیز هائی میگفت بصری داد کشید .  
- مکه بشما اخطار نکردن که از شهرداری بازرس میاد ؟  
در اینموقع ارباب وارد آشپزخانه شد و همان جلو در تعظیم  
بلندبالائی کرد :

- قربان ملاحظه میفرمائید که آشپزخانه همیشه تمیزه !؟  
بصری خیلی عصبانی شده بود . داد زد .  
- اینومیکن تمیز ؟ این کجاش تمیزه ؟

دستش را پیش برد و سوسکی را که روی دستگاہ آشپز میدوید

نشون داد :

- اینه ها . این نمونه شه !

انکارفیل تو حمام پیدا شده بود آشپز و ارباب چشماشون از حدقه درآمده بود.

پیش خودم گفتم: «سوسک که اینقدر ترس و وحشت نداره!»  
بصری باهمان خشم و عصبانیت گفت:

- باید صورت مجلس کنم.

- جناب باز پرس... خواهش میکنم... حضرت آقای

بازرس.

بصری مثل کسی که بهش فحش داده باشند دادزد.

- بازرس وزهرمار. بازرس کدوم احمقیه؟ هم باید جریمه

بدین هم باید رستوران را تعطیل کنین.

- قربان پول که قابل نداره اما رستوران را تعطیل نکنید

اگر این خبر بگوش مشتریها برسد خیلی بد میشه. اجازه.

بصری نگذاشت ارباب حرفشو تمام کنه و پرسید:

- تلفن کجاس؟

رفت طرف تلفن و يك نمره ای را گرفت.

«اونجا اداره بازرسی شهرداریه.»

شروع بگفتن جریان رستوران کرد و آخر سر گفت «زوديك

بازرس بفرستید اینجا.»

بعد هم گوشی را گذاشت و به صاحب رستوران گفت:

«خیال کردی مملکت بی صاحبه هر غلطی دلتون میخاد

بکنین!»

ارباب واقعا جا خورده بود و با صدائی که پر از التماس بود

گفت:

- آقای بازرس.

بصری فریاد کرده:

- گفتم من بازرس نیستم.

ارباب میترسید مشتریها صدا شو بشنغن بازوی بصری را گرفت و کشید کنار و شروع به پیچ و پیچ کرد. بعد ما از رستوران آمدیم بیرون. ارباب هم تا جلو در دنبالمان آمد و هی تعارف کرد.

بصری با خودش حرف میزد من حوصله نداشتم بپرسم موضوع چی بود چون از زستی که گرفته بود آدم می ترسید در کارش مداخله کنه!

از ظاهر امر پیدا بود که بصری یکی از مامورین عالیرتبه شهرداری است، معلومه که از بازرس خیلی بالاتره. شاید رئیس بازرسی به. شاید هم خود شهردار باشه! بصری گفت:

— اگه کار نداری پریم دفتر من.

تعجبم بیشتر شد. خدایا!؛ تاجره؛ وکیل مجلسه؛ وکیل دادگستری به؛ حق العمل کاره؛ این چیکارس که دفتر داره؛ سوار تاکسی شدیم و رفتیم جلو یک پاساژ بزرگ پیاده شدیم.

دفتر بصری یک اتاق خیلی شیک بود فرش و میلمان بسیار عالی داشت. یک دختر شیک و خوشگل هم تو اتاق جلو نشسته بود بود و سمت منشی و سکرتر او را داشت.

بصری با زست ریاست ما بانه ای از دختره پرسید:

— کسی مرا نخواسته؟

دختره یک برک یادداشت بطرف بصری دراز کرد:

— دو نفر وعده ملاقات گرفتن شش نفر تلفن زدن. چهار تا

هم تلگراف رسیده.

بصری اوراق تلگراف را گرفت، رفتیم توی دفتر عقبی.

اتاق خیابانی او کسی بود. من پیش خودم گفتم «حتما یکی از تجار



معروفه.

بصری نگاهش سرسری به تلگراف‌ها انداخت و گفت:

— فردا مهمان‌های من از ایتالیا وارد میشوند.

پرسیدم:

— کیا هستن؟

— يك هيئت چهار نفری.

زیاد تو دفتر نما ندیم آمدیم بیرون. هر جا میرفتیم با

تا کسی میرفتیم.

بصری گفت.

— هیچ‌دام نمیخاد ماشین شخصی داشته باشم.

سرمو بعلامت موافقت حرکت دادم:

— خوب کاری میکنی ماشین شخصی خیلی درد سرداره. با

راننده سرو کله زدن دردسره خراب شدنش به دردسر دیگه‌س.

— نه خیر، موضوع این نیست. برای این که من از مدل

زود دل زده میشم. اما تا کسی اینطور نیست هر مدلی را که بخام

سوار میشم یعنی در واقع تمام تا کسی ها مال من میشن هر رنگ و هر

مدلش را خواستم میتونم سوار بشم.

اصلاً به اون بصری دوران مدرسه هیچ شباهت نداشت کلی

عوض شده بود،

شب بچند تا کازینو و بار سر زدیم، خوردیم و کیف کردیم همانجا

توی بار که سه تا خانم خیلی خوشگل خارجی بغل دست ما تشسته

بودند من برای چند دقیقه‌ای موقعیت خودم را فراموش کردم یادم رفت

کی هستم و کجام.

واقعاً که آدم چقدر فراموشکاره چقدر زود عوض میشه.

مدتها بود میدونستم که خوشی و لذت برای من حرامه. میدونستم

که هر وقت خیلی بهم خوش بگذره و کیف کنم فوراً از دماغم درمیانم

با اینحال در آن چند لحظه هیچ چیز در خاطر من نبود و سرنوشت را فراموش کرده بودم.

نزدیک نیمه شب رفتیم منزل بصری. در يك آپارتمان سه اتاقه پیش يك زن یونانی پانسیون بود.

کارهای خونه‌اش را هم اوانجام میداد. وقتی در را وا کردیم آمد توی راهرو. خواب آلود بود و بالحن مخصوصی پرسید:

— آقای بصری، امروز شما تلفن کردین؟ هیچ متوجه نشدم چی

گفتین! شهرداری بودین! کجا رو تفتیش میکردین؟!

هر دو مست بودیم بصری باخنده گفت:

— مادر برامون قهوه درست کن.

داشتم از این معمای سردرگم کلافه میشدم پرسیدم:

— عزیزم بصری تو بچه کاری مشغولی؟

باقهه جواب داد:

— هنوز نفهمیدی؟

— نه، واله.

— با هم همکارییم. فرقی که بین ما دو تا هست اینه که تو سابقه

دارهستی من بیسابقه. — امروز ظهر يك نمونه شو نشونت دادم مکه

ندیدی از صاحب رستوران پانصد لیره گرفتم؟

— نفهمیدم چه جوری گرفتی؟

— پس با ارباب رفتیم اون گوشه پیچ و پیچ کردیم چی بود؟!

— بچون خودت من فکر کردم يك مامور عالی رتبه شهرداری

هستی! مثلا مدیر کل بازرسی هستی.

— خب فرق من بایک کلاهیبر دار سابقه دار همینه. اون میره خودشو

بازرس معرفی میکنه و گندش درمیاد اما من دیدی چطور رلم را

بازی کردم. به ارباب هم که خیال کرده بود بازرسم فحش دادم. میدونی

چرا اینکار را کردم برای اینکه هرگز بفکر شکایت کردن نیفته.

و بدونه هر شکایتی هم بنویسه میاد زیرست خودم  
اگر راستشو بخوای خواستم بتو که کلاهدار سابقه دار هستی  
یک درس عملی بدم.

من از اول عمرم اینهمه زتدان رفتم اینهمه آدم‌های جور  
واجور و دزد و قاتل و کلاهدار دیدم ولی توی کلکسیون حقه‌باز  
ها هیچکدامشان مثل این بصری نبودند.  
به بصری گفتم؛

— اگر توی آشنی‌خانه سوسک نمیدیدی چی؟  
مثل اینکه حرف خنده‌داری زده بودم چنان بصدای بلند  
خندید که از چشم‌هاش آبراه افتاد؛  
— منظورت اینه که بعضی از میهمان‌خانه‌ها ممکنه تمیز باشه و  
سوسک پیدا نشه؛

— بله. اگه شانس بزنه و سوسک پیدا نشه تکلیف چیه؛ بصری  
در حالیکه دستش را توی جیب جلیقه میبرد گفت؛  
— آدم هیچوقت نباید کارش را به شانس واگذار کنه. بعد  
دستش را بایک قوطی کبریت از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و قوطی  
را نشون داد؛

— این قوطی را ببین! توش همیشه پراز سوسکه همون وقتی  
که درد بیک‌ها را ور میداشتم و توشان را نگاه میکردم دو تا از اینها  
رو روی سکول کردم. حالا فهمیدی. کلاهداری هم راه داره و  
باید در شو یاد بگیری.

مادام قهوه را آورد و تا نزدیکی‌های صبح گل گفتیم و گل

شنفتیم.

بصری کارهایی کرده بود که من از خودم خجالت کشیدم عقل  
شیطان هم باینجاها نمیرسید. بصری میگفت تو اگر بحرف‌های من  
گوش بدی زندگیتو تامين میکنم. قول و قرارمان را گذاشتیم که دست

بدست هم بدیم و با هم کار کنیم. فردای آن روز برای استقبال میهمان های ایتالیائی با دو تا ماشین آخرین سیستم به فرودگاه رفتیم.

این ماشینها را از يك بنگاه کرایه کرده بود.

منو منشی خوشگلش توی يك ماشین نشستیم و خودش توی ماشین تنها نشست میهمانها که از هواپیما پیاده شدند بصری بهشان خیر مقدم گفت بقدری خوب و سلیس فرانسه صحبت میکرد که من انگشت بدهان ماندم.

مرا مدیر موسسه معرفی کرد. دختره هم که منشی بود. با اینمده رفتیم به دفترش.

تو دفتر وسائل پذیرائی عجیبی آماده کرده بود. اول دو سه بطرویسکی بخوردشان داد. بعد بهشان گفت:

«بفرمائید از مؤسسه بازدید کنید، خودش افتاد جلو در اطاق سایر مستأجرین پاساژ را باز میکرد دو سه جمله بلصاحب آن حرف میزد احوالشان را میپرسید بعد در را می بست و جای دیگه میرفتیم.

خلاصه وانمود می کرد که تمام این پاساژ مال اونه و همه صاحبان این موسسات کارمندهای او هستن.

حتی دو تاسه مفازه خیاطی که تو پاساژ بود به میهمانها نشون داد گفت «اینا برای مستخدمین و کارگران خودم لباس میدوزن». میهمانها دو روز استانبول بودند بصری نقشه اش را چنان خوب اجرا کرد که بیچاره ها يك قرار داد حسابی باهش بستن و يك میلیون لیره در اختیارش گذاشتند تا کالای تجارتی برایشان صادر کند.

من با خیلی از جانیها و کلاهبردارها همکاسه بوده ام تمام اینها سعی میکنند برای کارهاشان يك دلیل قانع کننده بتراشن و وجدانشان را آسوده کنن هیچکدام مثل این بصری نبودند.

او علنا میگفت و افتخار میکرد که سر دیگران کلاه می‌گذارد.

یکروز ازش سؤال کردم:

— تو که اینقدر کثافتکاری کردی چطور گیر نیفتادی؟!

— این دلایل زیادی داره. من کارها رو طوری شلوغ پلوغ میکنم که کسی سر در نمیآره. همیشه پای سه چهار نفر را میکشم تو کار که اگر منو بگیرن چهاروپنچ تا از کله گنده‌ها هم مثل کلاف دنبالم بیان بهمین جهت کسی با من کار نداره.

دلیل دیگرش اینه که من هرگز يك كاری را دودفعه نمیکنم. همیشه فرم کارم را تغییر میدم، کسانی که گرفتار میشن همیشه یکجور کار میکنند وقتی هم از زندان بیرون بیان بازم دنبالم همون کار را میگیرن.

دلیل سوم اینه که من از اولش تا بحال تنها کار کردم و کسی را تو کارهام شریک نمیکنم.

در مملکت ما هنوز تربیت اجتماعی به اونجا نرسیده که مردم کار دستجمعی کار نکنند.

توی تمام این موسسات و شرکت‌ها یکیشان را نمیتونی پیدا کنی که سی سال سابقه داشته باشه. برای اینکه همه توی این فکر هستند که چه جوری سررقاشان کلاه بگذارن، و بهمین جهت که هیچ کاری را دستجمعی نمیشه انجام داد. اونم دزدی دستجمعی اعلت اینکه شما سابقه دارها زود گرفتار میشین اینه که بخودتان اعتماد ندارید و به شرایط مملکت خودتان هم آشنا نیستید.

بصری بالاخره فلسفه دور و درازش را تمام کرد و گفت:

— فوودباش آماده شو حرکت کنیم.

— کجا

— بریم آنکارا.

— چرا؟

خندید و گفت:

«دیدنی حالا چقدر خامی. احمق جانم که نمیدونی آدم باید پول را از يك جادربیازه و جای دیگر خرج کنه .

ما باید هر چه زودتر از استانبول بریم تا این ایستگاههای بیچاره رد جای پای ما راهم پیدا نکنن.

بادونا چمدان پول راه افتادیم. پرسیدم:

«یس تکلیف اسبابهای دفتر چی میشه؟

«ولکن بابا، اونم سهم خانم منشی است. بشرط اینکه عقل داشته باشه و قبل از اینکه اداره ثبت و دایره اجراء سراغ اسبابها بیان کارشونو بکنه و از میان ببره،

من خیلی در بدری کشیدم. خیلی از این شهر به اون شهر رفتم اما هیچوقت مثل آن روز گرفته و غمگین نشدم.

دلم نمیخواست از استانبول خارج بشم. بدلم برات شده بود که ماجراهای جدیدی برام اتفاق می افتد.

ولی چاره‌ای نبود در حالیکه بلا تکلیف بودم و نمیدانستم بصری چه معامله‌ای با من خواهد کرد سوارترین شدیم و بطرف آنکارا راه افتادیم.

همینطور که کنار پنجره‌ترین ایستاده بودم و بیرون را تماشا میکردم بفکر فرورفتم.

حوادث و خاطرات گذشته مثل تیرهای تلگراف و مناظر بیرون سرعت از جلو چشمانم رد میشدند، با خودم گفتم:

«تویك آدم سابقه دار هستی. راه نجاتی نداری. همه راه‌ها بروی تو بسته است. فقط راه زندان بروت بازه.»

تصمیم گرفتم خودم را در مسیر آب رها کنم بعد از این نمیخواستم بیخودی و بدون هدف تلاش کنم تا برخلاف جهت مسیر

سبیل پیش برم .

به قضا و قدر اعتقاد ندارم ، نمیدانم چرا زندگی اینقدر عیب و غریب است و اختیار هیچ کاری دست خودم نیست .

بصری نقشه تازه اش را برایم گفت . کلاهبرداری خطرناکی بود . تم لرزید . اگر بخاطر سهمی که میخواست بمن بده نبود همانجا ازش جدا میشدم و میرفتم دنبال کارم ولی پدر طمع بسوزه که خیلی هارا بدبخت میکند نقشه ای که بصری طرح کرده بود خیلی درآمد داشت بزودی میلیونر میشدیم . و من باین آرزوی قدیمی میرسیدم .

بمحض اینکه به آنکارا رسیدیم . بصری گفت :

— باید فوراً کارها را شروع کنیم .

— بابا دوسه روز مهلت بده يك نفسی بکشیم .

— نه چونم وقت طلاست . فرصت را نباید از دست داد . کار

تازه ای که شروع کرده بودیم خیلی خطرناک بود .

چاپ اسکناس بود .

خیلی ترسیدین ؟ حق دارین . اینکار شوخی نیست .

اگر آدم گیر بیفته چوب تو آستینش میکنن بلائی بر سرش میارن

که هفت جدمش جلو چشمهاش میاد .

خوب فکر کنید من بیچاره که میبایست این نقشه ی خطرناک

را اجرا کنم چه حالی داشتم .

دوسه بار فکر کردم که از این کار دست بکشم و برم يك کار دیگه

بکنم . يك لقمه نون که قحط نیست

اما بازم بر پدر طمع لعنت که نگذاشت من تصمیم را

بگیرم .

بصری فوری وسائل کار را آماده کرد . ماشین چاپ ، رنگ های

لازم و وسائل مورد نیاز . همه را خرید و ویلای دور افتاده ای را در

خارج آنکارا اجار کرد .

این ویلا در نزدیکی خط راه آهن بود و دو ایستگاه تا آنکارا

فاصله داشت .

همه چیز روی نقشه‌ی دقیق و حساب شده انجام میگرفت .  
وقتی ماشین آلات را بنخانه مزبور بردیم کار اصلی ما شروع شد . . .

راستی - راستی خیال نکنید تصمیم داشتیم اسکناس چاپ کنیم ؟

نه . اینکار خیلی مشکله و زحمت زیادی داره که کار همه کس نیست . نقشه‌ما از این راحت تر و بی درد سرت تر بود .  
فردای آن روز بصری بیکی اصراف های بزرگ که از کلیمی های پولدار و معروف آنکارا مراجعه کرد .

يك اسکناس پنجهزار لیره ای نشون دادو گفت ،  
- معذرت میخام ممکنه اینوا اسکناس خورد لطف کنید . یارو بخت برگشته فوراً صندوقشو وا کرد و اسکناس را خورد کرد ،  
نزدیک ظهر بازم به همانجا رفت و يك اسکناس هزار لیره ای داد ؛

- خیلی ببخشید . اینم خورد کنید و حق الزحمه اش هم بردارید .

یارو کلیمی که از شنیدن حق الزحمه دهنش آبا افتاده بود چنان خنده ی بلندی کرد که دندان های کرم خورده و سیاهش معلوم شد ؛

- اختیار دارین . این حرفها چیه .

و چون دفعه قبل متوجه شد که بصری پول را نشمرده توجییش گذاشت بکمان اینکه يك «پسر حاجی» گیرش افتاده بجای هزار لیره نه صد لیره شمرد و با خنده تحویل بصری داد ؛  
- بفرمائین قربان .

بصری بازم نشمرده پول ها را گذاشت توجییش و تشکر



کرد ،

- متشکرم .

عصری بازم بصری به صراف مراجعه کرد و يك اسكناس صد

لیره ای داد ،

- آقا خیلی معذرت میخام . اینم ..

- خواهش میکنم آقا کار ما اینه . روزی ده دفعه تشریف

بیارین ما نمی نداره .

صراف این دفعه هم هشتاد لیره شمر دوداد به بصری .

ساعت هشت و نه شب که موقع تعطیل صرافی بود بصری دوباره

مراجعه کرد . صراف تا این مشتری ها لورا دارید لبخندی زد ،

- امری بود ؟

بصری در حالیکه وانمود میکرد از چیزی وحشت داره

اطرافشو با دقت نگاه کرد بعد سرشو پیش برد و آهسته بیارو

گفت :

- این اسکناس هائی که بهت دادم جعلی بود .

انکار میکنم با چکش زد تو سر صراف . همچنین بیکه ای خورد که

چیزی نمانده بود سخته کنه .

- چی آقا ؟ جدی میفرمائین ؟

- بله .

صراف نزدیک بود جیغ بکشد و گند کارودر بیاره !

بصری خیلی آرام و شمرده گفت :

- آقا آبروریزی نکنید من آمدم پول درست بهتون بدم و

اوناروپس بگیرم بفرمائین .

فورا سه هزار لیره اسکناس در آورد و روی میز صراف

گذاشت .

صراف کلیمی که دست و پایش مثل بیدمیلرزید حس میکرد

که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و نکند این مشتری غلط انداز می‌خواهد  
تلاهی سراو بگذارد. . . تردید داشت صندوقش را باز کند. غافل بود  
که بصری خیلی از او حقه باز تر و پدرو سوخته تراست .

بصری خودش را عقب کشید و گفت :

- آقا این پول خدمت شما باشد. شما سز فرصت پولهای مرا  
پیدا کنید و کنار بگذارید صبح مراجعه میکنم و میگیرم. خواهش  
میکم بنحاطر خودتان هم شده بپلیس و دیگران چیزی نگوئید والا  
پای خودتان هم گیر میکنه .

بصری رفت و مرد کلیمی تا نصف شب تمام پول هائی را که اون  
روز از مردم گرفته بود زیر ذره بین گذاشت و دقت کرد اما نتوانست  
اسکناس های تقلبی را پیدا کند .

بصری صبح زود مراجعه کرد :

- آقا پیدا کردین ؟

- نخیر . . . نتونستم .

بصری لخنندی زد و گفت :

- میدونستم که نمیتونید پیدا کنید . نه شما شرط می‌بندم  
هیچکدام از متخصصین جهان هم نتوانند بین این اسکناس هائی که  
من چاپ کرده‌ام با اسکناس های اصلی تفاوتی پیدا کنن . بشرط این  
که بهیچکس نگوئید و قضیه بین خودمان بماند حاضرم هر ماه صد هزار  
لیره از این نوع اسکناس در اختیار بگذارم .

مرد کلیمی که انگار عزرائیل بسراغش آمده تا قبض روحش  
کند ساکت و بیصدا به صندلی تکیه داده و حرفهای بصری را گوش  
میکرد او هنوز نمی‌توانست باور کند که این قضیه صحت دارد .

بصری برای زدن ضربه دوم و اجراء دومین قسمت نقشه‌اش

گفت :

- همین حالا بلند شید باهم بریم بکارگاه من از اسکناس

چاپ شده هرچقدر دلجان می خواهد بیاورید و با دقت آزمایش کنید.  
 اگر حرفم و ادعایم درست بود معامله کنیم .  
 بصری و مرد کلیمی به کار گاه آمدند . من در آنجا سمت کارگر  
 فنی را داشتم .

توی یکی از اطاق های پائین ماشین چاپ را کار گذاشته بودیم  
 و مقدار زیادی اسکناس نو بطور نامرتب توی طاقچه ها و روی زمین  
 ریخته بودیم .

بصری مرا معرفی کرد و اسکناس ها را بصراف کلیمی نشان  
 داد .

- هر کدامشان را می خواهی بردار . امتحان کن .

یارو چندتا اسکناس درشت و کوچک جدا کرد و رفت .

صراف باین شرط حاضر بمعامله شد که ما تمام پولها را توی  
 منزل بشماریم و تحویلش بدهیم بعد اوجه آنها را هنگام بازگشت  
 توی ترن بدهد .

بصری این شرط را قبول کرد ما عیبی نیست صد هزار لیره اسکناس  
 هائی را که ادا می کردیم خودمان چاپ زده ایم و در واقع پول درست  
 و حسابی بود بدهیم و پنجاه هزار لیره از صراف بگیریم .

لابد تعجب می کنید . یعنی چه ؟ مگه ما منزخر خورده ایم ؟  
 اما گمی صبر داشته باشید تا نقشه اصلی را برای شما فاش کنم .

قرار ما این بود که وقتی توی ترن من پول را گرفتم در ایستگاه  
 اول پیاده بشم و بکراست بفرود گاه ببرم و منتظر بصری بمانم .

کار بصری هم این بود که پس از حرکت ترن به ایستگاه بعدی  
 تلفن کند و به پلیس راه آهن اطلاع دهد چمدانش که محتوی صد هزار  
 لیره وجه نقد است در فلان کوبه جا مانده و با دادن مشخصات دقیق  
 چمدان و شماره پولها تقاضا کند چمدان را نکه دارنده تا او مراجع

کند

تقشه كاملا درست بود وما مطمئنان داشتيم وقتی هلیس بکوه  
 صراف مراجعه کند و از او درباره صاحب چمدان بپرسد او از ترس این  
 که پولها جعلی است اظهار بی اطلاعی میکند .

با این ترتیب ، بدون زحمت صاحب پنجاه هزار لیره خواهیم شد . و  
 می توانیم با خیال راحت یکی از کشورهای همسایه فرار کنیم و شانس  
 خودمان را در آنجا امتحان کنیم .

صراف آمد منزل بصری صد هزار لیره پول را توی چمدان  
 گذاشت جلوی چشمان او شمردیم و تحویلش دادیم .  
 من با اتفاق صراف رفتم توی ترن پنجاه هزار لیره را  
 بگیرم .

توی ترن پس صراف منتظر ما بود چمدان مسخوی پنجاه هزار  
 لیره را بمن داد . پولها را با دقت شمردم درست پنجاه بسته هزار  
 لیرمای بود .

با این حال بدون دغدغه رفتم بیرون ..

استگاه بعدی پیاده شدم . چند قدم که رفتم دست منگین يك  
 نفر روی شانه ام قرار گرفت سرم را بر گرداندم هلیس بود .  
 گفت :

- دنبال من بیا !

ترسیدم ولی نه اتقدر ، توی دلم گفتم « ایندغه را کور  
 خواندی »

توی اطاق دفتر هلیس پس از بازجویی منحصری چمدان را  
 باز کردند .

افسر هلیس گفت :

- بلك نزن . راستش بگو این پولها را از کجا آوردی ؛ اینا

تقلیه .

جان از دست و پام کفیه شد و زبانم بند رفت . تازه می فهمم

بار و صرافه چه کلاه کشادی سرما گذاشته بعد از پیاده شدن  
چمدان را برداشته و رفته بود و دست بصری هم بجائی نرسید  
برادرها بیخود بمن نخندین نمیخاد برای من هم  
خود من نمیدانم اسمشو چی بگذارم . قسمت . سر نوشت ، یا هر  
دیگه .

بقول شاعر ایرانی :

کلیم بخت کسی را که یافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

اما هر چه هست ایندفعه من کسی را مقصر نمیدانم . ایندفعه

من آلت دست کسی نشدم . بخاطر کسی به زندان تمیرم . میرم که  
مجازات کار بدی را که انجام دادم مجازات کلاهبرداری که عمداً و  
از روی اراده نمیخواستم بکنم پس بدهم . بهمین جهت اطمینان  
دارم که دوره زندانم خیلی طول می کشد و برخلاف گذشته ها که چون  
بی تقصیر به زندان میرفتم زود مرخص میشدم ایندفعه با خیال راحت  
بنگیرم بخوابم خیلی که بهم ارفاق کنند دادگاه بیست سال زندان  
برام تعیین میکنه تا بیست سال دیگه هم کی مرده و کی زنده ؟  
شایدم قسمت باشد و باز یکروز هوای بیرون زندان را  
استنشاق کنم شایدم زنده بمانم و دوباره شاهد حوادث و وقایع عجیب  
و غریب تری بشم کسی چه میدونه سر نوشتش چیه . ۱۱۵

پایان



رضا همراه ۵۲ سال دارد  
و حاصل این عمر برباد رفته  
۵۲ کتاب و بیش از یکصد  
نمایشنامه صحنه و رادیوئی  
است

از آثار این نویسنده انتشارات

غروغی منتشر کرده است

- ۱ - پخمه
- ۲ - مگر تو مملکت شما خر نیست
- ۳ - مرد شرقی
- ۴ - ما مردم مقلدی هستیم
- ۵ - پاداش آخر سال
- ۶ - طبق مقررات
- ۷ - بچه‌های آخر زمان
- ۸ - چاخان
- ۹ - حزب کرامت و حزب سلامت
- ۱۰ - دلتون میخواد میلیونر بشین
- ۱۱ - مرض قند
- ۱۲ - عشق آتشین
- ۱۳ - قلقلك
- ۱۴ - زن وسواسی
- ۱۵ - ارزش شرافت
- ۱۶ - کلاه دامادی
- ۱۷ - داماد سرخانه
- ۱۸ - بازرس مخفی
- ۱۹ - زاغه نشین‌ها



قیمت ۳۰۰ ریال